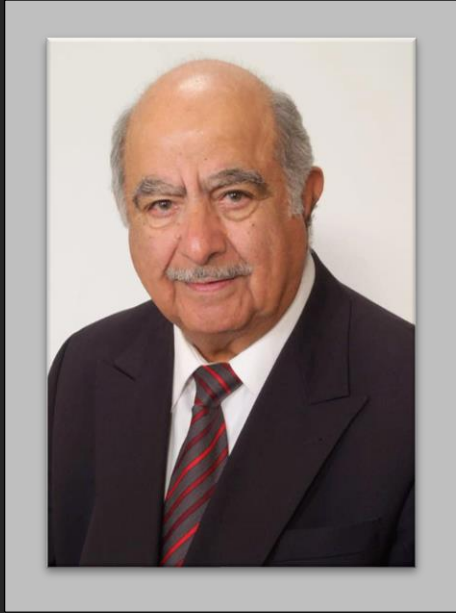


از خاطر توتم



خالد صدیق چرخي

بازتایپ و تدوین و دیجیتال: قاسم آسمانی

بازپخش: انتشارات رله پرچم

شناسنامه طرح دیجیتال کتاب

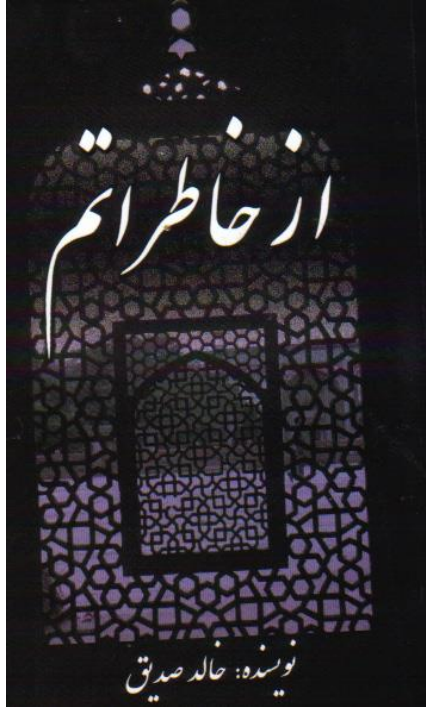
نام کتاب: از خاطراتم

نویسنده: خالد «صدیق» (چرخي)

نوع اثر: خاطره نگاری

بازتایپ و تدوین دیجیتال: قاسم آسمایی

بازبخش دیجیتال: انتشارات راه پرچم نومبر ۲۰۲۱



روی جلد چاپ نخست کتاب
چاپ چاپخانه مرتضوی جون ۲۰۰۷

سپس بی پایا، از محترم صدیق صدیق فرزند زنده‌یاد
خالد صدیق چرخنی که اجازه پنخش دیجیتال کتاب
«از خاطر لستم» را اعطا نمودند.

این کتاب براساس پنخش کاملد ریچکا، تدوین شده است. هرگونه بهره بردار از مادر
از نسیم، مسولیت حقوقی را در قبال داد.

هدف از بازپخش دیجیتالی کتاب «از خاطراتم»

گذشت نزدیک به یک قرن اخیر و اسناد افشاشده طی این مدت، ثابت نمود که سقوط دولت ملی و مستقل امانی در نتیجه توطئه کثیرالجوانب ادارات استخباراتی انگلیس در همکاری و همدستی نوکران محلی و نیروهای عقب‌گرای داخلی صورت گرفته است، طوری که نخست حبیب‌الله کلکانی مشهور به بچه سقا را به قدرت رسانیدند و سپس آنرا به کمک نوکران پرورش یافته و قابل اعتمادتر خویش در وجود "خانواده حکمران" از قدرت حذف و زمینه را برای حکمروایی طویل‌المدت آنها مساعد ساختند.

وظیفه نادر شاه و اخلاف او تکمیل کردن وظیفه آغاز شده توسط حبیب‌الله کلکانی بود؛ طوری که بایست پیشگامان مشروطیت اول و هواخواهان ترقی و پیشرفت وطن از لحاظ فزینی محو و اندیشه‌های میهن‌پرستانه و آزادی‌خواهانه نهضت امانیه و مشروطیت اول کاملاً از بین برده می‌شد.

در راستای همین وظیفه غیرملی، دشمنی با غلام‌نبی خان چرخ و خانواده او آغاز گردید و موصوف با بی‌رحمی بی‌مانند در محضر جمعی از درباریان و اعضای خانواده اش کشته شد و همه اعضای خانواده آن از صغیر تا کبیر روانه زندان‌ها شدند که این غمنامه روایتی مختصری از سرگذشت دردناک آنهاست.

بازپخش این کتاب و سایر کتاب‌های در همین راستا را که افشاکننده اقدامات خصومت‌آمیز و غیرانسانی، غیراسلامی و غیرقانونی خانواده حکمران در مقابل پیشگامان نهضت مشروطیت و هواخواهان نهضت امانیه است جز وظیفه و مکلفیت خویش می‌دانیم. صفحه انترنیتی راه پرچم سعی خواهد نمود تا با پخش وسیع آن در دنیای انترنیت کوچکترین خدمتی را برای ادای دین در مقابل این وطن‌دوستان و خادمان وطن و آگاهی نسل‌های آینده وطن انجام دهد.

قاسم آسمایی

احمدشاه راستا

درباره نشر الکترونی این کتاب

با خشونت آفریده شدیم. جنگ و کشتار همدیگر، مظهر سرشت یا ایگوی پوشیده ماست. بشریت با رشد سرمایه در عصر ما، به نسل منقرض شده و از خود بیگانه مبدل شده است.

سیر تاریخ کشور جدا از رشد نامتوازن بشر نیست. به ویژه تاریخ سد سال اخیر خونبار وطن مان، نمادی از نهادینه شدن جنگ، خونریزی، حيله و نیرنگ، جفا، مکر، فریب و نابودی فزاینده دگراندیشان بوده است.

خانواده بزرگ چرخ، یکی دیگر از قربانیان استبداد شیوهی تبهکارانه جیره‌خواران و رژیم‌های دربند سیاست‌های استعماری و نواستعمار انگلیس است.

تبلور این سیاست‌های ظالمانه را به شکل نمونه، می‌توان در چگونگی عملکرد رژیم آل یحیی و برادران پنجگانه در زمان قدرت مطلقه شان دید.

روز ۱۶ عقرب سال ۱۳۱۱ خورشیدی که برابر است با ۶ نوامبر سال ۱۹۳۲ عیسانی، محمدنادر شاه با بی‌رحمانه‌ترین و غیرقانونی‌ترین شیوه، غلام‌بی خان چرخ را در محضر شماری با قنذاق تفنگ به قتل رسانید. سپس یک یک از عضوهای این خانواده را یا کشت یا در بدترین و غیرانسانی‌ترین شرایط به بند و زندان کشید.

خالد صدیق چرخ که هنوز شش ساله نشده بود، با خانواده اش یکجا راهی زندان گردید. او در سیزده سالگی از دامان مادر جدا ساخته شد و به حیث مجرم سیاسی در زندان مخوف دهمزنگ چیزی نزدیک به دو دهه زندانی نادر شاه و برادرانش گردید.

او در زندان به آموزش شخصی پرداخت و پس از رهایی منحیث شخصت

تحصیل کرده، به دغدغه‌های زندگی پرداخت.

خالد صدیق چرخي، با يك فرهنگ بلند با رعایت تمام نورم‌ها و موازين اخلاق متداول، فقط راوی آنچه بر او، خانواده و ديگر آزادی‌خواهان در برابر چشمانش گذشته است؛ میباشد.

کتاب از «ازخاطراتم» که شمه‌ی از چشم دیدهایش در زندان است؛ زبان فحش، عقده‌گشایی، خشونت و عصبانیت نیست. آنچه بر او و هموطنان گذشته، بازتابش را در همین نوشته می‌خوانید.

به سخن ديگر کتاب کنونی بیانگر چنین يك سرشت اخلاقی خالد صدیق چرخي است.

این کتاب نه تنها راوی رویدادهای تلخ و اسفبار جنایت انسان در برابر انسان، حق ناشناسی، نمک ناشناسی و استبداد بلکه پامال کردن ابتدایی‌ترین حق فری بشر، خانواده و هزاران انسان دگراندیش، عدالت‌خواه و آزادی‌خواه است. خوانش این کتاب، درس بزرگیست در برابر کسانی که عقده را به جنایت و آدمکشی می‌کشانند.

«از خاطراتم» درسیست برای آزادی‌خواهان و عدالت‌پسندان که حتا در مخوف‌ترین زندان هم می‌توان آموخت، آموزش داد و امید را برای آینده، کار مبارزه و زندگی از دست نداد.

من با زنده یاد چرخي گفت و شنوده‌های تلویزیونی داشتم که گوشه‌هایی از رازهای ناپیدای تاریخ فاجعه بار کشور مان را آشکار ساخته است.

اینک این یادواره‌ها به همت شخصیت ارجمند فرهنگی جناب قاسم آسمایی و برگه وزین سایت «راه پرچم»، الکترونی می‌شود و به دسترس همگان قرار می‌گیرد.

کار و دست‌آوردهای جناب آسمایی و راه پرچم که در بایگانی اش بزرگترین

گنجینه‌های فرهنگ، کتابخانه و سندهای بااعتبار ذخیره شده است؛ سزاوار ستایش است.

خالد صدیق چرخي زنده ياد روز ۱۲ اگست سال ۲۰۲۱ دنيا را وداع گفت. ره آورد اين سفر پر از ماجرا هایش، اثرها، کتابها، ديوان شعر، تصنيف برخی از آهنگ‌های هنرمندان نامدار کشور است.

به امید روزی که راه پرچم در توالی کارهای سترگش کتاب‌های دیگر نویسنده را نیز الکترونیک و همگانی بسازد.

احمدشاه راستا

فهرست

- پیش‌گفتار..... ۱
- سخنی درباره این برگ‌های رنج‌آمیز نصیر مهرین..... ۴
- شهادت غلام‌نبی خان چرخي..... ۷
- متن نامهٔ محمدنادر خان عنوان غلام‌صدیق خان چرخي..... ۱۱
- متن نامه دیگر محمدنادر خان عنوان غلام‌صدیق خان چرخي..... ۱۳
- تصاویر نامه دیگر محمدنادر خان عنوان غلام‌صدیق خان چرخي..... ۱۷
- شهادت جنرال غلام‌جیلانی خان چرخي و فرقه‌مشر شیرمحمد خان چرخي
..... ۲۷
- پس از قتل نادر خان به زندان سرای بادام انتقال داده شدیم..... ۲۹
- چگونه در زندان درس خواندیم..... ۳۵
- سرنوشت مریضان در زندان سرای بادام..... ۳۸
- به تعداد زندانیان افزوده شد..... ۴۰
- خبرهای تکانه‌دهنده اعدام‌ها را شنیدیم..... ۴۱
- ادامه درس خواندن ما..... ۴۵
- جوانان را از نزد ما بردند..... ۴۵
- انتقال به زندان سرای علی‌خان..... ۴۷
- خاطره یک دیدار..... ۴۹
- ایجاد رمزها میان اعضای خانواده در زندان‌ها..... ۵۰

- مرگ برادرم عبدالصمد در زندان دهمزنگ ۵۲
- باز هم در باره زندان سرای علی خان ۵۳
- من نیز به زندان دهمزنگ منتقل شدم ۵۵
- زندان قلعه جدید دهمزنگ ۵۸
- توجه برادرانم به درس خواندن ما در زندان دهمزنگ ۶۵
- پای‌های ما را زولانه کردند ۶۷
- از منورین و دانشمندان می‌شنیدیم و می‌آموختم ۶۷
- توان اندیشیدن یافتم ۶۹
- وضع در داخل زندان ۷۱
- اندکی در باره زندانیان سیاسی ۷۶
- خاطره یک شب زمستانی ۷۹
- نتیجه عریضه محمد عمرخان ۸۰
- قصه‌پی را که فاروق جان تیلگرافی برایم گفت ۸۱
- تسوید یک عریضه پیشنهادی برای محمد هاشم خان ۸۸
- اعیاد و روزهای جشن استقلال ۹۰
- کتاب علی دشتی ۹۴
- فهرست اعضای اناث خانواده ما که در زندان‌های سرای بادام، سرای
علی‌خان و قلعه چه زندانی بودند: ۹۶
- فهرست منسوبین و مربوطین ذکور خانواده من در زندان‌های مختلف
افغانستان ۱۰۶

- بارقه شیخ بهلول ۱۱۸
- آوردن یحیی جان از محبس ارگ به شفاخانه زندان دهمزنگ ۱۲۵
- شفاخانه علی آباد ۱۳۹
- به زندان دهمزنگ برگشتم ۱۵۸
- خبر رهایی از زندان دهمزنگ ۱۶۱
- آزادی در سرای علی خان ۱۷۳
- دید و بازدیدها با مقامات بلند پایه دولت ۱۷۴
- ما را به قلعه فتوح انتقال دادند ۱۷۷
- وعده‌های قوماندان امنیه و ادامه بلا تکلیفی‌ها ۱۸۱
- بهاران کوتاه و محافظت و محدودیت‌های جدید ۱۸۳
- عرایض ما به مقامات برای بهبود وضع خود و نتایج بی‌حاصل ۱۸۷
- ماجرای کسب اجازه کار ۱۹۴
- زمینه‌های امید و امیدواری در زندگی من ۲۲۰
- قضیه پاسپورت برادرم غلام دستگیر و پیامدهای بعدی آن: ۲۲۵
- داوود خان، مانع مسافرت رسمی برادرم به آلمان شد ۲۳۶
- خاطره‌پی از تهداب گذاری فابریکه نساجی گلپهار ۲۴۱
- محافظه کاری مقامات و شخصیت‌ها ۲۴۹
- تصاحب ملکیت‌ها از طرف دولت و استفاده از بیت‌المال ۲۵۱
- ادامه ماجرای طولانی و دردناک پاسپورت من ۲۷۸

- از خاطراتم دیدار با اعلیحضرت محمدظاهر شاه پادشاه افغانستان.. ۳۱۶
- از خاطراتم دیدار با سردار محمد داوودخان ۳۲۱
- پیام حسن نیت جناب صدراعظم نوراحمد خان اعتمادی..... ۳۲۵
- قیادت حزب خلق و پرچم..... ۳۳۵
- انگیزه دیدار با ببرک کارمل و نور محمد تره‌کی..... ۳۳۸
- عوامل گسترش افواه مبنی بر پیوست ما به دولت دیموکراتیک خلق.. ۳۶۲

پنیر کتاب رو بہ خانوادہ ما سرینج دیدہ دورہ استبدال و ہمدلی کنیم .

خالد صدیق



خالد صديق نویسنده

شنیدم در عدم پروانه می‌گفت
دمی از زندگی تاب و تبیم بخش
پریشان کن سحر خاکستم را
ولیکن سوز و ساز یک شبم بخش
(دوکتور اقبال)

پیش‌گفتار

بنام پروردگار عالمیان

سیاس فراوان بدرگاه خداوندی که رحمتش بر همه مخلوقات مستدام است و بر من این توفیق را ارزانی فرمود تا بتوانم خاطرات خویش را به پیشگاه مردم حق شناس و واقع‌بین کشور تقدیم نمایم.

خواننده گرامی خواهد دید که در این کتاب اول‌تر سعی بلیغی بعمل آمده، تا از بکار بردن کلمات منافی اخلاق و کرامت انسانی، توهین و دشنام، گزافه‌گوئی، بهتان و زیاده‌روی، عقده و تعصب و هرگونه سخنان دور از ادب، حتی‌الامکان پرهیز شده و عفت کلام مراعات گردد و در تشریح وقایع از اظهارات دروغ بصورت قطعی خودداری به عمل آید.

همچنان کوشش نهائی صورت گرفته که در تفصیل مطالب از استعمال واژه‌های نامأنوس و ثقیل، حاشیه‌روی‌ها و لفاظی‌ها و طوالت بی‌مورد که سبب عدم درک موضوع گردد، کار گرفته نشود و واضح‌تر عرض کنم که صنعت ایجاز و اختصار، سلاست عبارات و سادگی کلام در این رساله از آغاز تا فرجام آرزوی نویسنده بوده است.

من از سالیان درازی باینطرف آرزو داشتم که با مساعدت، فرصت و یاری

بخت، جریانات و مظالم بیست ساله‌پی را که در زندگی یک خانواده صورت گرفته است بصورت واقعی آن بنویسم. ولی صادقانه باید اعتراف نمایم که انگیزه اصلی در تسوید این اندوخته‌ها و افشاگری این ماجراها، تشویق و ترغیب يك عده از دوستان صاحب‌دل و یاران با احساس من بود که بیشتر مرا واداشت تا این فریضه را انجام دهم.

موضوع دیگری که موجب پیاده شدن این اندیشه گردید این بود که برخی از نویسندگان محترم، معلومات کافی و دقیقی در مورد جزئیات قضیه نداشته و هر آنچه در کتب تاریخ و رساله‌های شخصی راجع به خانواده من برشته تحریر درآورده اند، اکثر آن معلومات را از مطبوعات روز که چهل سال تمام زیر نظر دولت حکمران پخش می‌گردید و هیچگونه حق آزادی مطبوعات در کشور وجود نداشت، بدست آورده و یا جسته جسته از هر دهن به نحو افسانوی شنیده اند.

حالا اگر در نظر باشد تاریخ نویسی تجدید گردد و در يك فضای دیموکراسی و آزادی بدون خوف از سربریدن‌ها و زندان افکن‌ها و فارغ از سانسور يك دولت مستبد و جابر مجدداً نوشته شود، فکر می‌کنم این یادداشت‌ها در يك بخش چهل و چهل و پنجساله آن، طرف استفاده مورخین و قلم بدستان فرهیخته ما قرار گرفته خواهد توانست.

خلاصه این یادداشت‌ها که تحت عنوان «از خاطراتم» درین رساله مرقوم گردیده، گفته می‌توانم که قصه و افسانه، شعر و ترانه و بالاخره شکایت‌نامه نیست؛ این یادداشت‌ها داستان تراژیدی يك خانواده را بصورت حقیقی آن و طرز تفکر، سبک زمامداری، اصول حکمروائی، نوع برداشت از قدرت، برخورد با ملت و خودکامگی يك دوره منحن استبداد را، تمثیل می‌کند. استبداد دولت وقت را که به خانواده چرخي و صدها تن دیگر ظلم کرده است از روی قربانیان همان زمان می‌توان شناخت.

متمنی است تصاویری که در لابلای این یادداشت‌ها به نظر می‌خورد، از

آنها يك البوم خانوادگی تعبیر نگردد، زیرا هر يك از آن تصاویر بیانگر هزاران مصیبت و دردها بوده و خطوطی را که درین چهره‌ها ملاحظه می‌فرمائید، برای شما انواع رنج‌ها، محرومیت‌ها حق تلفی‌ها را از یکطرف، مظالم و بیدادگری‌ها، اعمال غیرانسانی و ضدبشریت را از جانب دیگر که بخش اعظمی این رساله را تشکیل می‌دهد، بیان می‌کند.

در پایان وظیفه خود می‌دانم از دوست محترم و دانشمندم آقای نصیر مهرین که مرا در تدوین و نشر این کتاب یاری و مددگاری نموده و زحمات زیادی را درین راستا متحمل شده است، صمیمانه سپاسگزاری نمایم.

هامبورگ بهار ۱۳۸۶ خورشیدی
خالد صدیق

نصیر مهرین

سخنی درباره این برگ‌های رنج‌آمیز

در پی اندک آثار جدی، موثق و معتبر، که در گستره خاطره‌نگاری‌های کشور ما انتشار یافته اند؛ «از خاطراتم» فرآورده دست‌رنج آشنای جناب خالد صدیق (چرخي) اثر دیگرست از سرچشمه‌های شناخت یک نظام سیاسی و کارکردهای خونین آن.

ماهیت و کارکردهای نظام سیاسی که محمدنادر خان و برادرانش بنیاد نهادند، با توجه به برگ‌های این اثر ذهن را به ژرفنای الزامات استبدادی و ابعاد فاجعه‌پی‌آشنا می‌سازد که جامعه ما در شکنجه‌گاه آن بسر برده است. در طی زمانه‌پی که محمدنادر خان شور کسب مقام شاهی را در سر پروراند تا نیل بدان هدف و مرحله تعمیق قدرت، ویژه‌گی‌های حيله و خدعه و نفی فیزیکی شخصیت‌های سیاسی، اجتماعی و فرهنگی و بی‌رحمانه‌ترین نقض حقوق انسانی را می‌توان در آن بمشاهده نشست.

«از خاطراتم» بخشی از سرگذشت انسان رنج‌آشنای آن دوره است که در آیین تصویر صحنه‌هایش، سرگذشت هزاران دیگر را می‌توان غمگینانه دید، گریست و از عملکرد و خوی استبدادی نظام حاکم وقت عبرت آموخت. نویسنده اثر در ایام کودکی با ده‌ها تن دیگر مغضوب قهر و خشم هم ولاده آن نظام قرار گرفته است. زیرا به خانواده سرشناس و متنفذ چرخي‌ها وابسته بوده است. در نتیجه نقد سیاسی حاکمیت فرد - خانواده محوری محمدنادر شاه که میراث بردار پیشینه‌های تاریخی آن نیز است، چند نکته بیشتر جلب توجه می‌کند: گزینش حيله و نیرنگ با تظاهر به اینکه در پی هدف قدرت پادشاهی نیست. این راه را در برابر امان‌الله خان و یارانش در

پیش گرفت. به سلاح جنگ منطقه‌پی متوسل شد. به سوگند و تعهد به قرآن مجید و قعی نهاد و پیمان شکست. اما برای توجیه عمل خویش "خواست امنای ملت" و "وکلا" و اقوام را پیش کشید و تفرقه منطقه‌پی قومی را نهادینه کرد. در تداوم هدف تعمیق قدرت، با تأثیرپذیری از نیاز خواستگاه خودکامه‌گی فرد - خانواده محوری سیاست ترس‌زای زندان و اعدام و شکنجه را اعمال کرد. ازین سیاست، برگ‌های خونین و هولناک و تکاندهنده آفرید.

از جمله قربانیان این سیاست اعضای خانواده چرخي هستند که از آغاز تا انجام کار و کوشش‌های وی، بیش از همه در محراق توجه او بوده اند. زیرا نام و نفوذ پسران غلام حیدر خان چرخي (از سپه سالاران امیر عبدالرحمان خان، به ویژه تشبثات عملی و سیاسی غلام‌نبی خان چرخي در زمان حاکمیت امیر حبیب‌الله کلکانی؛ روابط دوستانه و همنوایی‌های او و برادرانش بعنوان دولت‌مردان جدی و مطرح دوره امان‌الله خان، نگرانی‌ها و طرح‌های نادرشاه را بسوی ایشان معطوف می‌کرد. هنگامی که راه‌های تطمیع و متابعت بی‌چون چرای ایشان نقش برآب شد، شاه نقشه‌پی از پیش در نظر داشته توسل به اعدام را به منصبه اجرا نهاد. کاربرد همان سلاخی که خلفا و امرا و شاهان و سلاطین بی‌شماری آن را در کنار حيله‌ها و شیادی‌های گوناگون شان در معرض استفاده نهاده اند. با اعدام بیرحمانه غلام‌نبی خان چرخي، ورق تشخیص مکنونات و نظام خونریزانه و ترسناک آن بیشتر چهره نمود. فاجعه‌آمیزی رویداد در این نیز است که کودک نو بدنیارسیده استبداد، با نابودی چند تن از شخصیت‌ها به اقناع نرسید و به بریدن سر و تنه نهال‌های پیشینه بسنده نکرد؛ بلکه طرح نابودی خانواده‌ها و کودکان آنها را عملی می‌کرد. از آن روست که در تاریخ عملکرد آن دوره، جفاهای بی‌شماری را در حق خانواده‌ها از جمله کودکان ایشان می‌بینیم.

«از خاطراتم» به عنوان شاهد و گواه راستینی که نویسنده اش در بهترین

سال‌های زنده‌گی زهر زندان و آزار و اذیت و دیدارهای بسیاری از مرگ‌ها را دیده و با مرگ زیسته است، سخن از آن استبداد و قربانیان آن دارد.

این اثر را ویژه‌گی دیگری نیز از آثاری که در راستای شرح مظالم و تاریخ ستمدیده‌گان منتشر شده است متمایز می‌سازد. تصویرهای منحصر به فرد را می‌بینیم که سخن از فراز و فرود یک خانواده و متعلقین آن دارد. به سخن "سوزان زنتاک" تصویرهای اند که تاریخ را شرح می‌کنند. رویدادهای غم‌آمیز و خونین را می‌بینیم که در بسا از چهره‌ها نشسته است.

نویسنده اثر که بیش از دو دهه در خارج محیط وابستگان خانواده‌گی با بی‌حرمتی و تحقیر و توهین انسان‌های آماده چنان رفتار آشناست، هنگام مواجهه با انسان‌های که کم و بیش از آنها لطف و مهربانی می‌بیند، بار بار به نیکویی یاد می‌کند. اما این در حالی است که در برداشت‌ها و موضع‌گیری‌های خویش، از نکوهش نابسامانی نظام‌های سیاسی آنها انصراف نورزیده است. رنج‌آشنایی که از پسین سال‌های پنج‌ساله‌گی روانه زندان شده و دردها و ناگواری‌ها و مرگ‌های اعضای خانواده را با خاطرات اشک‌آمیز بیاد می‌آورد، هیچ‌گاهی عقده و عقده‌گشایی را در نگارش خاطرات خویش راه نمی‌دهد. و در نهایت کار، در برگ‌های پایانی ازین ماه روز و سال‌های یاد شده و دیدار دگر باره با آنها، «از خاطراتم» را با نتیجه‌گیری فشرده و پیام صمیمانه پایان می‌دهد. همان مطلبی را که تاریخ واقعی ما مطالبه می‌کند و باری ژول ورن گفته بود: باید دید که هر مورخ ضمن شرح رویداد چه نتیجه‌ی از آن می‌گیرد، چه پیام و درسی از آن می‌دهد.

پیام نویسنده گرامی که زحمات اش ماهیت جواب به نگارش تاریخ را دارد، از ژرفنای دل مردم و جامعه استبداد زده اش برخاسته است. پیامی برای نابودی استبداد و ظلم در افغانستان.

هامبورگ ثور ۱۳۸۶ - می ۲۰۰۷

شهادت غلام‌نبی خان چرخي

روز ۱۶ عقرب سال ۱۳۱۱ خورشیدی، برابر ۲۶ [۶]* نوامبر سال ۱۹۳۲ عیسوی، سیاه‌ترین و غم‌انگیزترین روزی است در تاریخ خانواده من، که این سیاهی، بدبختی و ادبار مدت ۲۱ سال دوام پیدا کرد.

آری، روز ۱۶ عقرب ۱۳۱۱ عم امجدم غلام‌نبی خان چرخي، از طرف پادشاه وقت، محمدنادر شاه، به صورت بسیار بی‌رحمانه و وحشیانه به شهادت رسید و همزمان کاکایم جنرال غلام‌جیلانی خان، جانباز خان نایب سالار و شیرمحمد خان فرقه‌مشر عموزادگان پدر و کاکاهایم که به معیت کاکایم غلام‌نبی خان، نزد نادرشاه احضار شده بودند، به محبس ارگ، کوته قفلی و تجرید گردیدند.

شرح موضوع بدین قرار است که بعد از این اعدام وحشیانه جسد بی‌روح و به خاک و خون غلطیده عمومی غلام‌نبی خان چرخي توسط يك تعداد گارد شاهی به خانواده سپرده شد که همه اعضای فامیل، اعم از مرد و زن، اطفال بزرگ و صغیر از مشاهده این حادثه غیرمترقبه به قول معروف مات و مبهوت گردیده، بعضی دست به سینه می‌زدند و فغان می‌کردند و برخ دیگرى، خاک به سر نموده و به آتش این ماتم جانگاہ می‌سوختند. شام آن روز یک تعداد سپاهیان مسلح دیگرى که در رأس آن والی محمد عمر خان و قوماندان طرهباز خان قرار داشتند، به خانه ما واقع اندرایی داخل شده و هر اتاق را یک یک تلاشی کردند. دیدن این صحنه برای زن‌ها و اطفال صغیر خانواده واقعاً خیلی دهشتناک و طاقت فرسا بود. تلاشی کنندگان که حوالی ۱۲ شب کارشان تمام شد، بسیاری اوراق، اخبار، کتب، حتا

* در متن چاپی به اشتباه ۲۶ نوامبر چاپ شده است. آسمایی

قرآن مبارک و تفسیر مبارک، خلاصه هرچه را که پیدا کردند، جمع و با خود بردند.*

علاوتاً پسران جوان خانواده را که عبارت از غلام ربانی و غلام مصطفی، پسران کاکایم غلام جیلانی خان چرخى و عبداللطيف پسر کاکایم عبدالعزيز خان چرخى بود، با خداداد خان پدر عبدالخالق (بعداً قاتل نادرشاه) و مولا دادخان، کاکای عبدالخالق که در سراچه حویلی ما زندگی می کردند، با خود به محبس ارگ بردند.



نائب سالار غلام نبی خان چرخى

خداداد خان پدر عبدالخالق شخص معتمد و ناظر شخصی کاکایم غلام نبی خان و مولاداد خان شخص معتمد و ناظر شخصی کاکایم غلام جیلانی خان

* مادران خانواده یک جلد قرآن کریم و یک جلد دلائل الخیرات را نزد خود پنهان کرده بودند

و پدرم غلام‌صدیق خان بودند که در تمام امور عاید و مصارف خانه، صلاحیت و اختیار عام و تام داشتند و بعضی اوقات در مسافرت‌های خارج مملکت آنها را همراهی می‌کردند. و اعضای خانواده آنها را خداداد لالا و مولاداد لالا می‌نامیدند.

برعلاوه کسانی که از آنها نام برده شد، امیرمحمد خان و محمدعلم خان پسران نائب‌سالار جانباز خان و محمداسلم خان برادر فرقه‌مشر شیرمحمد خان را از خانه‌های شان واقع باغبان کوچه، گرفتار و به زندان ارگ محبوس ساختند.

غلام‌ربانی خان چندی به سفارت افغانی در انقره به حیث سکرتر و وظیفه داشته و بعداً بیکار بود. غلام مصطفی و عبداللطیف، متعلمین مکتب امانی (نجات) و شامل صنف ۱۱ بودند. عبدالخالق (متعلم صنف ۱۱ مکتب نجات بود) و در همان روز بعد از فراغ مکتب به منزل یکی از رفقای مکتبی خود رفته و به خانه نیامده بود. به این ترتیب، دست قدرت او را به منظور انجام یک وظیفه دیگری نجات داده بود.

یکی دو روز بعد، قربان علی خان، مامای عبدالخالق که در نخاذ زندگی می‌کرد هم در محبس ارگ محبوس گردید.

خلاصه آن روز ۱۶ عقرب، تمام اعضای خانواده، اعم از خانم‌ها، دختران جوان و صغیر و پسران صغیر در ماتم مرگ نابه‌هنگام کاکیم غلام‌نبی خان، می‌سوختند و گریه و نوحه می‌کردند و شب از ترس و دهشت در آمدن سپاهیان مسلح به خانه که همچو سانحه را اصلاً تصور کرده نمی‌توانستند، تا صبح بیدار ماندند و فغان می‌کردند. من در آن وقت شش ساله بودم و این صحنه المناک، به خوبی به یادم می‌آید.

روز ۱۶ عقرب ۱۳۱۱ خورشیدی آقاییون جنرال محمدصفر خان نائب‌سالار نورستانی و سیدشریف خان فرقه‌مشر یاوران نادرشاه بخانه

واقع در اندرابی از طرف صبح می آیند و به کاکایم غلام نبی خان چرخي پیام نادرشاه را ابلاغ می کنند که اعلیحضرت شما را طبق معمول به دربار خواسته و خواهش نموده که این مرتبه جناب غلام جیلانی خان را هم با خود بیاورید. درین جا باید تفصیل دهم که کاکایم غلام نبی خان باثر خواهش و تقاضاهای مکرر نادرشاه و بالاخره با فرستادن شاه ولی خان برادر خود (نادرشاه) به معیت شاه ولی خان از ترکیه به کابل آمده بود. ایشان قبلاً در آنجا بحیث سفیر افغانستان ایفای وظیفه می نمود و در اواخر زمانی که نادرشاه به کرسی پادشاهی در افغانستان نشست و تمام تعهدات خود را در مقابل اعلیحضرت امان الله خان نقض کرد، از عهده سفارت استعفا نمود.

نادرشاه وقتی که از پاریس به عزم نجات افغانستان به هندوستان و از آنجا به شهر پیشاور می رسد يك تعداد از افغان های مقیم آنجا را دور خود جمع می کند و بآنها می فهماند که او با همه همکاران خود و با کمک شما و بعضی از قبایل افغانستان در مقابل حبیب الله خان مشهور به بچه سقا می جنگیم و زمانی که بکابل رسیدیم و کابل فتح گردید اعلیحضرت امان الله خان را دوباره به کابل دعوت نموده و پادشاهی را به او می سپاریم و ما همه بحیث قوماندانها و مأمورین او در افغانستان خدمت می کنیم.

محمدنادر شاه در عین زمان با پدرم غلام صدیق خان چرخي برادر غلام نبی خان چرخي در مکاتبه بوده و گزارشها را به اطلاع ایشان می رساند و بعضاً از کمک های مالی که برایش می رسید اطمینان می داد.

بطور مثال و نمونه، نامه پایانی او را ببینیم.

متن نامه محمدنادر خان عنوان غلام صدیق خان چرخي

۱۳ ربیع الاول ۱۳۴۸

برادر عزیزم غلام صدیق خان آقا يك مکتوب وسیله وکیل التجار صاحب عبدالحکیم خان رسیده که مبلغ یکهزار پوند جناب غلام صدیق خان از مال شخصی خود برای معاونت شما فرستاده موجود است کدام معتمد را روانه داشته وصول دارید.

برادر عزیز تشکرات صمیمانه خود را رسانده برای عزیزم یقین می دهم که صداقت که برای وطن خود و آن عزیزم و باقی همین جوانان وطن دارم، به شما معلوم شده باشد، خداوند زیادتیر توفیق عنایت کند. از این همدردی شما از ته دل تشکر میفرستم.

(دوست آن باشد که گیرد دست دوست و وطن)

... ..

برادر عزیزم با وجود بسیار مشکلات تا حال جای مایوسی نیست. مگر حالت اخلاقی و پستی قوم احتیاجات ما را اضافه نموده ورنه اگر قوم به درد خود میدانست چاره آنرا بدون زحمت خودش میکرد. مگر توضیح به شما چه دارم. خوب می دانید و می فهمید که چه چیز است که این قوم بدبخت را به خیانت حتی به ترك دین مجبور می کند. پستی اخلاق و حب پیسه، بین يك چیز است درین ملت و بس. به هر صورت خداوند اگر خواسته باشد رحم کرده این قوم بدبخت را به يك راه نجات خواهد رساند ورنه

(گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه به آب زمزم و کوثر سفید نتوان شد)
ما باید کوشش کنیم و ناامید نشویم چنانچه با وجود خرابی صحت درین هفت ماه به هرگونه زحمت صبر و ... از دست نرفته و امیدوار فضل الهی

متن نامه دیگر محمدنادر خان عنوان غلام صدیق خان چرخي
۲۳ عقرب ۱۳۰۸ مطابق
۱۶ نوامبر ۱۹۲۹

عزیزم غلام صدیق خان

خط ۷ اکتوبر تان که سراسر بیک حرارت وطنخواهانه نوشته شده بود و هر نکته آن حسیات نیک قلبی تانرا عیناً بدل مرا نشسته می نمود، برایم رسیده با شرحی که از طرف عزیزم غلام نبی خان و عزیزم غلام جیلانی خان تذلیل شده بود، خواندم، مضمون رقیق آن حالت خارجی وطن را تماماً پیش چشمم حاضر گردانیده آنقدر دلم را نرم ساخت که بگریان شدم. حقاً اگر مدد خداوندی شامل نمی شد، افغانستان و افغانیان نزدیک بود که بینام و بینشان، حتی بی همه چیز گردد، مگر خدا رحم کرد و زود بدین فجایع المناک خاتمه داد.

ماجرا و جریانات واقعه... در سمت جنوبی همانست که بذریعه اخبارهای واصله خواننده باشید، در پایان کار چون خداوند غنی یاری کرد، از یکطرف قوم افغان از بدبختی خود دانسته، بنای اتفاق را نهادند و از طرف دیگر لشکر وزیر به امداد ما رسیده با اقوام شجاع جاجیها که تا آخر با من بودند، متفقاً و متحداً بنای حمله را بر سقویان گذاشتند. وقتا که معامله اتفاق قومی از فضل خداوندی ثابت گرفت، (گردیز) و (کاریز درویش) را که در آن قوای مستحکم سقویان بود گذاشته به حکمت جری و عملی بر (تنگی واغجان) حمله برده آنجا را متصرف شدیم. اگر چه قوه سقوی از (درویش) به عقب رسیده با لشکر ما درآویخت، اما به یاری مجاهدین آنها را زده متعاقب آن (محمدآغه) و (چار آسیا) را هم شکستانده کابل را محاصره نمودند، بعد از دو روز محاصره کابل از طرف (عالیقدر جلالتماب سردار اعلا شاه ولیخان وکیل حضورم در یوم سه شنبه ۱۶ میزان مطابق ۱۰ اکتوبر فتح گردیده و بچه سقا خود را در ارگ قلعه بند کرد. این جهت که لشکریان

او از (گردیز) و (کاریز درویش) و (سمت مشرق) شاید به مدد او خود را برسانند. اما از فضل رب العالمین، تمام عساکرش در هر سمت که بودن تار و مار گردیده بوی رسیده نتوانستند اگر چه در این وقت در ارگ (۶۰ نفر) عائله من مقید بود اما من بروز سوم فتح از تمام شخصیات، حتی از زندگی عائله مقید خود گذشته از تخت (بابر) و (باغ عمومی) به دیوار و داخل ارگ حکم به فیر توپ دادم، بچندین فیر، آذوقه و جبه خانه که سقویان اندوخته بودند آتش گرفت، درین حیص و بیص، حبیب‌الله سر تسلیم نشان داده با استفاده از اغفال مجاهدین در طلوع صبح جمعه ۱۹ میزان و ۱۳ اکتوبر از ارگ بطرف کوهستان گریخت، چون بتخلیه ارگ، شهر کابل کاملاً فتح گردید، قوای مجاهدین را به کوه‌دامن سوق داده از آنها حبیب‌الله را طلبیدم، و خودم داخل شهر گردیده در سلام‌خانه عام خدمات خود را در محضر عام نهاده خاطر نشان نمودم که شخص پادشاه را بعد از یک جرگه مرکب از تمام نمایندگان افغانستان انتخاب خواهیم نمود. اما اعیان و اهالی کابل و سرکرده‌های مجاهدین متحد‌الرای و متفق‌الکلمه این مسئله را بر شخص من تکلیف نمودند، هر چند تردید نمودم به اصرار خود افزودند. بالاخره شورش هرجائی ملک و زنده بودن حبیب‌الله را در نظر گرفته در همین روز که سه شنبه ۲۱ میزان و ۱۷ اکتوبر بود بلاچار بارگران را بر دوش خود گرفتم.

هنوز امر پادشاهی من خوب منعکس نشده بود که از دور و نزدیک یکایک بیعت‌نامه‌ها رسیدن گرفت. لهذا شکر خدا را نمودم و توجه کردم یعنی بالای کوه‌دامن‌ها که تا حبیب‌الله را نداده بودند بقوماندانی (عالیقدر جلال‌ت‌ما سیه سالار شاه محمود خان) امر هجوم دادم بمجردی که لشکر مجاهدین در کوه‌دامن جلوریز گردیدند، حبیب‌الله و سیدحسین نایب‌السلطنه وی روز دوشنبه ۲۹ میزان ۲۳ اکتوبر تسلیم حکومت شده با حمیدالله برادرش که معین اسلطنه و وزیر ... و ملک محسن والی و سیدمحمد یاور شیرجان وزیر دربار، عبدالوکیل و عبدالغیاث سپه سالاران،

محمد محفوظ معین حربیه، میرزا غلام قادر نویسنده، سیدحسن ...
خواهر زاده حبیب‌الله، محمد صدیق نائب‌سالار برادر وزیر دربار و غیره اکابر
و زعمای خود یکی بعد دیگری در ارگ منفرداً حبس گردیدند.
در طی مراحل تسلیمیت با او عهد نموده بودم که اگر شرعاً واجب‌القتل
نباشید و ملت بر شما دعوی حقوق نکند، من از حقوق خاندانی و شخصی
خود گذشته به شما ضرر جانی نخواهم رساند، اما در این وقت که این
معنی را با نماینده‌های افغان و هزاره و مجلس وزرا و وکلای کابل که جمعاً
در دلگشا حضور داشتند در میان نهادم... اصلی وی منسوب ساخته
بالاصرار از من طلب ایشان را نمودند. اشخاص فوق‌الذکر که جمله ۱۲
نفر بودند مطابق خواهش امنا و وکلای ملت، بدست ایشان دادم و همان
ساعت که ۵/۵ بجه عصر از روز جمعه ۱۰ عقرب و ۳ نوامبر بود از طرف
ملت در خندق ارگ چانماری شدند، با اعدام آنها مایه فساد و شرارت از
تمام افغانستان محو و معدوم گردید. هیچ کس را سر آن نماند که از او امر
حکومت سرتابی نماید، لهذا بعد از آن تمامی اهالی افغانستان را اعم از
کوه‌دامن و غیره، رعیت صالح و تابع دانسته هیچ کدام را به مبیانت
ننگریستم. از طرف اقوام شرقی مثل مهمندیه و خوگیانی و شنوار و غیره،
هم در حین هجوم من به کابل همت‌ها شده به فوج سقوی ریختند و آنها
را محو و معدوم نمودند. هکذا قندهار امروز به جز از مزار شریف و هرات
که بیعت شان به باعث بعدت راه تلگرام آمده، دیگر تمام افغانستان
بیعت خود را کتباً فرستاده اند و امورات الحمدالله روز بروز بهتر شده
می‌رود. مع‌الحدیث از نظریات همچو شما یک فرد صالح وطن که خدمات
مرا قدر نموده از دل وطن خواهی می‌نمائید تشکر می‌کنم. شما و برادرانتان
را در همه حال خدمتگزار صادق و لایق وطن یافته، میدانم که به خاک این
وطن و ترقی آن بسیار دل‌داده و ... هستید کوشش‌های آخرین شما و
برادرهایتان، خصوصاً عزیزم غلام‌نبی خان برای نجات وطن از خاطر‌ها
محو شدنی نیست و همه کس می‌داند، از خاندان شما در عالیجاه عزت و

شجاعت همراه جانبازخان و ع.ش شیرمحمد خان فرقه‌مشر که با من در مجاهدات و زحمات شریک مساعی بودند و در خط آتش سریازی‌ها نمودند این روح وطن خواهی و صداقت کاملاً مشاهده و به اثبات رسیده لهذا من اول‌الذکر را به منصب وکالت قول اردوی مرکز و مؤخرالذکر را به رتبه فرقه مشری سرافراز ساخته ام که امروز هر دو ایشان با من کار می‌کنند. به همین جهت و جهت‌های دیگر اعتمادی که در خاندان شما داشتم بعد از این هم خواهم داشت. از متعلقین و عائله تان که اولاً در لوگر و بعد از آن در جاجی بودند همه وقت خبرگیری کرده ام که الحمدلله به صحت اند و امروز در چرخ می‌باشند. از کمک مالی و امداد ۲۰۰۰ پاوند که با من کرده اید، ۱۰۰۰ در سمت جنوبی برایم رسیده و ۱۰۰۰ دیگرش تا حال نرسیده و باعث نرسیدن آنها هم می‌گویند که از طرف شما تا حالا نرسیده است. در خاتمه صحت دائمی شما و خاندان شما را از حافظ حقیقی خواستار بوده خواهمشدم از نظریه ای در باب خود دارید مرا اطلاع بدهید.

محمد نادر

برای عزیزم شجاع الدوله خان سلام برسد.
محمدنادر

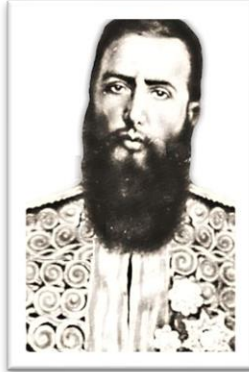
خلاصه اینکه کاکایم غلام‌نبی خان چرخي طوری که در بالا ذکر گردید به معیت شاه‌ولی خان برادر نادرشاه و تقاضای نادرشاه و به فکر اینکه نادرشاه به تعهدات خود پابرجاست و به منظور همکاری بافغانستان می‌آید و وقتی که بکابل می‌رسد پیوسته از طرف نادرشاه دعوت می‌شود که به قصر دلگشا رفته (قصر دلگشا مقر پادشاهان افغانستان در ارگ کابل بود) و در زمینه‌های امور مملکت صحبت کند.

بیست و هفت روز بدین منوال می‌گذرد. روز ۲۷ بعد از آمدن کاکایم غلام‌نبی خان چرخي مصادف می‌شود با ۱۶ عقرب ۱۳۱۱ خورشیدی برابر با ۲۶ نوامبر ۱۹۳۱ عیسوی. بعد از ظهر آن روز خلاف روزهای دیگر و خارج انتظار اهل خانه و دوستان، جنازه کاکایم توسط جنرال صفر خان نورستانی و سید شریف خان و یک تعداد سپاهیان مسلح به خانه ما آورده می‌شود و بروی يك چارپایي بداخل يك شال پیچانده و به داخل حویلی ما گذاشته می‌شود. دقایقی چند جنازه به همین ترتیب به صحن حویلی گذاشته می‌شود تا همه ایشان را ببینند. جسد کاکایم و سر و رویش همه خاک آلود بوده و از پشت سر ایشان خون روان بود.

بعد معلوم شد که نادرشاه ایشان را با ضربه‌های قنداق تفنگ و نوک تفنگ توسط قطعه گاردشاهی در صحن دلگشا به شهادت رسانیده. دیدن این صحنه که هیچ تصور نمی‌رفت برای همه اهل خانه اعم از خانم‌ها دختران و پسران بزرگ و کوچک خیلی طاقت فرسا بود و به هیچ زبان نمی‌توان از آن ذکر نمود.

بعد از دقایقی چند به امر صاحب‌منصبان متذکره جنازه کاکایم توسط ملازمین مردانه خود ما شستشو و تکفین گردید و بعد از ادای نماز جنازه توسط ملاعمر صاحب که شخص عالم و فاضلی بود و بیرون حرمسرا به يك اطاق بودوباش داشت در کنج باغ خود ما، در نزدیکی زیارت شاه دوشمشیره ولی دفن گردید.

پدر کلان من، سپهسالار غلام حیدر خان چرخي، چهار پسر داشت به نام‌های غلام‌نبي خان چرخي، غلام‌جیلانی خان چرخي، عبدالعزیز خان چرخي و غلام‌صدیق خان چرخي

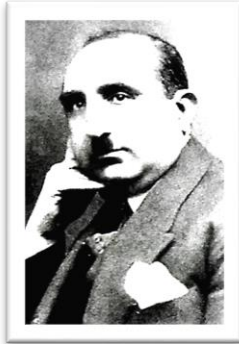


سپهسالار غلام حیدر خان چرخي

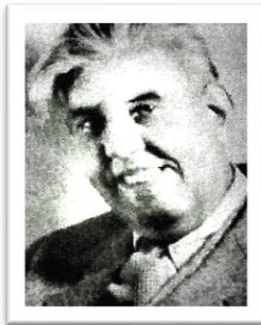
۱. غلام‌نبي خان چرخي، بعد از انجام وظایف متعدد در اردوی افغانستان بحیث معین وزارت امور خارجه، وزیر مختار افغانی در ماسکو و وزیر مختار افغانی در پاریس، مأموریت داشت.



۲. غلام‌جیلانی خان چرخ، پس از خدمات شایانی در اردوی مملکت اخیراً بحیث وزیر مختار افغانی در انقره اجرای وظیفه می‌نمود.



۳. عبدالعزیز خان چرخ اولاً بحیث نایب‌الحکومه در ولایات مختلف و اخیراً به صفت معین وزارت داخله در خدمت دولت بود.



۴. غلام‌صدیق خان چرخ‌چی در اول بحیث سرمنشی در دارالتحریر شاهی و چندی بحیث وکیل وزارت امور خارجه، سپس بحیث وزیر امور خارجه و اخیراً بحیث وزیر مختار افغانی در برلین و ظیفه داشت.



خانواده ما، قراری که مادران و خانم‌های کاکاهای من حکایت می‌کردند، دارای عرف و عادات به خصوص زندگی اجتماعی افغانی بوده و همه به داخل یک حویلی زندگی می‌کردند. غذای ظهر و شام در یک آشپزخانه طبخ و بعد به تمام خانه‌ها تقسیم می‌شد.

پدر و کاکاهای من وقتی که به کابل می‌بودند، بعد از فراغت کارهای رسمی، اکثراً دید و وادیدها و مهمانان مردانه می‌داشتند و نان شب را همیشه در مهمان‌خانه شان خارج حرم سرا با مهمانان صرف و بعد از آن به خانه یعنی داخل حرم سرا می‌شدند.

فردای آن روز منحوس، باردیگر والی محمد عمر خان و طره‌باز خان قوماندان کوتوالی با جمعی از سپاهیان به منزل ما آمدند و به قابچی دروازه

ما امر کردند که تمام پسرهای خانواده را از داخل حویلی جهت معاینه جمع و به حضور آن جنابان معرفی کند. ما همه اطفال صغیر قرار امریه فوق در پیش روی مهمان‌خانه خارج حویلی که آن را گل‌خانه می‌گفتیم، جمع شده و یکی پهلوی دیگر هم، صف بستیم. محمدعمر خان والی و طره‌باز خان قوماندان کوتوالی از پیش روی هر کدام ما گذشته و به دقت طرف ما نگاه می‌کردند. در این جمله، دو نفر از بچه‌ها، یکی عبدالصمد برادرم و دیگری عبدالحمید پسر کاکایم عبدالعزیز خان، هر کدام ۱۲ سال داشتند. راجع به آن دو نفر محمدعمر خان و طره‌باز خان خیلی با هم صحبت و سرگوشی می‌کردند. بالاخره محمدعمر خان نزدیک این دو نفر گردیده و ظاهراً با نوازش به روی‌های‌شان دست کشید و در حقیقت می‌خواست برای خود معلوم کند که آیا این دو نفر جوان شده‌اند یا نه؟ نشود که ریش‌شان را تراشیده باشند، چون برهنه صورت به نظر می‌خوردند.

بعد از انجام این کار هر دو نفر مذکور، به این نظر موافقت کردند که چون پسران باقی مانده همه صغیر اند، از این روز بردنشان به محبس ارگ صرف نظر گردد و بهتر است فعلاً با مادران خود باشند، تا جوان گردند.

باقی همه ملازمین مردانه را که غلام حیدر، محمدنبی و عبدالله و خواجه محمد و عزیز نام داشتند و تعدادشان به هفت و یا هشت نفر می‌رسید و اسم‌های بعضی از آنها فعلاً درست به یادم نیست، با خود به محبس بردند. فقط دو نفر از ملازمین ما را که یکی شهاب‌الدین قابچی و دیگری لالا فیض‌الله، لالا ما بود، جهت محافظت و دیده‌بانی ما گذاشتند.

کوتاه و اتاق‌های ملازمین ما از طرف یک دلگی سپاهیان محافظ اشغال و رابطه ما با خویشاوندان و اقارب و عالم بیرون به کلی قطع گردید.

این حالت مدت یک سال طول کشید و ما اطفال صغیر، همراه مادران، خواهران، خانم‌های کاکاها و دختران کاکا در خانه خود ما، واقع اندرایی متصل زیارت شاه دوشمشیره ولی اسیر ماندیم.



اعلیحضرت امانالله خان به همراه غلامجیلانی خان چرخ (سفیر افغانی در انقره) و والی علی احمد خان لویناب و محمدحسن خان ضیایی در سفر مصر و ترکیه



اعلیحضرت امانالله خان به همراه غلامجیلانی خان چرخ (سفیر افغانی در انقره) و والی علی احمد خان لویناب و محمد حسن خان ضیایی در سفر مصر و ترکیه



اعلیحضرت امان الله خان به همراه آتاترک و غلام جیلانی خان چرخ
(سفیر افغانی در انقره)





اعلیحضرت امانالله خان به همراه:
ردیف دوم: از راست غلام صدیق خان چرخي وکیل وزارت خارجه
ردیف سوم: از راست نفر دوم محمد یعقوب خان وزیردربار سلطنتی و نفر سوم محمد
حسن خان ضیایی، در سفر مصر



غلام جیلانی خان چرخي به همراه مقامات عالیرتبه ترک

شهادت جنرال غلام‌جیلانی خان چرخي و فرقه‌مشر شیرمحمد خان چرخي

چندی بعد از این جریانات، یعنی در برج سنبله ۱۳۱۲ خورشیدی، مطابق به ماه اگست ۱۹۳۳ عیسوی، کاکایم جنرال غلام‌جیلانی خان همراه فرقه‌مشر شیرمحمد خان، جناب محمدولی خان وکیل اعلیحضرت امان‌الله خان، فقیرمحمد خان، میرزا محمد مهدی خان و خواجه هدایت‌الله خان را به امر نادرشاه، به حلقه دار آویخته و به مقام شهادت رسانیدند.*

هنوز صدای فغان و گریه خانواده از ماتم مرگ کاکایم نایب‌سالار غلام‌نبی خان خاموش نشده بود که جنازه کاکایم جنرال غلام‌جیلانی خان و فرقه‌مشر شیرمحمد خان، توسط چند نفر سپاهی به داخل یک شال که سپاهیان می‌داشتند، پیچانیده به خانه ما آورده شد.

خواننده محترم! تو خود تصور کرده، می‌توانی که منظره این صحنه آنقدر دل‌خراش و ناهنجار بود که قلم من از شرح آن ناتوانی می‌کند.

به این ترتیب شب و روز خانواده با آه و فغان و گریه و زاری می‌گذشت. خانم‌ها و دختران جوان همه در ماتم این ضایعات بزرگ و بدبختی و تیره روزی که اتفاق افتاد، سیاه پوش گردیده، همه افسرده و مأیوس گشته، حتا اطفال کوچک هم همان نشاط بچگی خود را از دست داده بودند.

این حالت یک سال دوام کرد. درست یک سال بعد یعنی روز ۱۶ عقرب ۱۳۱۲ مطابق ۲۶ نوامبر ۱۹۳۳ نادرشاه با سه فیر تفنگچه عبدالخالق که

* جزئیات واقعه را در کتاب "سرنشینان کشتی مرگ" یا "زندانیان قلعه ارگ" نوشته مرحوم عبدالصبور خان غفوری می‌توانید مطالعه نمایید

قبلاً از موصوف نام برده شده، در صحن دلگشا، در همان محلی که کاکایم غلام‌نبی خان به شهادت رسیده بود، به قتل رسید.

موضوع اختلافات نظری که بین خانواده ما یعنی کاکاها و پدرم با نادرشاه موجود بود و منجر به این همه خونریزی‌ها گردید، در رساله جداگانه‌پی تذکر داده می‌شود. من فعلاً به شرح حوادثی که در جریان این سالیان دراز، تقریباً بیست سال بر من و خانواده من گذشته می‌پردازم.



فرقه مشر شیرمحمد خان چرخي



غلام‌جیلانی خان چرخي

دیدی که خون ناحق پروانه، شمع را
چندان امان نداد که شب را سحر کند

پس از قتل نادر خان به زندان سرای بادام انتقال داده شدیم

خبر قتل نادرشاه به اصطلاح گوش به گوش و توسط شهاب‌الدین قابچی، به خانه ما هم رسید و اسباب بیشتر نگرانی و تشویش بزرگ سالان خانواده گردید. چون عبدالخالق پسر خداداد خان ناظر شخصی کاکایم غلام‌نبی خان بود. اگر چه نامبرده، این عمل را به پیروی از اراده شخصی خود انجام داده و از طرف هیچ یک از اعضای خانواده که همه در زندان بودند، تحریک نشده بود، ولی با آن هم خانم‌ها همه ترس داشتند و منتظر جریانات بدتری بودند.

تا این که دو و یا سه روز بعد از این حادثه، یک شب یک تعداد سپاهیان و یک جمعیت زنان تلاشی کننده، تحت نظر والی محمد عمر خان و طره‌باز خان قوماندان به خانه ما آمدند، زن‌ها و ما اطفال کوچک را یک تلاشی کرده، جواهرات و پول نقد و اشیاء قیمتی تا فرش، قالین، ظروف چینی، همه را با خود بردند. از زن‌های کلان سال گرفته تا دختران جوان، ما اطفال صغیر و خدمه‌ها همه را به داخل یک لباسی که در تن داشتند و یک یک کمبل (لحاف پشمی) به داخل یک موتر لاری سرباز انداخته و به یک حویلی که در کوچه تنور سازی واقع بود و به نام سرای بادام یاد می‌شد، نقل دادند.

در دو قسمت این حویلی خانه‌های دو منزله از خشت خام وجود داشت که کلکین‌های آن به طرز قدیم سه پته‌ای از چوب ساخته شده بود و فقط پته آخرین آن یکی دو تا شیشه داشت و همراهی دست بالا و پائین می‌شد.

در یک قسمت حویلی یکی دو تا پیاده خانه‌های کوچک از خشت خام و در یک سمت دیگر آن دیوار بزرگی وجود داشت.

خانه‌ها همه تاریک و نمناک و خیلی سرد و از روشنی برق در آنها اثری نبود. یکی دو ساعت بعد از هر اتاق خانه خود ما، یک یک دانه فرش شطرنجی و یا گلیم با یک دو قلمدان شمع برای ما آوردند و به خانه‌های سرای بادام تقسیم کردند. فرش‌های قالین و قالینچه هرچه بود، با تمام لوازم خانه و زیورات خانم‌ها همه را به تاراج بردند. از ترس و بیم و دهشت و شدت سرما، همان شب کسی به اصطلاح چشم به هم پوشیده نتوانست

فردای آن روز برای هر خانه یک یک لحاف صندلی و چند دانه دوشک از دارایی خود ما برای ما آوردند، ولی وسایل تسخین و صندلی وجود نداشت. مادرهای ما از روی احتیاط و دوراندیشی، یک مقدار نان گندمی که نان خشک می‌گویند، با خود آورده بودند که در روز اول خیلی به درد خورد و توانستند ما اطفال کوچک را با آن تغذیه کنند. شش روز دیگر، در حویلی را به روی ما بستند و احدی از ما خبر نگرفت. شش روز تمام همه گرسنه و تشنه به سر بردیم و فکر می‌کردیم که به این وسیله ما را هلاک می‌سازند. شش روز فاقه کشیدن برای بزرگ سالان و به خصوص اطفال صغیر واقعاً خیلی زیاد است.

از یک سو سرمای پائیز و از جانب دیگر رنج گرسنگی اکثر ما را از پا انداخته بود. نه چوب و ذغال که آن را آتش نموده خود را گرم سازیم و نه غذائی که یک اندازه بتوانیم رفع گرسنگی نمائیم، وجود داشت. در صحن حویلی یک چاه آب موجود بود که آب آن معلوم می‌شد مدت زیادی صاف نگردیده و پاک نشده بود، بوی بد و طعم خیلی‌ها بد داشت، ما مجبور بودیم برای این که از تشنگی هلاک نشویم، یکی دو جرعه از آن بنوشیم.

در این حویلی، طوری که بعدها برای ما روشن شد، زندانیان پاردریا محبوس بودند. وقتی که چاه آب بعد از طرف چاه صاف ها تصفیه شد،

یک مقدار زیاد موزه‌های کهنه ازبکی، کلاه‌های ازبکی، چپلی و کفش‌های رقم به رقم ازبکی از آن استخراج گردید.

اتاق‌ها سرد و تاریک و از حشرات موزیه کاملاً برخوردار بودند. حویلی خیلی تنگ و به شکل مربع واقع شده بود. زمین آن شوره‌زار و اثری از سبزه و درخت در آن وجود نداشت. قبل از این، ما اطفال کوچک روزها در باغ خانه خود ما که بعدتر به نام فاکولته حقوق و دارالمعلمین یاد می‌شد، همیشه سرگرم بازی بودیم، حالا مجبور بودیم به داخل همین حویلی کوچک که شکل قفس را داشت، در بالا فقط آسمان و در پایین زمین را دیده، می‌توانستیم روز گذرانی کنیم.

شش روز بعد از این جریان، دروازه حویلی که از عقب قفل انداخته شده بود، به روی ما باز گردید، دیدیم دو نفر مرد معمر با دو نفر سپاهی که در سر آنها دو تبنگ نان خشک بود، داخل حویلی شده و آن دو نفر مرد معمر صدا زدند که بیائید، برایتان نان آورده ایم. خلاصه نان‌ها را به تعداد عائله هر خانه تقسیم کردند و ما اطفال کوچک مثل وحشی‌ها طرف نان حمله می‌بردیم، ولی بعد از خوردن یکی دو لقمه، گلوی ما گرفت و تنها نان خشک که به نام پاوکی یاد می‌شد و در محبس دهمزنگ طبخ می‌گردید و وزن هر نان یک پاو بود، از گلوی ما تیر شده نمی‌توانست. باز مجبور بودیم که از آن آب گندیده چاه یکی دو جرعه بنوشیم. به همین ترتیب روز گذشت و آن دو نفر سپاهی و مردان معمر از حویلی خارج شدند و در حویلی را دوباره از عقب بسته و قفل کردند.

روز دیگر باز به همین ترتیب یک مقدار چای، بوره و چراغ‌های هری کین با تیل خاک برای ما آوردند که ما می‌توانستیم حداقل آن نان خشک را با چای و بوره صرف و از روشنی چراغ‌های هری کین استفاده کنیم. آن دو نفر مرد معمر بعداً معلوم شد که دو نفر قابچی‌ها بودند به اسم‌های محمدرحیم و مهرعلی که از ارگ فرستاده شده بودند تا ما را به معیت یک

دلگی سپاهییانی که خارج حویلی زندان در یک حویلی دیگر جا داشتند، مراقبت و دیده‌بانی کنند.

مادرهای ما از شدت سرما و نداشتن آب صبحی نزد این دو نفر قابچی‌ها شکایت و تمنا کردند که اگر در این باره توجه کنند ممنون می‌شوند. زیرا اولادهای صغیرشان این رنج را تحمل کرده نتوانسته و نزدیک است هلاک شوند.

یک دختر کاکایم غلام‌جیلانی خان که هنوز یک سال و چهار ماه داشت و اسم او رابعه جان است و شیرخور بود، مادرش شیر کافی نداشت و قبلاً برایش در طی روز، شیر گاو داده می‌شد. همین شش هفت روز را خیلی ناآرام و به گریه و فغان گذشتاند که همه حیران بودند این طفل صغیر را به چه وسیله تغذیه کنند. تا این که خدا به دل این قابچی رحم انداخت به روز هفتم و یا ششم یک مقدار شیر گاو تهیه و به دست مادرش گذاشت. همچنان یک طفل دیگری به نام ناجیه جان، صبیبه غلام‌صفر خان اعتمادی که با بی‌بی عایشه دختر کاکایم غلام‌نبی خان ازدواج کرده بود، در زمان اسارت و در خانه خود ما واقع اندرایی تولد شده و هنوز چهار ماهه بود که ما را به زندان سرای بادام نقل دادند. این طفل هم از بی‌شیری پیوسته جیغ می‌کشید و نزدیک به هلاکت رسیده بود. این مقوله که انسان‌ها نسبت به گل نازکتر و نسبت به سنگ سخت‌تر اند، در اینجا کاملاً صدق پیدا کرده می‌تواند.

بعد از آن یک روز یک مقدار ذغال چوب برای ما آوردند و به خانه‌ها تقسیم کردند. روز دیگر دو نفر چاه صاف آمدند و چاه آب را تصفیه کردند. چند روز به همین رقم گذشت، روزانه دو تنبگ نان خشک و یک مقدار چای و بوره برای ما می‌آوردند که ما تنها نان خشک و چای می‌خوردیم. یک هفته بعد، شخصی به نام مأمور اسحق که مأمور امنیتی توقیف خانه ولایت کابل بود، به دیدن ما آمد و دو نفر پسران نسبتاً بزرگتر

را که یکی عبدالصمد برادرم و دیگری عبدالحمید پسر کاکایم و به سنین دوازده و سیزده بودند، نزد خود احضار و توضیح داد که برای شما از طرف مقامات بالا معاش و یا جیره ماهانه مقرر گردیده، برای بزرگ سالان روزانه یک افغانی و برای خوردسالان روزانه یک قران (۵۰ پول). شما لیست تعداد بزرگ سالان و خورد سالان را با ذکر نامشان ترتیب و برای من بسپارید. تعداد عمومی ما به ۵۳ نفر می‌رسید که از آن جمله ۱۲ نفر خوردسالان و ۵ نفر خدمه‌ها بودند و متباقی بزرگ سال به حساب آمدند.

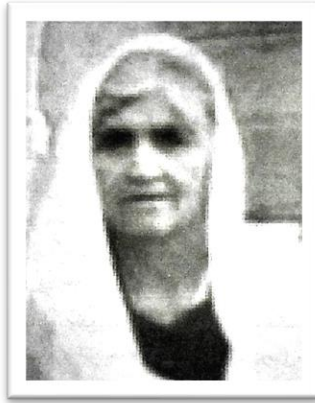
خلاصه این دو نفر لیست این تعداد را با ذکر نام‌های‌شان ترتیب و خدمت مأمور اسحق خان تقدیم کردند و مأمور مذکور برگشت و بعد از یک هفته که روز اول ماه بود و درست به خاطر من نیست که کدام ماه بود، معاش مقرر را به حضور داشت قابچی محمد رحیم که مشهور به "هیجده پن" بود به برادرم عبدالصمد و پسر کاکایم عبدالحمید تسلیم نمود و در ضمن گفت که بعد از این شما می‌توانید مایحتاج خود را از همین معاش تهیه کنید.

قابچی محمد رحیم خان یکی از قابچی‌های ارگ شاهی و طرف اعتماد خانواده نادرشاه بود. آدم عظیم‌الجثه و فربه بود و از این لحاظ او را هیجده پن می‌گفتند. در آن وقت شهاب‌الدین قابچی خود ما هم هنوز همراه قابچی محمد رحیم یک جا در بیرون حویلی که اتاق‌های پهره دارها در آنجا بود، برای مدت مختصری بود و باش داشت. ولی بعد از این که دو نفر قابچی دیگر به نام‌های میرعلی و نعمت‌الله و جزء معتمدین ارگ شاهی بودند، به حیث معاونین قابچی محمد رحیم آمدند، قابچی خود ما را که شهاب‌الدین نام داشت و از مردم چرخ لوگر بود، مرخص کردند، این که سرنوشت او به چه انجامید، برای ما معلوم نشد.

مادرها از همین پول روزانه یک افغانی مجبور بودند اسباب ابتدائی خانه، آذوقه و لباس خود و اطفال خود را تهیه نمایند. روزها، شام می‌شد و شام‌ها،

روز. ترس از رویدادهای بدتر منتظر از یک طرف، سردی زمستان، کثافت حویلی سرای بادام و اتاق‌های دودآلود و تاریک از جانب دیگر، اعصاب همه را خورد ساخته بود.

مادرها هر کدام با دل‌های آغشته به خون، کوشش می‌کردند روحیات اولادهای شان را قوی نگه دارند. با صحبت‌های سودمند سبب تسلی خوردسالان می‌شدند و همیشه ما را به صبر و حوصله و مراجعه به خداوند و از دربار او تعالی گشایش خواستن، توصیه می‌کردند. شب‌های دراز زمستان، ختم‌های قرآن کریم، ختم الله الصمد، ختم بسم الله الرحمن الرحیم، در یکی از خانه‌ها ترتیب گرفته می‌شد که در آن دختران جوان خانه، پسران و ما اطفال صغیر، همه حصه می‌گرفتیم.



بی‌بی مریم ملقب به کوکو جان همسر غلام‌نبی خان چرخ

چگونه در زندان درس خواندیم

فاکتور مهم و ارزنده‌ای که در سرنوشت اطفال صغیر و زندگی آینده شان اثر بزرگی نهاد، این بود که یک روز خانم کاکایم غلام‌نبی خان به نام بی‌بی مریم، ملقب به کوکو جان، دختران جوان و پسران نسبتاً بزرگتر را نزد خود جمع نمود و به همه آنها طی وصایایی مادرانه و دوراندیشانه خاطرنشان ساخت که حالا هر مصیبتی که بالای خانواده ما آمده، ما باید همه آن را از طرف خداوند بدانیم، به قضای او راضی بوده و از دربار او تعالی طلب گشایش نمائیم. اکنون شما دختران جوان و پسران بزرگتر که صنوف رشديه مکتب مستورات و صنوف شش و هفت مکتب امانی را خوانده اید، وظیفه سنگینی به دوش دارید که خواهران و برادران کوچکتر خود را، آنچه که خود یاد گرفته اید، تعلیم نمائید و به آنها خواندن و نوشتن را یاد بدهید و نگذارید که بی‌سواد بمانند.

در ختم به همه گوشزد کرد که اداره این مدرسه و یا مکتب خانگی را من خود به عهده می‌گیرم.

خداوند روح این مادر بزرگوار را شاد داشته باشد که واقعاً در آن فرصتی که انواع بدبختی‌ها دامنگیر خانواده شده بود، یأس و ناامیدی، ترس از مظالم بعدی روحیه همه را افسرده و پژمرده ساخته بود، از خود بزرگواری، حوصله افزائی و از خودگذری بخصوصی نشان داد و با مساعی زیاد و عزم راسخ در زندان سرای بادام، واقع کوچه تنورسازی، یک مکتب خانگی را بنیان گذار شد. حالا برای پیشبرد این هدف مقدس، کتب درسی، قلم و کاغذ مورد نیاز بود که ما آن را نداشتیم.

تا جائی که من در حافظه دارم، اولاً برادر بزرگم به نام عبدالصمد و پسر کاکایم عبدالحمید که شاگردان صنوف شش و هفت مکتب امانی بودند، آغاز نمودند تا ما اطفال خوردسال را که به الفبای فارسی آشنائی نداشتیم،

به روی زمین و با یک سنگ ریزه و یا سنگ چل، طرز نوشتن الفبا را یاد بدهند. بعداً این عمل همراهی ذغال چوب به روی دیوارهای حویلی صورت می‌گرفت، خلاصه برای ما اطفال خوردسال، بالاخره یک سرگرمی بسیار خوبی پیدا شد.

روزگاری بدین منوال گذشت، تا این که مادرها نمی‌دانم چه تدبیری به خرج دادند و یک نفر مهرعلی نام را که به حیث سقاء بعد از چندین ماه تعیین شده بود برای ما آب آشامیدنی را از آب‌های لوله کشی و یا به اصطلاح آب نل می‌گفتند، بیاورد، راضی ساختند که در بدل پول و به صورت بسیار مخفی و محرمانه در هر مرتبه که با مشک خود آب آشامیدنی می‌آورد، یک مقدار کاغذ سفید، قلم نی و سیاهی بیاورد.

این مرد شریف از مردم هزاره بود و در هر مرتبه که آب می‌آورد، از طرف یک نفر از قابچی‌های مراقب بدرقه می‌شد و شدیداً کنترل می‌گردید که با کسی از اهل خانه سخن نزنند. با همه این کنترل و مراقبت، مادرها توانستند لحظه چند، مشکل ما اطفال صغیر را با او در میان گذارند و طالب معاونت شوند. مسلماً آن مرد شریف سقاء، وضع ناهنجار ما را به دیده عمیق نگریسته و به صدای مادرهای ما با قبول هرگونه مخاطرات احتمالی لبیک گفته و يك اندازه زیاد مشکل ما را حل نمود.

طرز اجرای این عمل از این قرار بود که مادرها و یا خواهران ما کوزه‌های خالی و یا ظرفی را که در آن آب می‌گرفتند، در یک حصه تاریک آشپزخانه می‌گذاشتند که همان حصه خیلی تنگ و کوچکی بود و تنها یک نفر در آنجا وارد شده می‌توانست. قابچی که آقای مهرعلی سقاء را همراهی می‌کرد، تا دم در آشپزخانه با او می‌آمد و می‌دید که کس دیگری در آنجا نیست تا با مرد سقاء در تماس بیاید، لهذا در عقب در انتظار می‌کشید تا این که سقاء مشک پر از آب خود را خالی می‌کرد و بیرون می‌آمد. مرد سقاء در همین فرصت تنگ، بسته کاغذ و قلم را که در زیر پیراهن و کرتی روی سینه خود

پنهان کرده بود، کشیده و در عقب کوزه‌های آب می‌انداخت. روزهایی که این فرصت برایش میسر نمی‌شد، و مشاهده می‌کرد که شدیداً قابچی وظیفه دار مراقب و متوجه اوست، این بسته کاغذ و قلم را با خود دوباره می‌برد. فردا و یا پس فردای آن روز و بعضاً واقع می‌شد که یک هفته بعدتر، بار دیگر این عمل را انجام می‌داد.

همین بود که در اثر لطف و کارسازی خداوند کارساز و مددکاری آقای مهرعلی سقاء، ما همه صاحب کاغذ و قلم، کتابچه، سیاهی، نوک قلم، قلم و آهنین، قلم نئ و تخته سلیت، یکی بعد دیگری گردیدیم و کار درس دادن و درس خواندن یک اندازه رونق پیدا کرد. تعداد شاگردان پسران و دختران خورد سال در آن وقت اول به ۱۵ نفر می‌رسید. مرحومه کوکو جان، خانم کاکایم، این پانزده نفر شاگرد را به سه دسته و یا سه گروه تقسیم کرد. یک گروه را به برادرم عبدالصمد و پسر کاکایم عبدالحمید و یک گروه را به دختر بزرگ شان به نام عذرا جان که شامل صنف رشدیه مکتب مستورات بود سپردند و گروه سومین را خودشان زیر تعلیم و تربیت گرفتند.

به این ترتیب ما شاگردان همه روزه، صبح وقت به اتاقی که خودش زندگی می‌کرد، برای آموختن و درس خواندن می‌رفتیم و وقت ظهر مرخص می‌شدیم. بعد از ظهر آن روز همه وظیفه داشتیم، کارهای خانگی که برای ما داده می‌شد، آن را انجام بدهیم، زیرا فردای آن، کارهای خانگی همه شاگردان را شخصاً خود مرحومه کوکو جان، یک یک بررسی کرده و از نظر می‌گذشتاند این حالت ماه‌ها دوام پیدا کرده و شاگردان ابتدایی، بعد از این که نوشتن و خواندن و جمله بندی را به زبان فارسی یاد گرفتند، شروع کردند به خواندن یک کتابی به نام پنج کتاب که آن را خود مرحومه کوکو جان تدریس می‌کردند. کتاب پنج کتاب، تصادف در جمله کتاب‌های قرآن کریم و دلائل‌الخیرات شریف بود که مادران یک یک جلد از آن با خود گرفته بودند و به زندان سرای بادام آورده بودند.

این جریان یک سال دوام کرد و در ضمن کتاب‌های دیگری از قبیل دیوان خواجه حافظ، گلستان سعدی و بعضی کتب قرائت فارسی که در مکاتب درس داده می‌شد، توسط همین مهرعلی‌خان سقاء به دسترس ما رسید که سبب پیش رفت بیشتر شاگردان به زبان فارسی گردید.

بعد از یک سال، طوری که قبلاً تذکر داده ام، عبدالصمد برادرم، عبدالحمید و عبدالحبیب پسران کاکایم به مرض توبرکلوز مبتلا شدند که این مرض مدهش در عبدالحمید نوجوان، به سرعت بیشتر پیش رفت کرده و چند ماه او را به بستر انداخت، تا بالاخره چشم از جهان پوشید و همه اعضای خانواده در ماتم نشستند.

سرنوشت مریضان در زندان سرای بادام

اگر یکی از اعضای خانواده، به خصوص اطفال صغیر مریض می‌شد، مادرها با تجاربی که داشتند، او را به اصول طب یونانی معالجه می‌کردند؛ زیرا داکتر و دوی دیگری وجود نداشت. گیاه‌ها و حبوباتی که از آن مریض‌های مختلف را معالجه می‌کردند، از همین مبلغ روزانه یک افغانی توسط قابچی‌هایی که در بالا اسم شان ذکر شد، تهیه می‌گردید.

تا جائی که به حافظه دارم، اسمای آن گیاه‌ها و حبوبات قرار ذیل بود: برگ کاسنی، برگ شترخوار، چوب زرک، برگ پنیرک، تخم بارتنگ، تخم چاسکو، تخم اسفرزه، بادیان، جلاب فلوس که از خود مرکباتی داشت، گل ختمی، هریله یا هلیله، سیاه دانه، عناب، گل قند، سنون، زمه ...

روزگاری بدین منوال گذشت و بالاخره سه نفر از پسرها به مرض توبرکلوز مصاب شدند. عبدالصمد برادرم، عبدالحمید و عبدالحبیب پسران کاکایم.

سه نفر از داده‌ها که سن‌های‌شان نسبتاً بالاتر بود، در اثر مرض سینه و بغل و تب مداوم جان بحق سپردند.

بعد از سپری شدن زمانی چند که تاریخ درست آن به یادم نیست، آقای میر عبدالغنی خان داکتر که اصلاً کمپاوندور دواخانه ارگ بود، مقرر گردید که در هر دو هفته یک مرتبه به معاینه مریضان آمده و آنها را معالجه کند. و دکتر میر عبدالغنی خان شخص خدادوست و مهربانی بود در عین این که آنچه در قدرتش بود، مریضان را تداوی می‌کرد با تفسیر بعضی از آیات قرآن مبارک، همه را تسلی می‌داد و همیشه می‌گفت که این روز برای ابد نخواهد ماند و خداوند عادل است، حتماً یک روزی از دربار او گشایش به عمل خواهد آمد.

زمستان گذشت و موسم بهار هم سپری شد. در فصل تابستان حشرات مضره از قبیل مگس، پشه، کیک و خسک به حد وافر پیدا شدند و علی‌العموم با وجود مریضی‌های از قبیل گلودردی، درد اعضاء و یا رماتیسم، کولیک‌های گرده، انفلونزا، به مرض مالاریا که در آن وقت آن را تب موسمی می‌گفتند، مبتلا شدیم. داکتر میر عبدالغنی خان این همه امراض مختلف را تنها توسط چند قلم ادویه محدود، از قبیل پن پودر، کنین مکسچر، پودر سلی سلد و دوسود، هایدروژن پروکساید و منتهی با یک محصول ترکیبی دوی تقویه به نام سیروپ تونیک، تداوی می‌کرد.

عبدالحمید پسر کاکیم که مرض توبرکلوز او خیلی پیش رفته بود، به عنفوان جوانی و سن ۱۴ ساله گی، بعد از بسیار رنج بردن بستر؟؟، به رحمت حق پیوست. مادر او فقط همین یک پسر را داشت و در فرقت او تا زنده بود، اشک می‌بارید و فریاد می‌کشید.

به تعداد زندانیان افزوده شد

دیری نگذشته بود که یکی از روزها، قاجی محمدرحیم، در زندان را باز نموده و یک عائله هفت نفری را به داخل زندان رهنمائی نمود و گفت که اینها باید همراهی شما بمانند و شما کوشش کنید که یکی دو اتاق برای اینها تخلیه کنید و ساکنین این اتاقها را شما یک کاری کنید که در بین خود به اتاقهای دیگر تقسیم کنید. این عائله مشتمل بود از خانم ماما غلامانور خان، پسر مامای پدر من که خود او قبلاً و در اوائل گیر و گرفت‌ها، به زندان‌های ارگ، توقیف‌خانه و محبس دهمزنگ محبوس شده بود. همچنان یک پسر او به نام عبیدالله جان و سه نفر دختران او به نام‌های بهرور جان، شریفه جان و طاهره جان خانم میر عنایت‌الله خان، مشهور به غازی خان که او هم همراه ماما غلامانور خان، قبلاً به زندان‌های فوق‌الذکر رفته بود و یک نفر خانم معمر خشوی میر عنایت‌الله خان.

خانم میر عنایت‌الله خان، به اسم بی‌بی گوهر جان، خیاشنه پدرم غلامصدیق خان بود که برای من نسبت خالگی را داشت. این خانواده‌ها نسبت قرابت و خویشاوندی نزدیکی که با خانواده ما داشتند، مسلماً از طرف همه ما استقبال خوبی گردیدند و در ضمن خانواده ما که از سرنوشت جوانان زندانی ارگ شان به نام‌های غلام ربانی جان، غلام مصطفی جان پسران کاکایم غلام‌جیلانی خان و عبداللطیف جان پسر کاکایم عبدالعزیز خان، در این مدت هیچ اطلاعی نداشتند، انتظار داشتند توسط ایشان راجع بآنها خبر خوشی بدست بیاورند.

این جریان سه سال بعد از زندانی شدن خانواده چرخ‌بازان سرای بادام صورت گرفت.

خبرهای تکانه‌دهنده اعدام‌ها را شنیدیم

تا زمان آمدن خانوادهٔ ماما غلام‌انور خان به زندان سرای بادام، تنها کسی که به صد ترس و لرز، یگان کلمه از زنده بودن آنها بر زبان می‌آورد، مأمور محمداسحق بود که ماهانه جیره و یا معاش مقرر ما را برای ما می‌آورد و اعضای خانواده به این خشنود بودند که حداقل آنها زنده هستند.

وقتی که خانوادهٔ ماما غلام‌انور خان به زندان سرای بادام سه سال بعد آمدند، در ضمن این که روبوسی و مصافحه می‌نمودند، طوری که خانم‌ها عموماً صاحب عاطفه بیشترند، با افغان و گریان اسمای هر یک از شهیدان را یاد می‌کردند و به اصطلاح آواز می‌انداختند. این صحنه خیلی جان‌گداز بود. همه با هم ساعاتی چند فغان می‌کشیدند و بعضی به زمین می‌افتادند و لحظه چند غش می‌کردند. خلاصه تمام آن روز و شب، به آه و افغان و گریه و نوحه گذشت و هیچ کس جرأت آن را نداشت تا بپرسد که آنها چه گونه شهید شدند. فردای آن روز که صداهای همه از جیغ زدن نشسته و چشم‌ها از گریان شاریده بود، در یکی از اتاق‌ها جمع شدند و قصه را به تفصیل شنیدند از آن سخنان چنین معلوم شد که غلام ربانی، غلام مصطفی و عبداللطیف پسران کاکایم، همراه با خداداد خان پدر، مولاداد خان کاکا، قربان علی خان مامای عبدالخالق، مدیر و معاون مکتب نجات و محمود خان معلم و هشت نفر دیگر از متعلمین مکتب امانیه که تعداد عمومی به هیجده نفر می‌رسید و از قضیه توطئه؟؛ قتل نادرشاه اصلاً آگاه نبودند، در جریان همان سال اول زندانی شدن ما در سرای بادام، به دار آویخته و به شهادت رسیده اند.

شخص عبدالخالق را به صورت خیلی وحشیانه، چشم کشیدند، انگشت بریدند و بالاخره با نوک برچه تفنگ، سوراخ سوراخ نموده و به هلاکت رساندند. اجساد این همه اشخاصی را که در بالا ذکر گردید، با همان

لباس‌هایی که به تن داشتند، در یک قبر دسته جمعی، عقب محبس دهم‌زنگ دفن نمودند.

عبدالخالق و خانواده اش با خانواده ما زندگی مشترک داشته و نامبرده با پسران بزرگسال و خواهر کوچک او حفیظه جان با دختران خوردسال هم بازی بودند.

این خبرهای دردناک که شنیدن آن واقعاً برای خانواده کار آسانی نبود و هضم این همه حادثات، از توان یک مشت عائله زن، دختر و پسران کوچک بی‌سرنیاه، بیرون بود. این زخم‌ها، زخم‌های گذشته را تازه ساخت و باز برای مدتی صدای گریه و ناله فضای زندان سرای بادام را پیچانیده و از در و دیوار آن هر لحظه ماتم می‌بارید. مگر این که هر یک خود را به این تسلی می‌داد که: در کار قضاء که چاره گر شد؟



شهید غلام مصطفی



شهید غلام‌نبی چرخ



شهید عبدالطیف چرخي



شهید عبدالخالق



شهید عبدالخالق و همراهانش لحظاتی قبل از اعدام



از راست: اسحق، عبدالخالق و عبدالله



غلام مصطفی و عبدالخالق در جمعی از ورزشکاران

ادامه درس خواندن ما

مدتی وضع بدین منوال گذشت تا این که مرحومه خانم کاکایم دوباره شاگردان را جمع و با نصایح سودمند به ایشان ارشاد فرمود که دختران و پسران ما و شما، همه ما باید دامن صبر و حوصله و اطاعت اوامر خداوندی را از دست ندهیم. بیائید دوباره به درس‌های تان شروع کنید و همه احوال را به خداوند کارساز بسپارید.

درس خواندن البته به همان تناسب و توانائی درس دادن آموزگار، هر روز بلاوقفه ادامه پیدا کرد و در جمع ما شاگردان، چهار شاگرد دیگر که عبارت از سه دختر و یک پسر ماما غلام‌انور خان باشند و اسمای شان قبلاً تذکر داده شده است، هم اضافه گردید. همچنین دست یاری و معاونت مرد سقاء مهرعلی‌خان، وقتاً فوقتاً ادامه پیدا کرده و برای ما مواد درسی را تا اندازه می‌رسانید.

جوانان را از نزد ما بردند

اما بسیار دیری نگذشت که یک روز باز قوماندان طره‌باز خان با یکی دو نفر دیگری از صاحب منصبان عسکری ظاهر شد و همه پسران را نزد خود احضار و به دقت طرف معاینه قرار داد. بعد از دقت و ملاحظه تمام، یک تعداد پسران را که به سنین ۱۴ و ۱۵ سال رسیده بودند، از بین جدا و امر کرد که چون اینها حالا جوان شده اند، و بودن شان همراهی اناث خانواده مناسب نیست، باید به محابس مردانه برده شوند. این جوانان عبدالصمد، عبدالغفار و غلام دستگیر برادرانم، محمد یحیی پسر نائب‌سالار جانباز خان و عبیدالله پسر ماما انور خان بودند.

عبدالصمد، عبدالغفار، غلام دستگیر برادرانم و عبیدالله پسر ماما غلام‌انور خان را به محبس قلعه جدید دهمزنگ و محمد یحیی پسر نایب‌سالار جانبازخان را نزد پدرش به محبس ارگ نقل دادند. در عین حال جناب قوماندان طره‌باز خان به نظر خودشان از شیوه بزرگواری کار گرفته به مادران ما خطاب کرد که شما مطمئن باشید به اینها کدام صدمه نمی‌رسد، فقط محبس شان تبدیل می‌شود. برای اثبات این قول، یکی دو نفر از پسران خوردسال را من با ایشان یک جا می‌برم تا ببینند که این پنج نفر به کجا نقل داده می‌شوند.

روی این فیصله، من و یک پسر کاکایم را به نام عبدالعظیم جان که با من هم‌سن بود، همراه برادرانم و عبیدالله جان به محبس دهمزنگ و عبدالرحمن جان برادر کوچک محمد یحیی را همراه او به محبس ارگ بردند تا ببینیم که آنها کشته نشده‌اند و به محبس مردانه سپرده شده‌اند. شام آن روز، ما را دوباره به زندان سرای بادام آوردند و تسلیم مادران ما کردند.

ولی مادرها چگونه قانع شوند؟ در حالی که از شروع حادثه تا همین لحظه که پسران‌شان را از آنها جدا کردند، غیر از خبر بد چیز دیگری نشنیده بودند. به هر حال به لطف و عنایت خداوند، دیگر کشتار رسمی در خانواده صورت نگرفت. بیگانه مسئله‌ی که ما از زنده بودن آنها اطلاعی به دست می‌آوردیم، این بود که در هفته یک روز، یک نفر سپاهی از محافظین ما، البسه شست و شو شده و تمیز آنها را که خواهران ما در زندان سرای بادام ترتیب می‌گرفتند، برای برادران زندانی محبس دهمزنگ به حیث پایواز می‌برد و از آن طرف لباس‌های چرکین آنها را با خود می‌آورد.

کمتر از یک سال به همین ترتیب سپری شد. برعلاوه ماتم و سوگواری در عزای بزرگان و جوانان و اندوه و غصه در جدائی نوجوانان، امراض گوناگون و ناراحتی‌های روحی هم دامنگیر همه گردیده بود.

انتقال به زندان سرای علی خان

یک روز داکتر میر عبدالغنی آقا، طی پروگرامی که داشت، طبق معمول جهت معاینه و تداوی مریضان به زندان ما آمد و بعد از انجام کارهای معاینه و نوشتن نسخه‌ها، ضمن صحبت‌های تسلی‌آمیز و خواندن آیات قرآن شریف و احادیث مبارک و تفسیر آن، علاوه کرد که من خدمت والا حضرت صدراعظم صاحب محمدهاشم خان، عرض کرده‌ام که محیط زندان سرای بادام، برای جمعیتی که در آن سکونت دارند، جای کافی نبوده، با میکروب‌های گوناگون امراض آگنده و اکثر محبوسین آن به امراض گوناگون مبتلا شده اند، اگر امکان داشته باشد، کدام حویلی بزرگتری منظور گردد که اتاق‌های بیشتری داشته باشد. جناب صدراعظم صاحب موافقت کرده اند، ان‌شاءالله، به زودی برای شما جای بهتر می‌دهند.

طوری که تا اینجا گفته آمد، درین زندان برعلاوه دیگر ناجوری‌ها، عموماً خانواده به مرض روماتیزم کرونیک مبتلا شده بودند که آثار و عوارض آن، دامنگیر اکثر اعضای خانواده گردیده است. سه نفر از آن جمله به مرض مدهش توبریکلوز گرفتار شدند که اسمای شان عبدالصمد برادر، عبدالحمید و عبدالحبیب پسران کاکایم بودند. عبدالحمید در زندان سرای بادام به رحمت حق پیوست. عبدالصمد با داشتن این مرض مدهش به زندان دهمزنگ نقل داده شد و عبدالحبیب که دیگر از بستر بلند شده نمی‌توانست، با ما به زندان سرای بادام ماند.

خلاصه چندی نگذشته بود که گفتار داکتر میر عبدالغنی آقا حقیقت پیدا کرد و یک روز که روز تاریخ گردیده بود، دو عراده موتر لاری از ولایت کابل با یکی دو نفر صاحب منصب و سه نفر قابچی‌های موظف و سپاهییانی که از ما حراست می‌کردند، ما را با اثاث مختصری که داشتیم، از زندان سرای بادام به زندان دیگر که اسم آن به نام سرای علی خان یاد می‌شد، و

در منطقه باغ علی مردان قرار داشت، نقل دادند.

این زندان، امتیاز بیشتری نسبت به زندان سرای بادام نداشت. یگانه امتیاز آن داشتن چراغ برق بود که واقعاً برای ما مایه دل‌خوشی گردید. زیرا ما بعد از این که از خانه خود ما واقع اندرابی به زندان سرای بادام نقل داده شده بودیم، بای مدت سه و نیم سال، روشنی برق را ندیده بودیم.

این زندان به سه سمت حویلی، اتاق‌های یک طبقه‌ای داشت. دیوارهای احاطه کننده به شکل دیوارهای قلعه‌های قدیمی، خیلی ضخیم و خیلی بلند بود که از درون آن هیچ‌گونه امکانی برای در تماس آمدن با مردم و محیط بیرون زندان وجود نداشت. مگر ما همین که محیط ما تبدیل شده بود، به خصوص اطفال کوچک خیلی خوش بودیم.

زندان سرای علی‌خان را یک دروازه خیلی ضخیم و بزرگی از یک حویلی کوچکتر دیگری که در آن سه نفر قابچی‌ها و هفت نفر سپاهیان محافظ سکونت داشتند، از هم جدا می‌کرد. این زندان هیچ یک همسایه به اصطلاح در به دیوار نداشت، از همه مجزا و به صورت یک قلعه بنا یافته بود.

هوای آن به علت این که در جوار دریای کابل واقع شده بود، و آسمان نسبتاً وسیع‌تری داشت، نسبت به هوای زندان سرای بادام بهتر بود. میتر برق در حویلی بیرون که در آن قابچی‌ها و محافظین بودند، نصب بود. روزانه وقتی هوا تاریک می‌شد، میتر برق چالان و فردای آن که سحر می‌دمید، از طرف یکی از محافظین قطع می‌شد. یعنی ما فقط از نور آن حق استفاده را داشتیم نه از تسخین.

درس خواندن ما اطفال خوردسال با وجود این که یک آموزگار به نام عبدالحمید به مریضی توبرکلوز به مرگ و دیگری به نام عبدالصمد به زندگی از ما وداع کرد و در حالی که دچار مرض توبرکلوز بود و به زندان

دهم‌زنگ برده شد، باز هم ادامه داشت و وظایف آنها را خود خانم کاکایم، کوکو جان و دختر کاکایم به نام عذرا جان که شامل صنف رشدیه مکتب مستورات بود، به عهده گرفتند.

دیری نگذشته بود که پسر کاکایم عبدالحبیب جان مصاب به مرض توبرکلوز که مریضی او خیلی پیش رفته بود، نه غذایی داشت و نه دوی لازم برایش میسر بود، داعی اجل را لبیک گفته و به سن چهارده ساله گی چشم از این جهان پوشید و مادر، خواهر و همه اعضای خانواده به ماتم نشستند.

هر یک از این مرگ‌های نابه‌هنگام نوجوانان، داغ‌هایی بود که داغ‌های گذشته را در قلوب خون آلود مادران، خواهران، دختران و پسران کوچک، تازه می‌ساخت و سلسله سوگواری و ماتم را به درازا می‌کشانید.

خاطره یک دیدار

زمانی چند به همین حال گذشت، تا این که یکی از روزهای عید، ماما غلام‌انور خان محبوس دهم‌زنگ، برای پسر خود عبیدالله جان از قوماندان امنیه ولایت کابل، طی یک عریضه اجازه این را گرفت تا پسرش همراه یک سپاهی محافظ از محبس قلعه جدید دهم‌زنگ به دیدن مادر و خواهران خود، به محبس سرای علی‌خان آمده بتواند. مادر و خواهران او و ما همه از این امر اطلاعی نداشتیم و آمدن او به صورت ناگهانی و بعد از مدت دو سال که امید دید و وادید اصلاً تصور نمی‌رفت، برای تمام خانواده یک امر تعجب‌آور و موهبت خداوندی بود. هر یک به نوبه خود سر و صورت او را می‌بوسید. مادر، خواهرانش و همه، گاهی از خوشی زیاد، گریه می‌کردند و

شکر خداوندی را به جا می‌آوردند و گاهی شادمانی می‌کردند و یکی به دیگری، دیدار او را چشم روشنی می‌دادند.

عبیدالله جان، همان روز را تا عصر نزد ما گذشتاند و بعد از عصر دوباره همراه محافظ خود به محبس دهمزنگ رفت. در ضمن صحبت‌های دیگر از صحت و سلامتی برادرانم عبدالصمد، عبدالغفار و غلام دستگیر که قبلاً با او یک جا به محبس دهمزنگ برده شده بودند، به خانواده اطمینان می‌داد که از عنایت خداوند همه صحت داشته و هرکدام با استقامت و حوصله تمام مصروف درس خواندن هستند.

علاوَتاً تفصیل می‌داد که زندان به ذات خود، زندان است، ولی در زندان یک تعداد استادان دانشمند و فاضل از جمله محبوسین سیاسی وجود دارند که ما بچه‌ها نزد آنها درس می‌خوانیم و می‌آموزیم. شما از طرف من و آنها کاملاً خاطر جمع باشید. تنها تشویش و اندیشه که ما بچه‌ها داریم، این است که وسیله ارتباط و مکاتبه بین ما وجود ندارد و ما فقط توسط همان سپاهی که البسه تمیز ما را از جانب شما برای ما می‌آورد، احوال خیریت و سلامتی شما را می‌گیریم.

ایجاد رمزها میان اعضای خانواده در زندان‌ها

وقتی عبیدالله جان از احوال زندانیان صحبت کرد، خواهرم صدیقه جان (که پس از رهایی ما از زندان، و بعد از سالیان دراز دیگری، به حیث معلمه قرآن کریم و دینیات در مکتب زرغونه ایفای وظیفه می‌کرد)، از میان برخاست و برای عبیدالله جان گفت: که خوب شد حالا تو آمدی تا با تو مفکوره را که از مدتی نزد من پیدا شده بود که بتوانیم از احوال همدیگر مطلع شویم، در میان بگذارم. البته من این راز را توسط قابچی‌ها و سپاهیان

محافظ برای تو و برادرانم رسانیده نمی‌توانستم. حالا برایت می‌گویم و خوب متوجه باش و این گفته مرا برای برادرانم برسان: من یک نامه به روی تکه و یا قماش سان سفید شسته‌گی که نرم باشد می‌نویسم و آن را در بین رویه و آستر بقچه که در آن لباس‌های شما را می‌فرستیم، می‌گذارم و شما فقط همان کوک‌هایی را که در حاشیه بقچه رویه و آستر را به هم وصل می‌کنند، باز کنید و جواب آن را هم به همین ترتیب پس بفرستید. بقچه خود از یک پارچه دو لاهه دوختگی بود و نامه ما هم روی پارچه تکه نوشته شده و در وقت تفتیش، به دست قابچی‌هایی که همه چیز را کنترل، تفتیش و دست می‌زدند، مثل کاغذ نمی‌خورد و صدا هم نداشت.

در قدیم عموماً خانواده‌های که به دیدن اقارب خود می‌رفتند، برای چند شبی که هر کدام به خانه دیگری می‌گذشتند. البسه را که ضرورت می‌داشتند، به داخل یک بقچه بسته بندی کرده و با خود می‌بردند. این بقچه به تناسب استعداد و سلیقه هر خانواده از پارچه‌های بسیار خوب مربع متساوی الاضلاع درست می‌شد. این بقچه مرکب بود از رویه و آستر و حاشیه که به هم به فاصله‌های ده تا پانزده سانتی متر دوخته می‌شد. خواهرم این کار را عملاً برای عبیدالله جان نشان داد، که موصوف از این مفکوره و پیشنهاد خیلی مسرور شد و گفت که بعد از این همین کار را انجام می‌دهیم.

براساس آن فیصله و ایجاد شفر و رمز، اولین نامه را که در آن تنها احوال سلامتی خانواده ذکر گردیده بود، به همین ترتیب برای برادرانم که در محبس قلعه جدید دهمزنگ بودند، بعد از مدت دو سال فرستادیم و یک پارچه سان سفید شسته‌گی را هم ضمیمه ساختیم که آنها در آن پارچه از آن طرف، جواب بنویسند.

جواب نامه ما هم به قلم برادرانم بعد از یک هفته رسید که واقعاً برای ما بزرگترین نعمت خداوندی بود.

مکاتبات ما به همین سادگی جریان پیدا کرد و ما حداقل هفته یک مرتبه از احوال همدیگر اطلاع کتبی به دست آورده می‌توانستیم. قابچی‌ها، وقتی البسه و بقچه حاوی البسه را تفتیش می‌کردند و می‌پالیدند که در آن خط و کتابت وجود نداشته باشد، اصلاً متوجه این عمل نمی‌شدند.

مرگ برادرم عبدالصمد در زندان دهمزنگ

دیری نگذشت که خبر مرگ المناک برادر جوانم عبدالصمد توسط قابچی‌های موظف، برای ما رسید که باز همه خانواده ماتم دار شد و به خصوص مادرم که شب‌ها خواب از چشمش پریده بود و روزها را به گریه و افغان می‌گذشتاند، بسیار رنج کشید. من و خواهرانم هر کدام به نوبه خود گاهی او را تسلی می‌دادیم و گاهی با او هم آواز شده، دسته جمعی فغان می‌کردیم، ولی چاره نداشتیم، جز صبر و شکیبایی.

طوری که قبلاً توضیح داده ام، عبدالصمد در زندان سرای بادام به مرض توبرکلوز (سل) مبتلا شده بود و به همان حالت مریضی او را همراه برادران دیگرم عبدالغفار و غلام دستگیر به محبس دهمزنگ بردند و در آنجا مریضی او کسب شدت نمود، نه غذایی داشت و نه دوی لازم، بالاخره در شفاخانه محبس به سن ۱۷ ساله‌گی، چشم از جهان پوشید و جنازه او توسط چند نفر سپاهی و دو نفر برادرانم که اسمای شان در بالا ذکر گردیده، در عقب محبس دهمزنگ به خاک سپرده شد. و ما روی او را بعد از این که از ما جدا شده بود، دیگر دیده نتوانستیم.

باز هم در باره زندان سرای علی خان

در زندان سرای علی خان، اتاق‌ها عموماً به شکل (پرانه) یعنی فقط توسط خاک، به روی زمین بنا یافته بود. که دارای رطوبت زیاد بود و در اثر آن اکثر اعضای خانواده از پیر تا جوان و اطفال خوردسال به دردهای مختلف پا و اعضاء مبتلا شده بودند. داکتر میر عبدالغنی خان که قبلاً از ایشان نام برده شده، ما را فقط توسط یک دوی ترکیبی پودری به نام سلی سلاد دو سود معالجه می‌کرد و می‌گفت که این دردها به نام روماتیسم یاد می‌شود و دوی آن تنها همین مرکبی است که من برای شما می‌دهم. برای هر یک از مصاب شدگان این مرض، برای مدت دو هفته از دوی ترکیبی مذکور نسخه می‌نوشت و بعد از دو هفته که بار دیگر به دیدن می‌آمد، آن را تکرار می‌کرد. از این که استعمال مداوم این دوا، چه عکس‌العمل‌های دیگری بالای معده، کلیه و دیگر ارگان وجود دارد، چیزی نمی‌گفت، هرگاه شکایاتی از آن ناحیه از قبیل معده دردی، کلیه دردی و غیره برایشان پیدا می‌شد، دوی تسکینی درد را به نام پن پودر Pain Pouder به آن علاوه می‌کرد.

بدین ترتیب وضع مرطوب بودن اتاق‌های نشیمن و خرابی صحت عمومی خانواده، روز به روز و وقت به وقت، افزون‌تر می‌شد و ما هرچند برای قابچی‌ها ازین ناحیه شکایت می‌کردیم که لاقلاً توجه نمایند تا اتاق‌ها به شکل روباه خانه که از رطوبت روی زمین جلوگیری شده، بتواند، درست شود؛ ولی آنها در جواب می‌گفتند که ما صلاحیت آن را نداریم. تا این که یکی از روزها، داکتر میر عبدالغنی خان ملتفت وضع پیش رفت مرض رماتیسم و عدم توانایی معالجه آن گردیده، برای محمد رحیم قابچی گفت که تو وقتی که ماه یک مرتبه، جهت اخذ معاش مقررۀ خود، به ارگ می‌روی و قرار می‌دهی که من شنیده‌ام، شخصاً به حضور اعلیحضرت مشرف می‌شوی، و راپور ماهوار محبوسین خود را به سمع ایشان می‌رسانی، چه می‌شود اگر از پیش رفت مریضی‌ها و مرطوب بودن اتاق‌ها را هم به یک وقت مناسب به

حضور اعلیحضرت عرض کنی و منظوری حاصل کنی که امر تغییر دادن اتاقها را مرحمت نمایند. من هم به نوبه خود، این موضوع را به حضور والاحضرت صدراعظم صاحب محمدهاشم خان به عرض می رسانم، امید است در این باره توجه نمایند.

از این صحبت چندی گذشت. بالاخره در یکی از روزهایی که داکتر میر عبدالغنی خان جهت معاینه مریضان به دیدن ما آمد، برای محمد رحیم خان گفت که تو فکر می کنم کدام کاری نتوانستی، ولی من از حضور صدراعظم صاحب، امر گرفتم. حالا تو یک نفر بنا را بیاور و تمام اتاقها را برایش نشان بده تا مصرف آن را برآورد کند و صورت مصرف آن را برای من بیاور، تا من امر تحریری و منظوری آن را از صدراعظم صاحب بگیرم. محمد رحیم قابچی در جواب گفت که من هم به حضور اعلیحضرت این موضوع را عرض کردم، ولی تا حالا نتیجه نگرفته ام.

یکی دو هفته بعد از این جریان، محمد رحیم خان یک نفر بنا را با خود آورد و ترتیب روباخانه ساختن اتاقها، به نحوی که داکتر میر عبدالغنی خان فعالیت کرده بود، گرفته شد.

مگر متأسفانه که آن قدر در این قسمت توجه نشد. بعد از آن که اتاقهای ما را از خاک و گل خالی کردند، دیوارها را که طول آن به اندازه عرض اتاق و ارتفاع آن تقریباً یک متر بود، از خشت خام تعمیر کردند و فرش آن را تخته پوش کردند. این عمل برای یک مدت مختصری ما را از شر رطوبت نجات داد. ولی در جریان سال، بار دیگر رطوبت زیاد از دیوارهای خام، به تخته چوبها اثر کرد و در بهبودی صحت مصاب شده گان درد اعضاء، اثر مثبتی نبخشید.

من نیز به زندان دهمزنگ منتقل شدم

روزگاری بدین منوال با انواع محرومیت‌ها سپری شد. تا این که نوبت انتقال به زندان دهمزنگ به من و عبدالعظیم جان پسر کاکایم و عبدالرحمن جان پسر مرحوم نائب‌سالار جانباز خان، که از عموزادگان پدر و کاکاهایم بود، رسید.

یکی از روزهای شروع زمستان سال ۱۳۱۸، شخصی به نام برگد عبدالکریم خان، که از مردم نورستان بود، از ولایت و قوماندانی امنیه کابل موظف گردیده بود به زندان سرای علی خان آمده و ما سه نفر را نزد خود احضار و با زبان فارسی شکسته و لهجه نورستانی مطالبی را که ما مفهوم آن را درست فهمیده نمی‌توانستیم، اظهار و در پایان فرمود که حالا شما سه نفر جوان شده اید، حکومت بودن شما را در بین طبقه اناث لازم نمی‌بیند، لهذا من وظیفه دارم که شما را به محبس دهمزنگ تحویل بدهم. شما یک هفته دیگر از طرف من وقت دارید که با مادران و خواهران خود باشید و با آنها به آرامی خداحافظی نمایید. بعد از یک هفته شما ترتیب خود را بگیرید و هرکدام تان، یک یک بستر خواب و لباس پوشیدنی تان را جمع کنید و آماده رفتن به محبس دهمزنگ باشید.

در جریان یک هفته، ما سه نفر که به سن‌های سیزده و نیم، چهارده و پانزده بودیم، نزد خانواده که ما را مهمان چند روزه حساب می‌کردند، حیثیت دیگری پیدا کرده و بیشتر طرف نوازش قرار می‌گرفتیم. به این ترتیب که هر شب یکی از خانم‌های کاکاهای ما، دعوتی که مقدورشان بود، به نوبه خود برای ما ترتیب داده و همه اعضای خانواده به یک خانه جمع می‌شدند

و می‌خواستند ما را برای آخرین بار سیرتر ببینند، زیرا امید دیدار بعدی با خاطره و تجارب تلخی که از دیگر پسران خانواده داشتند، میسر نبود.

من در جریان این هفته، دو حالت داشتم، یکی حالت تأثر که از مادر، خواهران و سایر اعضای خانواده خود جدا می‌شدم و دوم حالت خوشی که به برادران خود می‌پیوندم و چشمم به دیدار آنها روشن می‌شد زیرا چندین سال آنها را ندیده بودم و از دوری شان سخت رنج می‌کشیدم.

علاوه برآن با خود فکر می‌کردم که من دیگر طفل و بچه کوچک نیستم و از حالت صباوت برآمده ام و با این خیالات در خود احساس مردی و مردانگی می‌کردم.

یک هفته میعاد انتظار به این شکل گذشت و برگد (غندمشر) عبدالکریم خان نورستانی با یک دلگی سپاهیان تفنگ دار، روز موعود دوباره به زندان سرای علی‌خان ظاهر گردید تا ما سه نفر پسران باقی مانده را به زندان‌های مردانه دهمزنگ و ارگ نقل بدهند.

آری، آن روز با یکی از دشوارترین روزهای زندگی برای مادران، خواهران و همه اعضای طبقه اناث خانواده ما بود. هریک با آه و افغان و گریه و زاری به نوبه خود با ما وداع می‌کردند و سر و صورت ما را بار بار می‌بوسیدند. وقتی نوبت به مادرم رسید، در حالی که من دست‌ها و سر و صورت شان را به رسم خداحافظی می‌بوسیدم، دیدم یک مرتبه به زمین افتاد و کاملاً بی‌هوش شد و این حادثه سبب نگرانی همه گردید. یکی آب به رویش می‌پاشید، دیگری کف دست‌هایش را مالش می‌داد و من هرچه صدا می‌زدم و مادر، مادر می‌گفتم، جوابی نمی‌شنیدم.

این عمل دهن دروازه زندان صورت گرفت که آن طرف دیگر دروازه بزرگ، غندمشر عبدالکریم خان، انتظار ما را می‌کشید و هی صدا می‌کرد که زود باشید، ناوقت شده، ما کارهای دیگری هم داریم!

ما سه نفر با بدرقه اشک‌ها و فغان‌ها از دروازه خارج شدیم و از این که حال و وضع مادرم بالاخره چه گونه شد، اصلاً فهمیده نتوانستم.

عبدالکریم خان غندمشر به سپاهیان معیتی خود امر کرد که اولاً بستره‌های ما را به داخل یک موتر لاری سر باز بدون چوکی که با خود آورده بود، ببندازند و بعد ما را در آن جا بدهند. ما سه نفر هرکدام به داخل موتر لاری، بالای بستره‌های خود نشستیم و بعد هفت نفر سپاهیان تفنگدار، خود را به این موتر جابه جا کردند. شخص عبدالکریم خان غندمشر، پهلوی دریا قرار گرفت و عراده به حرکت افتاد. باد تند می‌وزید، هوا خیلی سرد بود. تا این که موتر حامل ما از بین خیابان‌های شهر، که به نظر ما کاملاً ناآشنا بود، گذر کرده و بالاخره نزدیک یک عمارت که دروازه بزرگ آهنی داشت، توقف کرد.

عبدالکریم خان غندمشر از جلوی موتر پیاده شده و به عقب آمد و به پسر کاکایم، عبدالرحمن جان خطاب کرد که تو پائین شو! وقتی که عبدالرحمن جان از موتر فرود آمد، دو نفر سپاهی به معیت عبدالکریم خان غندمشر او را تا داخل این عمارت بدرقه کرده و به آن جا تحویلش دادند و بعد این سه نفر دوباره به موتر بالا شده و غندمشر صاحب امر فرمود تا دوباره موتر در حرکت بیفتد. دیری نگذشت که موتر حامل ما، غندمشر عبدالکریم خان و یک دلگی سپاهیان، جلوی یک دروازه بزرگ و ضخیمی دیگری توقف نموده و بعد از یکی دو هارن و بوق زدن، دروازه مذکور باز گردید و ما همه همراه موتر لاری داخل صحن محبس دهمزنگ گردیدیم. در آن جا همه از موتر پیاده شده و به امر عبدالکریم خان بایستی منتظر می‌بودیم تا مراتب تحویل دهی ما به مدیریت محبس دهمزنگ انجام یابد.

عبدالکریم خان به تنهایی به اتاق مدیر انضباط محبس دهمزنگ که اسم او دوران خان و از وردک بود و رتبه تولى مشرى داشت، رفته و بعد از دقایقی چند، همراه دوران خان مدیر محبس دهمزنگ به طرف ما آمد و ما دو نفر

را به حیث محبوسین جدید، به مدیر محبس دهمزنگ معرفی نمود. بعد از یک سرگوشی مختصر با مدیر محبس، علاوه نمود که وظیفه من تمام شد و باید با این همه محافظین، دوباره به ولایت کابل مراجعت کنم. این کلمات را گفته، مرخص گردید.

مدیر محبس دهمزنگ به یک نفر مرد قد بلندی از جمله محبوسین امر کرد که این دو نفر را با بستره های شان به اتاق برادرهای شان ببر و در آن جا برای شان جای بده. بعداً معلوم شد که این شخص قد بلند قوی هیکل، از جمله محبوسین و دهباشی بود و اوامر مدیریت محبس را، وقتاً فوقتاً، بالای سایرین اجرا نموده و از احوال محبوسین پیوسته به مدیریت محبس اطلاع می داد.

زندان قلعه جدید دهمزنگ

من و پسر کاکایم عبدالعظیم جان، به معیت این دهباشی و دو نفر از محبوسین دیگر که بستره های ما را به امر دهباشی مذکور، به پشت خود حمل کرده بودند، از یک دروازه کوچک دیگر، داخل حویلی محبس قلعه جدید گردیدیم و بعد از یک فاصله کم، به یک دروازه بزرگ آهنین و سیمی رسیدیم که به دو طرف آن، دو نفر سپاهی با تفنگ های سرشانه قرار داشتند و به اشاره سر دهباشی صاحب، قفل دروازه بزرگ را باز کردند و ما داخل کریدور زندان قلعه جدید گردیدیم.

این کریدور، خیلی دور و دراز، تاریک و خیلی مدهش به نظر می خورد. هوای سرد و بوی ناک از آن به مشام می رسید. صدای بلند زولانه های محبوسین به دهشت آن می افزود و ما دو نفر حیران و هراسان به رهنمایی دهباشی، قدم می برداشتیم و قدم می نهادیم. چهره های عجیب و غریب محبوسین،

که به داخل این کریدور گشت و گذار داشتند، واقعاً خیلی وحشتناک بود. ما دو نفر بعد از طی نمودن چندین کریدور، گاهی به طرف راست و گاهی به طرف چپ، بالاخره نزدیک در یک اتاقی رسیدیم که بعداً معلوم شد در آن دو نفر برادرانم، عبدالغفار و غلام دستگیر زندگی می‌کردند.

دروازه اتاق، با دق‌الباب شیرعلی‌خان ده‌باشی باز گردید و به داخل آن چهره‌های محبوب برادرانم، به نظرم خورد که من در آن لحظه، آن قدر از دیدن آنها مسرت داشتم، که همه رنج‌های جدا شدن از خانواده و افکار عجیب و غریبی را که در طول راه به مغزم خطور می‌کرد، فراموش کردم. بعد از روی بوسی و مصافحه، ملتفت شدم که در پاهای هر دو برادرم زولانه بود، ولی هردوی شان را از مرحمت خداوندی، دارای روحیه و معنویات قوی یافته‌ام. دیدم که در ظاهر، آزار و اذیت زولانه و رنج دوری از خانواده، گذشتاندن چند سال در زندان دهمزنگ با جمع غفیر زندانیان، اصلاً در چهره شان خوانده نمی‌شد.

برادرانم، ما دو نفر را با خنده و شادمانی سرشار استقبال و دلداری می‌دادند و می‌گفتند هراسان نباشید، خوب شد که از محبس زنانه به محبس مردانه آمدید، تا اخلاق مردانگی را یاد بگیرید!

دیری نگذشت که محمداسلم خان، برادر شیرمحمد خان فرقه‌مشر که قبلاً به شهادت رسیده بود و از عموزادگان پدرم بود، ماما غلام‌انور خان، پسر مامای پدرم با پسر خود عبیدالله جان، مامایم محمد ایوب خان مشهور به لالا محمد ایوب خان و میر عنایت‌الله خان، مشهور به غازی خان، شوهر خاله من به دیدن ما آمدند و هر کدام به نوبه خود، محبت‌های زیادی نشان داده و اسباب تسلیت ما می‌شدند.

اتاقی که در آن برادرانم زندگی می‌کردند، دارای مساحت تقریباً ۴ دره متر بود و به دیوار عقبی آن دو کلکینی کوچک، نزدیک به سقف اتاق، که با لوله‌های آهنی تعبیه شده بود، وجود داشت. پله‌های این کلکین‌ها توسط

یک چوب دراز که در رأس خود یک چنگک داشت، باز و بسته می‌شد. همراه دست، این عمل امکان نداشت. به علت این که دریچه‌های متذکره، خیلی بلندتر از سطح اتاق، به روی یک دیوار از دیوارهای اتاق، قرار داشت و دست انسان به آن نمی‌رسید.

به روی اتاق، یک صندلی کوچک با لحاف صندلی وجود داشت، که ما همه به اطراف آن جا گرفته و خود را بدان وسیله گرم می‌ساختیم. آهسته، آهسته شب فرا رسید و کسانی که به دیدن ما آمده بودند، از ما خداحافظی گرفته، به اتاق‌های خود رفتند و ما سه برادر و پسر کاکایم در اطراف همین صندلی، بسته‌های خود را هموار ساخته خوابیدیم.

فردای آن روز که ما چهار نفر بین خود بودیم، قصه‌ها از هر طرف شروع شد و برادرانم راجع به زندگی زندان سرای بادام، بعد از رفتن آنها به زندان دهمزنگ و جریانات زندان سرای علی‌خان، سؤالاتی مطرح می‌کردند و ما واقعات را به صورت واقعی آن که اکثر آن جگرخراش و حزن انگیز بود، تفصیل می‌دادیم.

در ضمن این همه پرسش‌ها و جوابات، من از برادرانم راجع به محبوسینی که به داخل کریدور محبس به نظر من خوردند، و قیافه‌های شان با موهای دراز و ریش‌های انبوه و لباس‌های چرکین و رفتار نسبتاً غیرعادی جلب توجه می‌کرد، توضیح خواستم که این پیچاره‌ها چه گونه محبوسین اند؟

بعداً در اثر یک سلسله معلومات مفصل راجع به محبوسین و جریانات زندان دهمزنگ، که از طرف برادرانم ارائه گردید، برایم معلوم شد که در زندان قلعه جدید، محبوسین سیاسی و جنایی، همه با هم یک جا محبوس بودند و در اتاق‌های بیست نفری، پانزده نفری و ده نفری یک جا زندگی می‌کردند. همه زندانیان، اعم از سیاسی و جنایی، علی‌العموم از طرف روز به کار برده می‌شدند و در مقابل، روزانه دو قرص نان به دست می‌آوردند.

کارهایی که در داخل محوطه زندان توسط محبوسین انجام می‌یافت، سنگ شکنی، خشت مالی، رسانیدن مواد تعمیراتی توسط زنبیل، گل کاری، نجاری، آهنگری، تعمیر سازی و نانوایی بود.

زندان دهمزنگ دارای سه عمارت بزرگ بود که به نام‌های محبس عمومی دهمزنگ، قلعه جدید و تعمیر جدید یاد می‌شد. دو عمارت آن که عبارت از محبس عمومی و قلعه جدید باشد، قبلاً ساخته شده بود و یک عمارت آن به نام تعمیر جدید، که بنای آن تازه در آن سال گذاشته شده بود، و بعد از مدت کمی، وقتی که ما در زندان بودیم، کار تعمیر آن تکمیل گردید.

در داخل تعمیر قلعه جدید، یک دهلیز آن به نام کریدور مخصوص یاد می‌شد، که در آن یک تعداد محبوسین سیاسی زندگی می‌کردند. محبوسین این کریدور حق نداشتند با سایر محبوسین سیاسی و جنائی داخل تعمیر قلعه جدید در تماس بیایند.

اشخاصی که در این کریدور بودند و بعد برای من معلوم شد، ذوات ذیل بودند:

۱. عبدالعزیز خان قندهاری، مشهور به بابہ مطبوعات، مدیر مطبوعات ولایت قندهار.
۲. غلام سرور خان جويا.
۳. وکیل سعدالدین خان بهاء.
۴. عبدالغفار خان سرحدار.
۵. عبدالغفور خان، برادر عبدالغفار خان.
۶. محمد یعقوب خان غندمشر.
۷. محمد غوث خان رشاد.
۸. محمدناصر خان رشاد.
۹. محمد یوسف خان حقیقت، متصدی اخبار حقیقت.

۱۰. محمد منیر خان، برادر محمد عظیم خان، پسر منشی نذیر خان که حادثه سفارت انگلیس را در کابل، سبب شد.
۱۱. محمد کبیر خان، برادر محمد عظیم خان موصوف.
۱۲. عبدالله جان شور، برادر زاده محمد عظیم خان.
۱۳. محمد یونس خان، متعلم مکتب نجات.
۱۴. محمد عمر خان، فارغ التحصیل آلمان.
۱۵. رضا خان ترجمان
۱۶. علی خان ترجمان
۱۷. میر زمان خان
۱۸. ملک قیس خان، که بعداً محبوس شده بودند.
۱۹. غلام‌نبی خان، فرقه‌مشر از ملیت هزاره.

محبوسین سیاسی که در قلعه جدید زندگی می‌کردند، هر کدام به نوبه خود، برای چند دقیقه از طرف شب، به دیدن ما می‌آمدند و از طرف برادرانم برای ما معرفی شدند، هر یک از این محبوسین، صاحب فضل و دانش بودند و با روحیه بسیار قوی در این زندان، با همدیگر صحبت و معاشرت داشتند.

تا جائیکه به حافظه دارم ذوات آتی به نام محبوسین سیاسی، در زندان قلعه جدید زندانی بودند :

۱. قاری محمد ابراهیم خان صفا
۲. محمد طاهر خان بسمل
۳. محمدنعیم خان بسمل
۴. محمد اسلم خان بسمل، (پسران قاری محمدانور خان بسمل)
۵. محمد اکبر خان اختر
۶. محمد هاشم خان اختر، (پسران محمد اختر خان ناظر صفر)
۷. عبدالوهاب خان

۸. عبدالغفار خان، (پسر عبدالوهاب خان)
۹. کرنیل حبش خان
۱۰. لالا محمد ایوب خان مامایم
۱۱. محمدانور خان، پسر مامای پدرم
۱۲. عبیدالله جان، پسر ماما غلامانور خان
۱۳. شاغاسی ذبیر خان، برادر یاور محمود خان
۱۴. سید عبدالله خان
۱۵. محمد عزیز خان، برادر محمد یعقوب خان
۱۶. دادمحمد خان غوربندی
۱۷. صفر علی خان امنی
۱۸. محمد اسحق خان امنی، (برادر صفر علی خان)
۱۹. محمد اسمعیل خان، پسر خلیفه محمد نسیم خان، که در زندان ارگ مدتی محبوس بود و در آنجا، جان به حق سپرد
۲۰. غلام فاروق خان تلگرافی
۲۱. عارف خان تلگرافی
۲۲. محمد صدیق خان تلگرافی
۲۳. عبدالصبور خان غفوری
۲۴. کرنیل غلام عمر خان از لندر
۲۵. غلام حضرت و غلام دستگیر پسران کرنیل مذکور
۲۶. سیداحمد خان غندمشر
۲۷. کرنیل محمدشریف خان
۲۸. قربان علی خان پیژاردوز، متعلم مکتب نجات، هم صنفی عبدالخالق
۲۹. محمدعزیز خان توخی، متعلم مکتب نجات

۳۰. محمداسلم خان، برادر شیرمحمد خان فرقه مشر، که قبلاً همراه کاکایم غلام‌جیلانی خان، وکیل محمدولی خان و میرزا محمد مهدی خان، به امر نادرشاه، به دار آویخته شده بود.
۳۱. رحیم وردی خان
۳۲. میر محمدنعیم خان از ملیت هزاره
۳۳. دو نفر پسران شاه نور که اسمای شان فراموشم شده
۳۴. عظامحمد خان پسر خاله عبدالخالق
۳۵. محمدموسی خان تاجر
۳۶. میر محمدعثمان خان، فارغ التحصیل آلمان
۳۷. جعفر خان ایوبی، پسر محمد ایوب خان، وزیر مالیه
۳۸. محمد حسن خان ملک اصغر
۳۹. میرزا شیر احمد خان
۴۰. عبدالقیوم خان، مدیر بودجه، مشهور به آقای برادران
۴۱. حیدر علی خان، از مکتب استقلال
۴۲. حبیب‌الله خان، مشهور به لالا کرنیل از قندهار
۴۳. عبدالغفار برادرم
۴۴. غلام دستگیر برادرم
۴۵. عبدالعظیم جان، پسر کاکایم
۴۶. میر عنایت‌الله خان، مشهور به غازی خان شوهر خاله ام
۴۷. نبی جان منصوری، مشهور به آقا شیرین
۴۸. سید ظهورالدین خان معلم
۴۹. محمد اسحق هم صنفی عبدالخالق
۵۰. محمد رحیم کوریر
۵۱. قمبرعلی خان
۵۲. محمدانور خان (پسر قمبر علی خان)
۵۳. محمداکبر خان (پسر قمبر علی خان)

۵۴. محمد یعقوب خان ماستر سکوت

۵۵. میتهه سنگ (از افغان‌های سرحد)

۵۶. نویسنده این کتاب خالد صدیق

هوای داخل زندان خیلی کثیف و اتاق‌ها همه مرطوب، بدبو و آلوده با دود چلم بود. زیرا اکثر محبوسین جنائی، معتاد به تنباکو بودند و بعضی از آنها به چرس هم اعتیاد داشتند. وضع زندگی شان خیلی خراب و برخورد مأمورین زندان با ایشان، علی‌العموم خیلی ظالمانه و بدور از رعایت حداقل کرامت انسانی بود.

رفتار ظالمانه مأمورین زندان را هرکسی حتا برای مدت کوتاهی اگر هم در زندان‌های آن زمان بوده باشد، به خوبی فهمیده می‌تواند. همچنان کسانی که از نزدیکان زندانیان بودند می‌دانند که اوضاع در زندان‌های آن وقت چگونه بوده است. من تا جایی که به خاطر هست، شمه‌پی از آن جریانات را به صورت جسته جسته، در سطور آینده این رساله، برای خواننده گرامی می‌نویسم.

حالا می‌پردازم به شرح بقیه از برداشت خود در روزهای اول زندان قلعه جدید و دیدار با برادرانم:

توجه برادرانم به درس خواندن ما در زندان دهمزنگ

فردای آن روز، زمانی که قصه‌های زندان سرای بادام و سرای علی‌خان به پایان رسید، برادرانم راجع به این که ما دو نفر تا چه اندازه درس خوانده ایم و چه خوانده ایم، سئوالاتی طرح کردند و ما درباره آن چه که برای ما میسر بود، تفصیل لازم داده، برای شان روشن ساختیم که در اثر تلاش و زحمت کشتی‌های خانم کاکایم که اسم شان را قبلاً تذکر داده ام، همین قدر

توانستیم که فارسی خواندن و فارسی نوشتن را با تلاوت قرآن مبارک یاد بگیریم.

علاوتاً من نزد دختر کاکایم حبیبه، چند درس به زبان فرانسوی گرفته بودم که چشمم به الفبای فرانسوی و جمله بندی‌های کوچک آشنا بود. برادرانم در ضمن کلمات تسلیت آمیز و تقویت کننده، برای ما خاطر نشان ساختند که حالا در این جا، یعنی در زندان قلعه جدید، اشخاص دانشمندی هستند که ما نزد آنها درس خوانده ایم و شما هم سر از فردا، بر روی پروگرامی که برایتان می‌سازیم، به یاری خداوند با همه مشکلات و قیوداتی که از طرف مدیریت محبس در زمینه موجود است، به درس خواندن شروع می‌کنید.

فردای آن روز، یک نفر که به نام مفتی صاحب یاد می‌شد، از جمله زندانیان اهل قندهار بود و برادرانم نزد او اصول و قواعد عربی را درس می‌خواندند، به اتاق ما آمد و ما دو نفر به ایشان معرفی شدیم.

مفتی صاحب شخص بسیار فهمیده و عالم بود و وقتی که از تدریس برادرانم فارغ شد، رو به طرف ما نموده، فرمودند که ما و شما از کتب ابتدائی صرف شروع و بعد، کتب نحو را می‌خوانیم. کتابی که در اول برای ما تدریس می‌شد، صرف بهایی نام داشت که اصول ابتدائی علم صرف را به زبان عربی تشریح می‌کرد.

علاوتاً برادرم غلام دستگیر، وقتی که از آشنایی من به الف و بای لاتین آگاه شد، و خودش قبلاً زبان آلمانی را نزد محمد طاهر خان بسمل درس خوانده بود و به خوبی مطالعه، محاوره و مکاتبه می‌توانست، گفت بهتر است روزانه یک درس آلمانی را نزد من شروع کنی. همین بود که من روزانه یک درس متود عربی و یک درس زبان آلمانی می‌گرفتم.

پای‌های ما را زولانه کردند

یک هفته به این شکل گذشت و ما دو نفر هنوز زولانه نداشتیم، ولی بعد از یک هفته، یک روز شیرعلی‌خان ده‌باشی، به اتاق ما آمد و برای برادرانم گفت که اجازه بدهید تا به پای این دو نفر زولانه بیاندازیم، شما مقررات محبس را می‌فهمید که زولانه داشتن محبوسین، امر حتمی است و من یک هفته به مسئولیت خود، مراعات نموده‌ام، ولی بیشتر از این نمی‌توانم، زیرا اگر این خبر به گوش مدیر محبس برسد، مرا مورد قهر و غضب خود قرار داده و جزای سنگینی می‌دهد. جزای سنگین عبارت بود از صد الی پنجاه قمچین زدن. در این صورت برادرانم، چیزی گفته نتوانستند و ما دو نفر همراهی ده‌باشی مذکور رفتیم نزد شخصی که موظف زولانه کردن محبوسین بود، و این شخص در پاهای ما یک جور زولانه انداخت و به این ترتیب به همراه ده‌باشی، پس به اتاق آمدیم. ولی در همین فاصله که از صحن محبس، جائی که در پاهای ما زولانه انداختند، تا داخل اتاق، به علت این که نابلد بودیم، پاهای ما خون آلود گردید. این عمل، یکی دو هفته دوام کرد، تا ما به آن عادت کرده و طرز راه رفتن با زولانه را یاد گرفتیم.

از منورین و دانشمندان می‌شنیدم و می‌آموختم

روزها و هفته‌ها به این ترتیب گذشت و آهسته، آهسته، زندگی عادی روزمره شروع شد و من هر روز در ضمن این که پروگرام روزانه خود را انجام می‌دادم، هر روز با تعداد بیشتر محبوسین سیاسی آشنا می‌شدم و راجع به جریاناتی که نادرشاه به پادشاهی رسید و گیر و گرفت اشخاص روشن فکر و منور مملکت، آگاهی بیشتر حاصل می‌کردم.

هر یک از آنها حکایاتی داشتند و از اختناق سیاسی که در آن زمان در مملکت جریان پیدا کرده بود صحبت می‌کردند و حالت گرفتاری خود را با این که چه بر سر آنها گذشته بود، شرح می‌دادند. برای من شنیدن این همه رویدادها، بعد از این که کاکاها و پسران کاکاهایم به شهادت رسیده بودند، و ما از خانه و منزل خود به زندان‌های سرای بادام و سرای علی‌خان نقل داده شده بودیم، از یک طرف، خیلی دل‌چسپ و از جانب دیگر بسیار دل‌خراش بود؛ مثلاً: محمدعزیز خان توخی که صنفی عبدالخالق بود، جریان تحقیقات خود را با عبدالخالق، محمود خان و عبدالله جان، مشهور به کلاه دوز و اسحق جان و شکنجه‌ها از قبیل قین و فانه، قمچین زدن، تیل داغ و بیدار خوابی دادن و غیره حکایت می‌کرد و یا بعضی از محبوسینی که از زندان ارگ به زندان محبس عمومی دهم‌زنگ، نقل داده شده بودند، داستان کاکایم جنرال غلام‌جیلانی خان چرخ، فرقه‌مشر شیرمحمد خان چرخ و میرزا محمد مهدی خان را که با جناب محمودولی خان نائب‌السلطنه اعلیحضرت امان‌الله خان، به شهادت رسیدند و یا از پسران کاکایم را که بعداً با خداداد خان پدر مولاداد خان، کاکا قربان علی‌خان، مامای عبدالخالق به شهادت رسیدند، صحبت می‌کردند.

همچنان برخی از آنها از مظالم محمدهاشم خان صدراعظم و ترس و دهشتی که در زمان صدارت او و ریاست ضبط‌احوال او در مملکت مستولی شده بود و هر یک به دیگری اعتماد نداشت و هرکس به اصطلاح از سایه خود می‌ترسید، حکایات حیرت‌انگیزی داشتند.

اکثر آنها می‌گفتند که ما هیچ کدام اوراق تحقیقاتی نداشته فقط ما را شب از منزل بیرون آورده و به یکی از محابس نقل دادند و احدی از ما سؤال نکرده و تا کنون بدون سرنوشت و این که معلوم شود جرم و گناه ما چیست، در زندان مانده ایم. و این که هزینه عیال و اولاد صغیرشان از کجا و توسط کدام شخص تمویل می‌شود و زندگی شان چگونه تأمین می‌گردد،

جزئی‌ترین اعتنائی و گوشه چشمی از طرف مقامات جابر دولتی وجود ندارد.

توان اندیشیدن یافتم

من در آن وقت چارده سال داشتم و از شنیدن این همه رویدادها در فکر فرو می‌رفتم. فکر می‌کردم که چه طور می‌تواند یک انسان به همنوع خود این قدر مظلوم را روا دارد و یا این قدر قسی‌القلب باشد که از زحمت، رنج، شکنجه، اذیت و بالاخره قتل نفس دیگران ترسی از خداوند (ج) و هراسی از روز بازپرسی که ما مسلمانان به آن عقیده راسخ و ایمان کامل داریم، نداشته باشد.

علی‌العموم، محبوسین سیاسی در زمان آزادی خود، مأمور دولت بودند و از معاش مقرر ماهانه، زندگی خود و عائله شان را تأمین می‌کردند، ولی در جریان حبس و زندانی شدن، معاش شان قطع، خودشان، عائله و اولاد صغیرشان بدون سرنوشت، به حالت مشقت بار زندگی می‌کردند.

عائله بعضی از محبوسین از طرف اقارب شان که نسبتاً وضع مالی شان بهتر می بود، کمک و معاونت می‌شدند. ولی اکثر شوهران محبوس توسط بافت کرشنیل و سیخ، پرده روی میزی، جاکت، شال گردن، جراب و دستکش می‌بافتند، خود و عائله خود را اعاشه می‌کردند.

یک نفر از آنها که از محبس ارگ به زندان دهمزنگ، نقل داده شده بود، داستانی از جناب فاضل دانشمند عبدالهادی خان داوی تعریف می‌کرد که یک تن از هواخواهان اول مشروطیت و مبارزین درجه اول آزادی و پیش‌قدمان دیموکراسی بود، ایشان واجد شخصیت علمی، ملی و وطن خواه بودند. وی در محبس ارگ محبوس سیاسی بود و داستانی داشت به این قرار:

بعد از سپری شدن سالیان دراز، به عائله ایشان اجازه دادند که از داوی دیدن نمایند. زمانی که داوی، دید و وادید عائله خود را انجام داده و به اتاق خود برمی گشت، دوستان دیگر او که همراهی ایشان در زندان و هم قفس بودند، به رسم استقبال نیک و چشم روشنی گفتن، از ایشان پرسیدند، انشالله همه را به صحت و سلامت یافتید و خیریت بود. داوی در جوابشان این بیت را خواند که:

**به آشیانه بلبل صبا قدم زد و گفت
که خانمان اسیران خراب می بینم**

همچنان، برخی از پیش آمد و برخورد ظالمانه با طرهباز خان قوماندان کوتوالی که در حین گرفتاری به آن مواجه شده بودند، داستان‌هایی داشتند که انسان نمی‌تواند آن کلمات دور از همه ارزش‌های انسانی و معیارهای اخلاقی را در قاموس زبان پیدا کند.

مختصر این که، شب‌ها و روزها، هفته‌ها و ماه‌ها، بدین منوال می‌گذشت و من روز به روز به زندگی کردن یک محبوس سیاسی که از شش ساله‌گی زندانی شده است و به زندگی بقیه زندانیان می‌اندیشیدم و به فکر می‌رفتم. مظلوم، تحقیر، توهین، لت و کوب، چوب زدن، زنجیر و زولانه، کوته قفلی و فاقه دادن محبوسینی را می‌دیدم که مأمورین محبس، بالای آنها یک بهانه می‌گرفتند و انجام می‌دادند. آهسته آهسته خوی می‌گرفتم.

اما دروس ما روز به روز پیش می‌رفت و برای من یگانه مایه سرگرمی و دل خوشی بود و به خصوص همین که یک روز بهتر از گذشته به متودها و اصول زبان عربی و آلمانی آشنایی پیدا می‌کردم و یا یک مضمون جدیدی را می‌آموختم، در عالم انواع محرومیت‌ها و یأس و اضطراب، بهترین سعادت بود.

وضع در داخل زندان

فصل پاییز و زمستان گذشت، بهاران شد و تابستان آمد. در پهلوی دیگر حشرات مضره، کیک و خسک و پشه و مگس، هر کدام به نوبه خود در سلول‌های زندان به جان ما لشکرکشی کردند و مخصوصاً از طرف شب، پشه، خیل خسک و کیک، کسی را به خواب نمی‌گذاشت و از طرف روز فوج مگس خیلی مزاحم می‌شد.

رنج زولانه، تحقیر و توهین مأمورین محبس، اذیت حشرات مضره، برای ما متدرجاً روتین شده و من فکر می‌کردم این همه بی‌عدالتی‌ها، جزء دستورهای زندان است و باید آنها را پذیرفت و تحمل کرد. زیرا شکایتی در این مورد از طرف مأمورین مستبد زندان، واریسی نمی‌شد و کسی به آن اعتناء نمی‌کرد.

محبوسین جنائی که واقعاً جنایتی را مرتکب شده بودند، یا نه، و یا بعضی از آنها قراری که اظهار می‌داشتند، به دسیسه‌پی که از طرف اداره امنیتی آن وقت، برای شان ساخته شده بود، زندانی بودند، از طرف روز برای کارهای شاقه، از قبیل سنگ شکنی، خشت مالی، راه‌سازی، گل‌کاری، آهنگری، تعمیرسازی، نجاری، بافندگی و غیره، از طلوع آفتاب تا غروب، با زولانه‌های سنگین برده می‌شدند و در بدل کار انجام شده، دو قرص نان که وزن آن یک پاو بود، به دست می‌آوردند و شام‌گاهان به سلول‌های زندان بر می‌گشتند.

محبوسین سیاسی، بعضی از آنها که نویسنده، شاعر و متفکر بودند، روز و شب سرگرم مطالعه و نوشتن غزل‌های دل‌نشین و مضامین علمی بودند و برخ دیگری روز را به بافتن جاکت، دست‌کش، شال پشمی توسط سیخ بافت و بافتن پرده، سرمیزی و غیره، لوازم تزئینی منزل، به وسیله کرشنیل می‌گذشتاندند و عصر روز به اتاق‌های شان بر می‌گشتند. طوری که قبلاً

تذکر داده ام، اینها توسط این همه کارهایشان، خود و عائله بی سرپناه خود را اعاشه می کردند. زیرا ایشان، کدام در آمد و عایدی نداشتند. و نه از طرف دولت برای شان غذا و لباس داده می شد.

عصر روز، ده باشی عمومی به اتفاق دو نفر سپاهی، محبوسین را به داخل اتاقهای شان، سرشماری می کرد، که در این زمان، هیچ کس از اتاقهای خود، خارج شده نمی توانست. و در آخر اگر حساب سر می خورد و تعداد مجموع زندانیان، پوره می بود، یک نفر از اشخاص موظف سرشماری، به آواز بلند، توسط بلندگو، خیریت را اعلام می کرد. در آن وقت، تعداد محبوسین در این زندان، چار هزار و دو صد و پنجاه می رسید که به این ترتیب جهر زده می شد: چار هزار و دو صد و پنجاه نفر، خیر خیریت است.

اگر در حساب اشتباه می شد، دوباره حساب شروع و بعضی اوقات این عمل سه چهار مرتبه تکرار می گردید، تا این که حساب برابر می آمد. بعد از آن زندانیان می توانستند از اتاقهای شان به کوریدور زندان به در آمده از مستراح زندان که محبوسین نوبت می گرفتند، استفاده کنند.

در کوریدور زندان، محبوسین اجازه داشتند یک منقل و یا اجاق کوچک ذغالی داشته باشند که بالای آن هر یک به قدر استطاعت خود، غذای خود را پخت و پز نموده و آب جوش می دادند و چای درست می کردند. آبی را که استفاده می کردند، از یک جوی کوچک و یا جویچه بود که از چندین خانه خارج زندان می گذشت و از صحن حویلی زندان قلعه جدید و محبس عمومی دهمزنگ، عبور می کرد و داخل خانههای دیگر ساکنین دهمزنگ می شد. محبوسین در همین جویچه، بدن و لباسهای خود را می شستند و هم از همین جویچه، آب آشامیدنی خود را تهیه می کردند. مسلماً ساکنین خانههای دیگر بالا و پائین هم، طوری که معمول بود، لباس و ظروف خود را به آب جوشست و شو می کردند.

زندانیان سیاسی در سال‌های بعد تر، حق داشتند روزهای جمعه، با مربوطین خود، دید و وادید کنند. کسانی که به اسم اقارب به دیدن محبوسین می‌آمدند، نام "پایواز" را داشتند. محبوسین پایوازه‌های مردانه را خارج صحن زندان، در یک محلی که به شکل دو برنده دراز سرگشاده، تعمیر شده بود، و این دو برنده دو متر از هم فاصله داشت، دیده و صحبت کرده می‌توانستند. پایوازه‌های مردانه زندانیان سیاسی و جنائی، به یک وقت معین، پیش از ظهر می‌آمدند و تا ظهر اجازه داشتند که از عقب یک دیواری به بلندی یک و نیم متر با زندانیان که در عقب دیوار دیگری به همین ارتفاع قرار داشتند، صحبت و احوال‌پرسی نمایند.

کسانی که در اول روز، به این دید و وادید موفق می‌شدند، می‌توانستند لحظه چند به آرامی با هم صحبت کنند. ولی کسانی که از راه‌های دور، قدری دیرتر می‌رسیدند، چون ازدحام زیاد می‌شد و هریک کوشش می‌کرد، هرچه بلندتر، صدایشان را به گوش همدگر برسانند، و در پایان هیچ یک حرف دیگری را شنیده نمی‌توانست، ده‌باشی‌ها با یک تولی سپاهیان از اوضاع مراقبت می‌کردند که پایوازه‌ها، خلاف مقررات زندان به محبوسین خود چیزی نیاورند و یا خلاف پالیسی زندان، با هم صحبتی نداشته باشند، ختم وقت را اعلام می‌کرد و با تیله و تنبه، پایوازه‌ها را از آنجا و از دروازه بزرگ و ضخیم زندان خارج می‌کردند. به این ترتیب زندانیان پس به سلول‌های شان داخل می‌شدند.

پایوازه‌های زنانه و عائله شان، می‌توانستند به داخل صحن زندان آمده و هر کدام با چادری‌های مختلف، رو به طرف دیوار از محبوسین خود که در مقابل شان، پشت به دیوار می‌نشستند، بازدید کنند.

بعضی از زندانیان، صبح زود کوشش می‌کردند، اول تر برای خود جای مناسب تری را اشغال کنند و در آنجا از چادر شب، بستره بند، روی جائی و امثالهم استفاده کرده برای خود یک خانه گک کوچک بسازند و به داخل

آن لحظه با عائله خود به آرامی ملاقات نمایند، این خانه گک‌ها، به شکل خیمه ولی بسیار ابتدائی‌تر درست می‌شد، به این ترتیب که گوشه‌های بالائی آن را با یک طناب میبستند و یک طرف آن را به دیوار محبس با میخ قایم می‌کردند و گوشه دیگر آن را به شاخه درخت و یا بوته که نزدیک تر می‌بود، بسته می‌کردند و قسمت زیرین آن را به زمین میخ می‌کردند و یا یک سنگ سنگین را بالای آن می‌گذاشتند.

این تعامل در روزهای گرم و هوای صاف تابستانی امکان پذیر بود، ولی در روزهای بارانی پائیز و ایام پر برف زمستانی و اوائل فصل سال که اکثراً تصادف می‌کرد، این ملاقات‌ها صورت گرفته نمی‌توانست.

زندانیان آن روزها را که اجازه ملاقات با عائله و خویشاوندان شان بود و در طول هفته به صورت ناقرار انتظار می‌کشیدند و در اثر ناسازگاری طبیعت از آن محروم می‌ماندند، خیلی به دشواری و خلق‌تنگی سپری می‌کردند. زبان به بدگوئی و دشنام می‌گشودند، گاهی با سرنوشت، جنگ داشتند و زمانی با بخت و طالع در گلاویز می‌بودند و بالاخره به زوال و سرنگونی دولت حکمران دعای بد می‌کردند و خود را به این وسیله ظاهراً تسکین می‌دادند. بلی، این خلق تنگی و عصبانیت‌ها هم عاملی شده می‌توانست که زندانیان به طغیان می‌آمدند و فحش می‌دادند. زیرا هر قدر اصرار می‌کردند که اگر روز جمعه از دیدن پایواز خود محروم ماندند، استحقاق آن روز را به یک روز دیگری از هفته جبران کنند. کسی به تقاضای شان ترتیب اثر نمی‌داد. بعضی اوقات ایشان در اثر بدگوئی و دشنام دادن به محمد هاشم خان صدراعظم که خیلی ظالم و مستبد و بی‌رحم بود و نادرشاه و آلیحیی، مورد بازپرسی، اذیت، شکنجه و قمچین کاری مأمورین ظالم زندان قرار می‌گرفتند، تجرید و کوته قفلی می‌گردیدند. یا توییح، برای چندین هفته از دیدن مربوطین خود محروم می‌ماندند و دید و وادید با پایواهای شان، ممنوع قرار داده می‌شد. تا این که بعد از گذشتن هفته‌ها و

مراجعات مکرر به مدیر زندان و قوماندان امنیه از داخل زندان مستقیماً از طرف خودشان و از خارج زندان توسط عائله و اقارب شان دوباره با هزاران تهدید و توهین اجازه ملاقات را به روزهای جمعه، ولی با شرایط محدودتر و وقت کوتاه تر به دست می‌آوردند.

من و برادرانم عبدالغفار و غلام دستگیر و پسر کاکایم عبدالعظیم، قراری که قبلاً تذکر داده ام، پایوازی نداشتیم که از ما دید و وادید و یا احوال گیری نماید. زیرا ما همه مجرد و سن‌های پائین داشتیم و مادران، خواهران، خانم‌های کاکاها و دختران کاکا، همه در زندان سرای علی‌خان، از ما جدا محبوس بودند، اقوام نزدیک، اقارب، خویشاوندان ما همه، حتا دوستان و آشنایان دور و نزدیک خانواده ما علی‌العموم در زندان‌های ارگ، سرای موتی و ولایت کابل از نعمت آزادی محروم و توقیف بودند.

علاوتاً، دولت حکمران به مردم چنین وانمود کرده بودند که هرگاه کسی با ما مرادۀ پیدا کند و یا از ما خبرگیری نماید، روز دوم پهلوی ما خواهد نشست. پایواز ما عبارت بود از یک نفر سپاهی که هفته یک بار لباس‌های تمیز و شسته ما را از زندان سرای علی‌خان از نزد مادران ما برای ما می‌آورد و البسه چرکین ما را از ما گرفته به ایشان می‌رسانید. ما از احوال و سلامتی همدگر، قراری که گفته آمد، توسط مکاتبه روی یک پارچه سان سفید شستگی که در میان بقچه لباس‌ها رد و بدل می‌شد باخبر می‌شدیم. پارچه سفید را همیشه در حاشیه بقچه لباس‌ها می‌گذاشتیم و آن را دوباره میدوختیم و از آن بعنوان احوال گیری این استفاده را به عمل می‌آوردیم.

از این طریق به این دل‌شاد بودیم که حداقل از حیات و سلامتی هم دگر هفته یک مرتبه با خبر می‌شویم، به خصوص برای خانواده ما که ما زنده هستیم و مثل دیگر پسران کاکای ما به قتل نرسیده ایم. بزرگترین موهبت آسمانی بود. هر وقت که از ایشان نامه‌پی می‌گرفتیم و در آن نامه می‌خواندیم که آنها به کدام پیمانۀ از خداوند (ج) سپاس گذار بوده و ما را

به صبر، حوصله و عبادت خداوندی توصیه می‌فرمودند و با کلمات سودمندشان روحیات ما را تقویت می‌کردند بیشتر روحیه می‌گرفتیم. روحشان شاد و رحمت خداوندی نصیبشان باد.

اندکی در باره زندانیان سیاسی

زندانیان سیاسی هر کدام توسط مربوطین خود که در خارج زندان هم وضع فلاکت باری داشتند، گه گاهی و آن هم به تقریب روزهای عید و جشن استقلال عریضه‌پی از بی‌گناهی شان و بی‌سرپرستی عائله شان و محرومیت اولاد صغیرشان به حضور ج.ع.ج.ا. الف نشان! والاحضرت سردار محمدهاشم خان صدراعظم تقدیم نموده و تمنای رحم و الطاف می‌کردند که به مناسبت این روزهای مبارک و مقدس بعد از گذشتاندن سال‌های طولانی در زندان و رنج زنجیر و زولانه، تجرید و کوته قفلی‌ها، بالاخره در حق آنها از عدالت و بزرگواری کار گرفته از قید زندان رها گردند تا عائله بی‌پناه و اولاد معصوم و صغیرشان را سرپرستی و تأمین معیشت نمایند.

جوایی که از هاشم خان قسی القلب توسط میرزا محمدهاشم خان، رئیس استخبارات او به دست می‌آوردند این بود که:

بندی‌گری و آزاد شدن از بندی‌خانه کار من نیست، کار خدای پاک است، شما در عوض این که به من عریضه می‌نویسید، بهتر است به دربار او تعالی دعا و التجا کنید تا خداوند در دل من رحم بیندازد که شما را از زندان رها سازم.

علاوتاً، زندانی‌های سیاسی به دو قسمت یاد می‌شدند. یک قسمت بنام باشه و یک قسمت بنام باز. این دو نام از روی دوسیه‌های آنها گرفته

شده بود. باشه، مادام العمر به زندان باشد و باز معنی این را می‌داد که چند سال بعد دوسیه مربوطه باز دیده می‌شود.

این جوایبه همیشه سنگی بود که به شیشه امید زندانیان اصابت می‌کرد و ایشان را در دنیای حرمان و یأس و تاریکی‌های سرنوشت غرق می‌ساخت و به روحیه آنها و عائله بی‌سرپرست و اطفال صغیرشان صدمه سخت وارد می‌نمود. ولی جز از صبر و حوصله افزائی، چاره نداشتند. بلی از سنگ خاره، انتظار شیشه بشکستن می‌رود و از مردمان سنگ دل، دل شکستن.

این همه اعدام‌ها و حبس‌های عمری بدون تحقیقات و حکم محکمه، این همه مظالم و شکنجه‌ها، تحقیر و توهین‌ها، قین و فانه، زنجیر و زولانه، تیل داغ و بیدارخوابی دادن، در زمان یک دیکتاتور خودکامه و صاحب عقده، یک پادشاه ظالم و سفاک نادرشاه و حکمرانی محمدهاشم خان، صدراعظم و بعد از قتل نادرشاه در جریان سلطنت ظاهر شاه، پسر او و وارث تخت و تاج و حکومت محمدهاشم خان صورت می‌گرفت.

درختی که تلخ است وی را سرشت

گرش بر نشانی به باغ بهشت

ور از جوی خُلدش به هنگام آب

به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب

سرانجام گوهر به کار آورد

همان میوه تلخ بار آورد

اگر بیضه زاغ ظلمت سرشت

نهی زیر طاوس باغ بهشت

به هنگام آن بیضه پروردنش

زانجیر جنت دهی ارزنش

شود عاقبت بیضه زاغ، زاغ

برد رنج بیهوده طاوس باغ

(فردوسی)

علی‌العموم ملت‌ها و مردم از یک پادشاه و یا یک زعیم مملکت انتظار بزرگی و بینش وسیع، جهان‌بینی، عدل و انصاف و اوصاف خداوندی را می‌برند که ممثل ذات او تعالی در روی زمین به حیث خلیفه و یا در یک مملکت به حیث پادشاه و یا زعیم تعیین می‌گردد و در مملکت مسلمانی لقب ظل‌الله یعنی با الله تشبیه سایه خدا را دارد.

بالعکس این همه صاحبان قدرت ازین اسم مقدس سایه خدا استفاده منفی نموده، همین که زمام قدرت را به دست آوردند، اول تر از همه به قلع و قمع و از بین بردن مردم واقع بین، دانشمندان، فضلا، صاحبان دانش و بینش، وطن‌خواه، ملت‌دوست و میهن پرست با صفا دست به کار بردند. با برآوردن عقده‌های شخصی، و فرونشاندن عطش خودکامگی و آرام ساختن غریزه سبعیت شان انواع مظالم و حق تلفی‌ها، اجحاف خانواده‌ها و محروم ساختن اطفال صغیر از تعلیم در مکاتب، پائین آوردن سوئیة تعلیمی و سوق دادن ملت در راه بی‌سوادی و جهل و غیره و غیره را پیشه کردند. خداوند مبین و پروردگار عالمیان در آن جهان در روز بازپرس به جزای این همه اعمال ناهنجارشان گرفتار سازد. همان طوری که محکمه تاریخ، امروز محکوم شان می‌کند.

یک زمامدار و یا یک زعیم مملکت اگر خود صادق، بزرگ‌منش و دور از اندیشه‌های خیانت باشد، نباید از همکاران و اشخاص منور و روشنفکر ترس و بیم داشته، به جای این که خود را در برابر آنها حقیر و زیون احساس کند، باید از خردمندی، دانش، تجربه و افکار مترقی آنها، از پیشنهادهای معقول و عام‌المنفعه آنها در راه بهبودی کار دولت و پیش رفت مملکت و رفاه ملت استفاده اعظمی نماید. مگر بالعکس زمامدارانی که درین رساله از آنها نام برده شد و امثال آنها، از همه دانشمندان صاحب بصیرت، از نویسندگان فرهیخته، از اشخاص مردم دار و صاحب صفت مردمی، از مردمان وطن دوست و صادق و اجتماعی از معارف، از محصل و متعلم با

هوش و بالاخره به اصطلاح معروف از سایه خود هم هراس داشتند و همه این طبقه مردم را به آئینه قلب ضمیر خود نگاه می‌کردند و درباره آنها قضاوت می‌نمودند و مقاصد شوم خود را عملی می‌ساختند. درین جا برای این که از موضوع به دور نرفته باشم، به یکی از رباعیات فرخی یزدی که او هم در راه آزادی مردم قربانی شده، اکتفا می‌کنم و برمی‌گردم به شرح باقی جریانات زندان دهمزنگ.

یک دم دل ما غم زدگان شاد نشد
ویرانه ما از ستم آباد نشد
دادند بسی به راه آزادی جان
اما چه نتیجه، ملت آزاد نشد
(فرخی یزدی)

خاطره یک شب زمستانی

یک شب از شب‌های سرد زمستان، یک تعداد مردمان پیر و جوان را که تعدادشان به چهار صد نفر می‌رسید، با زنجیر و زولانه به زندان به صورت خیلی مرموز آوردند.

اینها با لباس‌های کلفت پنبه‌پی، از قبیل گویچه و چین‌های پنبه‌پی ملبس بوده و در پاهای خود موزه، چماق و چکمه داشتند و کمرهای خود را با کمربندهای مخصوص سخت بسته بودند. محبوسین دیگر در باره آنها اظهار نظر می‌کردند که ممکن است از پاردریا و مردمان ازبک و ترکمن باشند. ولی بعد از یکی دو هفته، به صورت خیلی مخفی و رازدارانه از زندان دهمزنگ غیب گردیدند.

بعد معلوم شد که این همه تقریباً چهارصد نفر به اتهام طرفداران ابراهیم بیگ و یا ابراهیم لقی در یک شب دیگر به صورت دسته جمعی اعدام و به کدام گورستان دسته جمعی، بدون تجهیز و تکفین و نماز جنازه، دفن گردیدند.

بعدها این آوازه به گوش زندانیان هم رسید که شاه محمود خان، وزیر حربیه، عم دیگر ظاهر شاه، برای فرو نشاندن این غائله و خاموش ساختن شورشیان ابراهیم بیگ به ولایت قطغن رفته و در آنجا تا که توانست یک تعداد جوانان و پیر مردان را سر برید و به قول مردم آن سرزمین، از کله‌ها منار ساخت و بقیه یک عده کثیر بی‌گناه دیگر را با زنجیر و زولانه، به کابل فرستاد که سرنوشت ایشان، به اعدام‌های دسته جمعی انجامید.

**ریاست به دست کسانی خطاست
که از دستشان، دستها بر خداست**

نتیجه عریضه محمد عمر خان

روز دیگر، یکی از زندانیان سیاسی به نام محمد عمر خان، فارغ التحصیل مملکت آلمان، که در رشته چرم تخصص خود را گرفته بود؛ و اسم او قبلاً در زمره زندانیان سیاسی، ذکر گردیده، عریضه‌ی بی‌به زبان انگلیسی به اعضای هیأت ملل متحد داد که به کابل آمده بودند. اعضای هیأت در جمله وظایفی که داشتند، یک روز از زندان‌های سیاسی هم دیدن می‌کردند، و به زندان قلعه جدید دهمزنگ نیز آمده بودند، محمد عمر خان فرصت را مغتنم شمرده، با شهامت تمام و جرأت فوق العاده عریضه خود را بدست این هیأت رسانید. در آن عریضه، قراری که خودش بعدها حکایت می‌کرد،

از حبس بدون تحقیقات و محکمه، از مجهولیت سرنوشت خود، و وضع خراب زندان و پیش آمد ظالمانه مأمورین زندان شرحی نوشته بود.

نمایندگان ملل متحد، عریضه او را در پهلوی دیگر چشم دیده‌ایشان، طی یک راپور مفصل به محمدهاشم خان صدراعظم تقدیم کردند، به امید این که او به حیث شخص مسئول دربارهٔ این همه شکایات واریسی و طبق مقررات بین‌المللی، با زندانیان سیاسی رفتار کند.

از فردای آن روز، محمدمر خان موصوف بیچاره، در حالی که انتظار رهایی خود را می‌کشید، به شلاق زدن، زنجیر و زولانه و کوته قفلی و تجرید محکوم گردید، که این تجرید، مدت شش ماه دوام کرد.

قصه‌ی را که فاروق جان تلگرافی برایم گفت

شخص دیگری از زندانیان سیاسی به اسم فاروق جان تلگرافی، که اصل نامش غلام فاروق خواهد بود، داستان گرفتاریش را چنین تفصیل می‌داد:

«یک روز از روزهای انقلاب، حبیب‌الله کلکانی، مشهور به بچه سقا، و جنگ بین طرفداران اعلیحضرت امان‌الله خان و قواء بچه سقا در جنوب مملکت، آوازه بسیار گرم در شهر کابل و اطراف و اکناف آن سرزبان‌ها بود که اعلیحضرت امان‌الله خان، دو باره بر می‌گردد و یا برگردانده می‌شود و زمام امور مملکت را به دست گرفته و بر تخت سلطنت می‌نشیند. صدای فیر توپ و تانک از اطراف و اکناف حومه کابل به گوش می‌رسید و مردم شهر همه در حالت خوف و رجا بودند. من و همکاران من در شعبه تلگرام ادارهٔ مخابرات، به نام‌های صدیق جان تلگرافی و عارف جان تلگرافی، مصروف کارهای دفتر بوده، هر لحظه اطلاعات جدید به دست می‌آوردیم و اوامر جدید حکومت را به منابع مربوطه مخابره می‌کردیم. دیدیم که

ناگهان دروازه دفتر با شتاب بی‌سابقه باز شد، مردی بلند بالا، خوش سیما و خوش قیافه داخل شد و این جوان زیبا با چهره افغانی و قد و اندام برجسته، لباس جنگی به تن داشته، با تفنگ و قطار و وزمه مجهز، سر و صورتش و لباس‌هایش همه خاک آلود بود و معلوم می‌شد تازه از یک میدان کارزار آمده، با جهر بلند و هیجان صدا زد که برادرها، جنگ فتح گردید، چشم تان روشن باد. در ضمن گفت: «پیامی دارم خیلی عاجل که به شهر رم، پایتخت ایتالیا باید مخابره شود، لطفاً به من یک دانه قلم و یک ورق کاغذ عنایت کنید.»



فاروق جان تلگرافی

ما برایش به عجله تمام، قلم و کاغذ روی میز کار خود گذاشتیم و آن جوانی که شجاعت و مردانگی از ظواهر او هویدا بود، روی صفحه کاغذ، تلگرافی به این مضمون نوشت:

«اعلیحضرت غازی، کابل فتح شد، تخت و تاج سلطنت را برایتان تبریک می‌گوییم.»

ما رفقای همکار، همه از نوید ختم جنگ، شادمان گردیده و یک دیگر را در آغوش کشیده، با گریه که از دل خوشی برخاسته بود، همدیگر را می‌بوسیدیم و هر یک به هر یک تهنیت می‌گفتیم.

تلگرام آن جوان مرد را به عجله هرچه تمام تر به شهر رم مخابره کردیم و بعد از مصافحه و روبوسی و اظهار شکران از این مژدهٔ جان فزا، خیلی احترام کارانه از اسم، هویت و شغل آن مرد دلاور که زیبایی اندام و هیکل مردانه او ما را محو خود ساخته بود، و جریان فتح جنگ و به کابل رسیدن مردان جنگی، جویا شدیم. او در جواب گفت که اسم من شیرمحمد است، من از چرخ لوگر هستم و یک نفر صاحب منصب می‌باشم و اولین فردی هستم که بعد از فتح جنگ تنگی و اغجان قوای سقوی‌ها را شکست داده، وارد کابل شده و اینک به اولین مرجعی که خود را رسانیدم، همین تلگراف خانه شما است، که هر چه زودتر این مژده را به شاه جوان وطن خواه و ملت پرور ما برسانم. پرسیدیم دیگران؟ گفت دیگر قوماندان‌ها به شمول نادر خان و شاوولی خان از عقب روان هستند و عنقریب، آنها هم می‌رسند.

این چند جمله را به عجله تمام اظهار و بعداً گفت که من باید بروم، زیرا از این کارهای عاجل بسیار دارم که باید به آن برسم. صاحب منصب جوان با ذکر این چند خبر کوچک، از دروازه دفتر خارج گردید.

من و همکاران من و سایر مأمورین و ملازمین تلگراف خانه، از نشاط و شادمانی، هریک در لباس گنجیده نتوانسته، دفتر را بسته و به تماشای هرج و مرج شهر کابل برآمدیم.

بعداً برای ما معلوم شد که این صاحب منصب جوان خوش سیما، همان شیرمحمد خان فرقه مشر، از مردان نامور، سرباز شجاع و یکی از عموزادگان

نائب‌سالار غلام‌نبی خان چرخى می‌باشد، که همراه با جنرال غلام‌جیلانی خان چرخى، محمودولى خان دروازی، وکیل اعلیحضرت امان‌الله خان، میرزا محمد مهدى خان سرمنشى، خواجه هدایت‌الله خان و فقیر خان، چندی بعد از شهادت غلام‌نبی خان، بدون تحقیق و حکم محکمه، به شهادت رسیدند.

ما همه انتظار مقدم اعلیحضرت امان‌الله خان، شاه محبوب را می‌بردیم که قرار افواه عوام، به وطن باز می‌گردد و زمام زعامت را به دست می‌گیرد، ولی دیدیم که صحنه کاملاً طور دیگری گردید و نادر خان پادشاه شد و قدرت حاکمه به دست آل یحیی افتید و شاه‌ولى خان، برادر نادرشاه، القاب مارشالی و فاتح کابل را حاصل کرد. این عمل غیر منتظره، خیلی شگفت انگیز و برای اکثر ساکنین شهر کابل، غیر قابل باور بود.»

غلام فاروق جان موصوف به ادامه این صحبت‌ها می‌گفت که: «بعد از گذشت یک سال و چندی، آوازهٔ گرم آمدن غلام‌نبی خان نائب‌سالار به معیت شاه‌ولى خان برادر نادرشاه، در کابل پخش و مردم یکی به دیگری سرگوشی می‌کردند و می‌گفتند حالا ممکن است اعلیحضرت امان‌الله خان دوباره برگردد، زیرا نادرشاه، برادر خود شاه‌ولى خان را نزد او - یعنی غلام‌نبی خان - به ترکیه فرستاده و از وی دعوت نموده تا به کابل بیاید و راجع به اختلافات نظری که در موضوع پادشاهی فی مابین وجود دارد، صحبت و مذاکره و مفاهمه نماید.

قراری که شنیدیم، آمدن غلام‌نبی خان، با استقبال بسیار گرمی صورت گرفت و نزد مردم این امیدواری بیشتر پیدا شده و مراجعت اعلیحضرت امان‌الله خان را انتظار می‌کشیدند. ولی دیدیم که این امیدها هم به یأس و حرمان انجامید، بعد از مدت بسیار کمتر از یک ماه شنیدیم، غلام‌نبی خان نائب‌سالار، به امر نادرشاه به شهادت رسید. همین شیرمحمد خان فرقه مشر، آن سرباز جوان خوش قیافه، به معیت جنرال غلام‌جیلانی خان، برادر

غلام‌نبی خان و پسران کاکای شیرمحمد خان، محمدعمر خان و محمدعثمان خان، نایب‌سالار جانباز خان، به زندان ارگ با قیودات بسیار شدید زندانی شدند. و بعد از گذشتن روزی چند، به استثنای نایب‌سالار جانباز خان و برادران او محمدعمرخان و محمد عثمان خان، همه با امر نادرشاه، به دار آویخته و به شهادت رسیدند.

متعاقب این همه اعدام‌ها و گیر و گرفت‌ها، فضای شهر در نظر مردم، تیره و تار گردیده و همه شهریان کابل واهمه و ترس عجیبی داشتند و هیچ کس نمی‌دانست، فردا سرنوشت آنها به چه منجر می‌شود و باز کدام بدبخت راهی زندان‌های تاریک این حکومت جابر می‌گردد.

یکی از این روزهای پر از خوف و دهشت، من و صدیق خان و عارف جان هم به جرم این که چرا این تلگرام را که از طرف شیرمحمد خان فرقه مشر، به اعلیحضرت امان‌الله خان عنوان شده بود، مخابره نمودیم، گرفتار و به زندان افتیدیم و برای ما گفته شد که جزای شما از کشتن و اعدام، به حبس دوام، یعنی حبس مادام‌العمر تبدیل گردید.»

بلی، حقیقت این گزارش در اینجاست، که نادر خان، وقتی که از پاریس به عزم گرفتن قدرت از دست شورشیان، به طرف افغانستان حرکت می‌کرد، قدم به قدم با پدرم غلام‌صدیق خان، که اخیراً در وقت پادشاهی اعلیحضرت امان‌الله خان، سمت سفارت افغانستان را در برلین، پایتخت مملکت آلمان به عهده داشت، در تماس و مکاتبه بود و از تمام جریانات و نقشه و مرام خود اطلاع می‌داد. و این جریانات به صورت مرتب به اعلیحضرت امان‌الله خان نیز مفاهمه می‌شد.

علاوتاً نادرخان، زمانی که به پشاور، یکی از شهرهای هندوستان سابقه و پاکستان موجوده بود، کمک‌های پولی هم از طرف غلام‌صدیق خان پدرم، برای نادرخان می‌رسید.

در همه وقتی صحبت از نجات افغانستان و آوردن اعلیحضرت امان‌الله خان، دوباره بر سریر سلطنت در میان بود، تا این که نادر خان، از جنوب افغانستان داخل خاک افغانستان گردیده و در همه جا و با همه اقوام از این که او از طرف اعلیحضرت امان‌الله خان، به حیث یک قوماندان مأمور گردیده، تا مملکت را از دست حبیب‌الله کلکانی و همکارانش نجات بدهد و اعلیحضرت امان‌الله خان، دوباره برگردد و زمام امور مملکت داری را به دست گیرد، حکایت می‌کرد.

نادرشاه، هنگامی که همراهی برادرش شاه‌ولی خان، داخل ولایت لوگر گردید، در قریه چرخ در یک قسمت قلعه پدری ما که به نام تالار یاد می‌شد، اقامت گزین شد. در آن وقت دو نفر از عموزادگان پدران ما، جانبازان خان صاحب منصب و شیرمحمد خان صاحب منصب در چرخ اقامت داشتند که تمام خانواده ما را اعم از خانم‌ها، دختران و پسران و اطفال صغیری که از دست سقوی‌ها، آواره شده بودند، و از کابل به چرخ انتقال داده شده بودند، حفاظت و دیده بانی می‌کردند.

در آن وقت نادرشاه و برادرش شاه‌ولی خان، نقشه و پلان خود را با این دو نفر صاحب منصبان، جانباز خان و شیرمحمد خان در میان می‌گذارند و تفصیل می‌دهند که هدف ما از این جنگ، نجات دادن مملکت از دست شورشیان و آوردن اعلیحضرت امان‌الله خان، دوباره به وطن است و باید برادرها، همه دست به دست هم داده و بکوشیم تا این مأمول برآورده گردد.

جانباز خان و شیرمحمد خان، که از جمله منصبداران صادق و وفادار وقت بودند، به این گفتارهای نادرشاه، که خیلی با هیجان صحبت می‌کرد، باور تمام پیدا کرده و وسایل رهایش این دو برادر را در تالار قلعه ما تهیه کردند.

هر یک کوشش می‌کردند تا از اعتبار و نفوذ خود کار گرفته، از لوگر و از اطراف آن، سمت جنوبی جاجی، منگل، چخانسور، مجل غو و غیره، مردم

را برای حمله به کابل مسلح سازند.

با بزرگان قوم، هر روز تماس‌ها صورت می‌گرفت، مجالس مذاکره و گفتگو برابر می‌شد و هر محفل، بعد از صرف غذا و گرفتن تعهدات برای همکاری، با ادای نماز و دعای فتح و ظفر و دوباره آمدن پادشاه محبوب، خاتمه می‌یافت.

بعد از گذشتن یکی دو ماهی که مردم به صورت بسیار خوب جمع‌آوری گردید و همه مسلح شدند، حمله بر کابل شروع شد و سرکردگی این حمله به شیرمحمد خان سپرده شد. شیرمحمد خان که یک مرد خیلی غیور و شجاعی بود، قوماندانی این حمله را قبول کرده و در مدت کوتاهی قواء سقوی را شکست داده و در تنگی واغجان خیلی دلاورانه جنگید.

همین بود که شهر کابل به دست فاتحین جنگ طرفداران اعلیحضرت امان‌الله خان افتاد. ولی نادرشاه، همین که قدرت را به دست گرفت، خود اعلان پادشاهی کرده و هریک از برادران خود را در رأس کارهای مهم دولتی و مملکتی تعیین نمود؛ مثلاً: محمدهاشم خان را به حیث صدر اعظم، شاه محمود خان را به حیث وزیر حربیه و شاه‌ولی خان را، لقب فاتح کابل اعطاء نموده پست‌های حساسی سپرد.

درین جمله برای جانباخان در اول، رتبهٔ نائب سالاری و برای شیرمحمد خان، رتبهٔ فرقه مشری را منظور و بعداً اول‌الذکر را به حبس عمری و دیگری را به اعدام، به جرم این که چرا چنین تلگرامی را مخابره نموده، "مجازات" کرد.

دربارهٔ این موضوع که نادرشاه، یک شخص خودخواه صاحب عقده، خودکامه بود، داستان زیاد است و هریک از مورخین فرهیخته ما و قلم به داستان آگاه ما، به نوبهٔ خود در این باره، تفصیلات لازم را داده اند. بهتر

است من برگردم به متباقی جریانات زندان طویل المدت دهمزنگ و گزارشات محبوسین سیاسی.

تسوید یک عریضه پیشنهادی برای محمدهاشم خان

یک روزی از روزهای گرم و سوزان تابستانی که همه از دست گرمای شدید، حشرات مضره، عفونت زندان و مظالم و ستم مأمورین زندان به ستوه آمده و جنگ دوم جهانی هنوز جریان داشت، زندانیان سیاسی، گردهم جمع شدند و دربارهٔ این که چارهٔ برای رهایی و استخلاص خود بسنجند، و هریک نظر خود را ابراز دارند، محفلی ترتیب دادند و تبادل افکار نمودند. بالاخره قرار بر این شد که باز هم یک عریضه به حضور محمدهاشم خان صدراعظم بنویسند و مضمون عریضه را طوری انشاء کنند که در دل سخت تر از سنگ محمدهاشم خان ترتیب اثر کند. همه به یک نظر موافقه کردند و تسوید این عریضه را به دوش سعدالدین خان بها گذاشتند. زیرا سعدالدین خان بها، قلم توانایی داشت و در هر رشته، مضامین دلپسندی می‌نوشت. آقای سعدالدین بها، این تکلیف را به خوشی پذیرفت و فی‌المجلس قلم و کاغذ را برداشت و پس از اندکی، مضمون آتی را طرح نمود:

«به حضور ج، ع، ج، ا، الف نشان والاحضرت افخم صدراعظم صاحب ما امضاء کنندگان این عریضه به عرض می‌رسانیم که دوسیه تحقیقاتی ما در دفتر رئیس‌المخبرین (استخبارات) حکم پوست منقوش بقه خشکیده روی جاده را دارد. لطفاً در زمینه توجه فرمایند».

وقتی این جمله را دیگر محبوسین خواندند، گفتند، آقای بها، اگر محمدهاشم خان این مضمون را بخواند، در عوض این که بر ما رحم کند،

هر کدام ما را به زنجیر و تجرید و پنج صد قمچین و شلاق زدن محکوم می‌کند.

آقای بها در جواب گفت، من اصلاً به این امر مخالفت دارم که دیگر راجع به آزادی ما به محمدهاشم خان قسی‌القلب، عریضه بنویسیم، بهتر است به نظر قاری محمدابراهیم خان صفا، که قبلاً از ایشان در این رساله نام برده شده و دیگر زندانیان سیاسی که نظرشان صائب تر است، صبر کنیم تا جنگ جهانی دوم به پایان برسد و در آن وقت امکان دارد که جامعه ملل و اداره عفو بین‌المللی در مورد زندانیان سیاسی در تمام نقاط دنیا، تصمیمی اتخاذ نماید و فیصله صادر کند.

چنانچه که همین کار شد. یعنی بعد از ختم جنگ دوم جهانی، در سال ۱۹۴۶ عیسوی، مطابق ۱۳۲۵ خورشیدی، بعضی از محبوسین سیاسی در دنیا، مورد عفو عمومی قرار گرفتند، که حکومت افغانستان هم مجبور بود از این امر اطاعت کند. ولی این معامله در وقتی صورت گرفت که محمدهاشم خان، ظاهراً بنابر علالت مزاج و مریضی مستدام، از عهدهٔ صدارت استعفا داده و شاه محمود خان کاکای دیگر ظاهر شاه به حیث صدراعظم مقرر گردید.

موضوع عریضه و مضمون آقای بها در سال‌های ۱۹۴۲ - ۱۹۴۳ عیسوی برابر ۱۳۲۱ و ۱۳۲۲ خورشیدی بود که ترکیب جمله بندی آن دانشمند و نویسنده توانا، هرگز از یادم نمی‌رود.

اعیاد و روزهای جشن استقلال

روزهای عید و ایام جشن استقلال، در حالی که همه مردم آن را به قدر استطاعت خود، احتفال می‌کنند و خوش می‌گذرانند، بالعکس، برای زندانیان از روزهای نحس حساب می‌شد. به این ترتیب که یک روز پیش از رسیدن آن ایام، بالای محبوسین، قیودات شدیدتر اجرا می‌شد و مصیبت دیگری نازل می‌گردید.

نظر به این که اکثر سپاهیان نگهبان، جهت انجام رسم گذشت، از حضور ملوکانه، در روزهای جشن و عیدها، در چمن حضوری باید به حکم وظیفه جمع می‌شدند و قوه امنیتی کمتر می‌شد و به منظور جلوگیری از فرار نمودن زندانیان از زندان و غیره، هر محبوسی که در اثر مریضی زیاد و تصدیق داکتر شفاخانه، به صورت موقت برای یکی دو هفته از داشتن زولانه معاف می‌بود، در شب عید و شب جشن استقلال، بدون این که تکلیف او در نظر گرفته شود، دوباره زولانه می‌گردید و زندانیان سیاسی کمتر از سلول‌های شان، برآمده می‌توانستند. یک شب از همین شب‌ها بود که به ساعت ۱۱، در حالی که من و برادرانم همه در خواب بودیم، دروازه اتاق ما به شدت کوبیده شد. وقتی در را گشودیم، دیدیم یک نفر ده‌باشی با دو نفر سپاهی، داخل اتاق گردیدند و به جهر گفتند کنترل زولانه است، باید کسانی که زولانه ندارند، همراهی ما بیایند. در جمله فقط من که تب داشتم و به بیماری سینه و بغل مبتلا شده بودم، در اثر تصدیق داکتر برای دو هفته از یک پای زولانه معاف بودم. همراهی ایشان رفتم و در عقب دروازه بزرگ و ضخیم آهنین زندان چند نفر محبوسینی که خودشان هم زولانه به پا داشتند، با سندان و چکش و زولانه‌ها نشسته بودند و داشتند به پاهای محبوسین دیگر، زولانه می‌انداختند.

من هم به نوبه خود جلو رفتم و به پاهای خود، به حیث شیرینی عید و

جشن، یک جوهر زولانه حاصل نمودم! وقتی که پس به جانب اتاق خود روان بودم، دیدم یک نفر زندانی دیگر از عقب من می‌آید، ولی بسیار برآشفته و اعصاب خراب با صدای بلند از این حرکت ظالمانه شکایت می‌کرد. در همین اثناء یک مرتبه به جهر بلند صدا زد که خداوند، نمی‌دانم این مملکت اسلامی است و یا مملکت کفر است؟ او فکر می‌کرد، نزدیک اتاق خود رسیده بود و صدای او را که به حضور خداوند خود عرض می‌کرد، شاید مأمورین ظالم زندان، شنیده نخواهند توانست. ولی بدبختانه، آواز او به گوش یکی از مأمورین زندان رسید و به محافظین دیگر امر کرد که این زندانی را پس نزد من بیاورید. محافظین این کار را انجام دادند و آن بیچاره را کشان کشان نزد مأمور زندان بردند. ساعت یک شب بود، من هم کنجکاو شده و از عقب آن بدبخت که داشت پیش خداوند خود ناله و زاری می‌کرد و مورد غضب مأمور زندان قرار گرفت، روان شدم تا این صحنه را از نزدیک ببینم که به کجا می‌انجامد.

وقتی این بیچاره نزدیک مأمور زندان که فرعونانه بالای یک کرسی نشسته بود و صحنه بازی زولانه را تماشا می‌کرد، رسید؛ مأمور موصوف ازو پرسید: در راه که روان بودی چه می‌گفتی؟ آن محبوس بیچاره که تنش از عصبانیت می‌لرزید، با عجز تمام گفت: چیزی نمی‌گفتم، تنها پیش خدای خود، عذر و زاری می‌کردم، مأمور گفت نخیر، من شنیدم ما را کافر گفتی، زندانی به نام خداوند قسم یاد کرد که نگفته ام. مأمور گفت اگر راستی را بگویی، ممکن است ترا عفو کنم، والا آن قدر ترا قمچین کاری کنم که از الله گفتن بیفتی. بالاخره محبوس بیچاره اظهار کرد که من شما را استغفرالله، کافر نگفته ام، من فقط به خدای خود گفتم که خدایا این مملکت اسلامی است یا کفر؟

آن مأمور از شنیدن این کلمه به غضب آمده، امر کرد تا دو نفر از دو دست او و دو نفر از دو پای گرفته، او را از زمین بلند بگیرند و به دو نفر دیگر امر

کرد که او را قمچین کاری کنند.

قمچین عبارت بود از یک وسیله شکنجه و عذاب، یک دسته چوبی داشت و دو تسمه چرمی بافتگی به ضخامت انگشت بزرگ یک انسان قوی پنجه. خلاصه آن محبوس بیچاره را که مریض هم بود، آن قدر قمچین زدند، که لباس هایش همه پارچه پارچه شد و بالاخره خون از تخته پشت او جاری گردید. محبوس مذکور داد میزد و فغان می کرد و می گفت، بد کرده ام، توبه، توبه، بد کرده ام، ... خورده ام، توبه، ولی آن مأمور وحشی تماشا می کرد و امر می کرد که باز هم بزنیدش. آن بخت برگشته را به اندازه با آن تازیانه های بافتگی ضخیم، تازیانه کاری کردند که از توبه کردن افتید و مدتی غش کرد.

مأمور زندان وقتی متوجه شد که صدای او برای مدتی نمی برآید، امر توقف را داد. زندانی مذکور وقتی از تازیانه کاری خلاص شد، و بعد از این که به حال آمد، از زمین بلند شده نمی توانست تا به اتاق خود برود. بالاخره، دو نفر سپاهی به زیر قول های او درآمده، او را کشان کشان، با تن خون آلود و زولانه به اتاق او که پانزده، بیست نفر زندانی دیگر هم در آن افتیده بودند، رسانیدند.

من هم به اتاق خود، دوباره برگشتم، ولی همان شب از رنج دیدن این منظره و این صحنه دلخراش، تا صبح خواب از چشمان من فرار کرده بود و هر لحظه که آن شلاق زدن و داد و فریاد آن محبوس و بالاخره آن تن خون آلود و آن حالت از حال رفتن او یاد می آمد، وقتی که چشم خود را به فکر خواب رفتن پنهان می کردم، یک تکان شدید می خوردم و چشمانم بی اختیار باز می شد و باز دوباره به فکر آن محبوس مایوس می افتیدم.

من در آن هنگام، ۱۷ سال عمر داشتم، این همه رنج ها و دردها، این همه بی عدالتی ها، این همه مظلوم صاحبان قدرت و این همه بربریت ها را بیشتر احساس کرده می توانستم و از دیدن همچو جریانات، سخت رنج می بردم.

یک جریان دیگر از یک نفر به نام خواجه محمد ملازم ما است که همراهی ما بعد از به شهادت رسیدن کاکایم یک جا زندانی شده بود. این شخص هم از محبوسین سیاسی دهمزنگ بود و مثل سایر محبوسین سیاسی کار اجباری در برابر دو قرص نان نمی‌کرد. لیکن مثل گذشته، خود را یکی از ملازمین ما پنداشته و کار پاک کاری اتاق ما را و یگان پخت و پز و تهیه کردن غذا و چای را برای من و برادرانم اجرا می‌کرد و در یک کنج اتاق ما چهار نفر می‌خوابید.

یک روز از روزهای خیلی گرم تابستانی بود، مدیر انضباط محبس به نام دوران خان تولی‌مشر، نمی‌دانم چه جناب ایشان را موی دماغ ساخته بود، که از قهر و غضب بی‌مورد و از پهلوی حیوانی خود کار گرفته و امر صادر کرده بود که هرچه از محبوسین که تا کنون کار نکرده اند، باید همه به یکی از کارهای خشت مالی، سنگ شکنی، آهنگری، زنبیل گل بردن، جارو کشی، گلکاری، نجاری، بافندگی و غیره مشغول گردند و در مقابل دو قرص نان به دست بیاورند، هیچ معذرتی، پذیرفته نمی‌شود.

خواجه محمد موصوف هم تحت این امر آمده و دو نفر سپاهی با یک نفر ده‌باشی، این امر را به او ابلاغ کردند. ولی خواجه محمد از این امر سرکشی کرده و در جواب گفت که من نه کار می‌کنم و نه دو قرص نان می‌خواهم. من صرف خدمت این چهار نفر را انجام می‌دهم. شخص ده‌باشی پرسید آن چهار نفر کیست؟ البته نظر به ارادت و پاس احترامی که نسبت به ما داشت، گفت این چهار نفر بادهای من هستند. ده‌باشی مذکور گفت خوب است، پس همراهی ما نزد مدیر صاحب محبس برو، این مطلب را در آنجا بگو، شاید تو از کار معاف شوی، مگر ما این صلاحیت را نداریم که ترا به این دلیل معاف کنیم.

خواجه محمد مذکور همراه آنان روان شد و یک ساعت بعد برگشت، ولی صورت او خیلی آماس کرده (پنیدیده) به نظر می‌خورد و علاوه بر آن صاحب

بروت‌های خیلی ضخیم تو دادگی بود، ولی آثاری از آن بروتها به پشت لب او دیده نمی‌شد. روی خود را به شف لنگوته خود پیچانیده بود و با صدای خیلی ضعیف می‌گفت: پدر لعنت‌ها مرا بسیار لت و کوب کردند. وقتی شف لنگوته را از روی خود دور کرد، دیدیم صورت او از شلاق زدن، سرخ و پندیده بود و آهسته، آهسته داشت کبود و سیاه می‌شد. واقعه را از او جویا شدیم، گفت: بلی من همین گفته خود را در جواب تکرار کردم و مدیر محبس امر کرد که مرا تا می‌توانستند قفاق کاری کنند و بالاخره امر کرد که جفت بروتهای شیخ این بی‌حیا را چور کنید تا راضی شود که کار کند. ولی من تا آخر راضی نشدم و این امر را قبول نکردم، بالاخره با چند قفاق زدن‌ها، دشنام و فحش دادن‌های دیگر، مرا دوباره رخصت نمودند.

ازین قبیل مظالم و کارهای وحشیانه مأمورین زندان در جریان هفته و ماه، چندین بار صورت می‌گرفت و برای زندانیان از جمله وظایف روتین مأمورین زندان به حساب می‌رفت.

کتاب علی دشتی

آقای علی دشتی نویسنده چیره دست مملکت ایران، کتابی زیر عنوان «ایام محبس» نوشته بود، که این کتاب به دست یکی از زندانیان سیاسی از طریق خانواده شان رسیده و آن قدر این کتاب جالب بود، که آهسته آهسته، اکثر زندانیان سیاسی آن را مطالعه کرده و بر محتویات آن می‌خندیدند.

علی دشتی روی یک تصادفی زندانی شده و مدت هیجده روز را در آنجا گذاشته، در مدت این هیجده روز جریانات و واقعات چشم دید خود را به صورت روز مره تفصیل داده و آن قدر از وضع زندان و پیش آمد زشت

و رویه بد مأمورین زندان شکایت کرده و داد و پی‌داد نموده که به نظر زندانیان سیاسی دهمزنگ، که هر یک در آن وقت هفت، هشت سال را گذشتانده بودند و من چهار سال را گذشتانده بودم، آن جریانات خیلی عادی شده بود. خلاصه این کتاب برای مدتی سوژه گرد هم جمع شدن و صحبت کردن در آن باره شده بود. دشتی در مدت هیجده روز زندان یک سلسله واقعات و رویدادهایی را تفصیل داده بود، که اکثر آن مشابه جریانات زندان‌های افغانستان بود. ولی مدت دوام آن تفاوت داشت. علاوه‌تاً دشتی از اتلاف حقوق بشر و هتک حرمت انسانی در زندان تا اندازه حکایت می‌کرد که آن اعمال، به شمول لت و کوب، شکنجه و مظالم بیشتر در زندان دهمزنگ به مراتب بیشتر وجود داشت.

زیرا آن دوره منحنی صدارت محمدهاشم خان و استبداد او و آن همه خوف و دهشتی که در زمان او در مملکت مستولی بود، فکر می‌کنم در تاریک‌ترین نقطه جهان و در عقب مانده‌ترین مملکت دنیا، شاهدی موجود نباشد تا آنرا تعریف نماید.

خواننده عزیزا

اگر کتاب علی دشتی را به نام «ایام محبس» داشته باشی و یا اگر بتوانی آن را به دست آوری، لطفاً یک بار مطالعه و شکایات او را از هیجده روز زندان با زندان‌های ۱۵ و بیست ساله زمان قدرت محمدهاشم خان، صدراعظم عم ظاهر شاه پادشاه وقت مقایسه نموده و راجع به جریاناتی که به صورت خیلی مختصر در این رساله ذکر گردیده و حتا می‌توان آن را شمه از مظالم روزمره گفت، به خوبی قضاوت کرده می‌توانی.

در محبس دهمزنگ، سال‌ها نو می‌شد و به پایان می‌رسید، ولی نویدی از آزادی پیدا نبود و حرکتی در بهبودی وضع زندانیان و رفتار خشن و ظالمانه مأمورین زندان به عمل نمی‌آمد.

من در جریان این پنج سال زندان دهمزنگ، که یک اندازه بیشتر از قوانین صرف، نحو، منطق و ادبیات به زبان عربی از استادانی که دامن شان به چنگم می‌افتید، آگاهی پیدا کرده و گرفتن درس‌ها روی هم‌رفته برایم آسان‌تر شده بود، خیلی از تکرار دروس روزمره و مطالعه علمی لذت می‌بردم.

ناله از نی، گریه از ابر بهار، آموختیم
ما ز هر صاحب‌دلی یک شمه کار آموختیم

فهرست اعضای اناث خانواده ما که در زندان‌های سرای بادام، سرای علی‌خان و قلعه چه زندانی بودند:

۱. وزیر بیگم ملقب به شیرین بی بی همسر غلام‌نبی خان
۲. مریم ملقب به کوکو جان همسر غلام‌نبی خان
۳. بی بی جان ملقب به خواهر پادشاه خان همسر غلام‌نبی خان
۴. شاپی بی ملقب به خواهر اصیل خان همسر غلام‌نبی خان
۵. ماه پرور ملقب به شاپی بی همسر غلام جیلانی خان
۶. گلشاه ملقب به شیرین بوبو همسر عبدالعزیزخان
۷. هاجره ملقب به شیرین گل همسر عبدالعزیز خان
۸. میرمن ملقب به کوکوگل همسر غلام‌صدیق خان
۹. شاه گل ملقب به بی بی گل همسر غلام‌صدیق خان
۱۰. عایشه صبیبه غلام‌نبی خان همسر غلام صفدرخان
۱۱. خدیجه صبیبه غلام‌نبی خان همسر جوان غلام ربانی خان شهید
۱۲. عذرا صبیبه غلام‌نبی خان
۱۳. حبیبه صبیبه غلام‌نبی خان
۱۴. ناجیه صبیبه غلام‌نبی خان نوزاد، نواسه غلام‌نبی خان و دختر غلام صفدراعتمادی
۱۵. کبرا دختر جوان غلام جیلانی خان

۱۶. زبیده دختر جوان غلام جیلانی خان
۱۷. صالحه دختر خوردسال غلام جیلانی خان
۱۸. راضیه دختر خوردسال غلام جیلانی خان
۱۹. ملیحه دختر خوردسال غلام جیلانی خان
۲۰. رابعه طفل یک ساله غلام جیلانی خان
۲۱. عبدالحمید پسر عبدالعزیزخان
۲۲. عبدالحبیب پسر عبدالعزیزخان
۲۳. عزیزه دختر عبدالعزیز خان
۲۴. عبدالعظیم پسر خورد سال عبدالعزیز خان
۲۵. صدیقه دختر جوان غلام صدیق خان
۲۶. مستوره دختر خورد سال غلام صدیق خان
۲۷. عبدالصمد پسر خورد سال غلام صدیق
۲۸. عبدالغفار خان پسر خورد سال غلام صدیق خان
۲۹. غلام دستگیر پسر خورد سال غلام صدیق خان
۳۰. خالد پسر خورد سال غلام صدیق خان
۳۱. بیگم ملقب به مادر بهرور خانم ماما غلام انورخان
۳۲. گوهر جان ملقب به شیرین جان خانم میر عنایت الله خان
۳۳. مامی خشوی میر عنایت الله خان
۳۴. بهرور دختر جوان ماما غلام انورخان
۳۵. عبیدالله پسر خورد سال ماما غلام انورخان
۳۶. شریفه دختر خورد سال ماما غلام انورخان
۳۷. طاهره دختر خورد سال ماما غلام انورخان
۳۸. آپه گل خدمه
۳۹. جوجو خدمه
۴۰. ریزه گل خدمه
۴۱. جانو خدمه

۴۲. زن ملنگ خدمه
۴۳. خانم خدمه
۴۴. ملقب به گل شیرین همسر نایب سالار جانباز خان
۴۵. حوا ملقب به بی‌بی گل همسر نایب سالار جانباز خان
۴۶. خدیجه خانم حکیم جان دختر نایب سالار جانباز خان
۴۷. آمنه دختر نایب سالار جانباز خان
۴۸. یحیی صغیر پسر نایب سالار جانباز خان
۴۹. عبدالرحمن صغیر پسر نایب سالار جانباز خان
۵۰. عبدالقادر صغیر پسر نایب سالار جانباز خان
۵۱. جنتو خانم محمدعلم خان، پسر جانباز خان، زندانی ارگ طفل
۵۲. محمدامان صغیر محمد علم خان
۵۳. بوبو مادر پیر نایب سالار جانباز خان
۵۴. گلناز خاله و همسر کاکای عبدالخالق در زندان قلعه‌چه
۵۵. حفیظه خواهر کوچک عبدالخالق در زندان قلعه‌چه
- تعداد پنجاه و پنج نفر اعضای خانواده و خدمه در آن حویلی تنگ و تاریک و بدون آب آشامیدنی صبحی در زندان سرای بادام واقع کوچه تنور سازی به داخل چند اطاق محدودی زندگی می‌کردند. دو نفر از این جمله در زندان قلعه چه بودند.
- تصاویر یک تعداد زندانیان اناث و ذکور خانواده چرخي و اقارب نزدیک تا جائی که میسر گردید در صفحات آتی به ملاحظه می‌رسد. از کسانی که عکس‌های‌شان بدست آمده نتوانست تنها با ذکر نام شان اکتفا گردیده است.



مریم ملقب به کوکو جان همسر غلام‌نبی خان چرخي
(بعد از زندان)



میرمن مشهور به کوکوگل همسر
غلام‌صدیق خان چرخي (بعد از زندان)



ماه پرور ملقب به شاپی پی همسر
غلام‌جیلانی خان چرخي (بعد از زندان)



خدیجه جان دختر غلام‌نبی خان چرخ
(بعد از زندان)



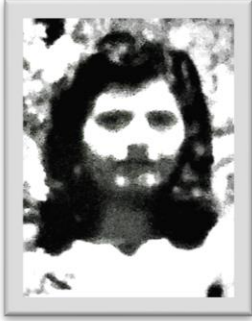
عایشه جان دختر غلام‌نبی خان چرخ
(بعد از زندان)



حبیبه جان دختر غلام‌نبی خان چرخ
(بعد از زندان)



کبری جان دختر غلام‌جیلانی خان چرخ
(بعد از زندان)



صدیقه جان دختر غلام صدیق خان
(بعد از زندان)



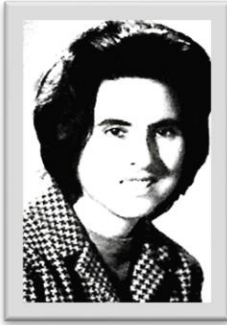
زیبده دختر غلام جیلانی خان چرخي
(بعد از زندان)



مستوره جان دختر غلام صدیق خان چرخي
(بعد از زندان)



عزیزه جان دختر عبدالعزیز خان چرخي
(بعد از زندان)



راضیه جان دختر غلام جیلانی خان چرخ
(بعد از زندان)



صالحه دختر غلام جیلانی خان چرخ
(بعد از زندان)



ملیحه جان دختر غلام جیلانی خان چرخ
(بعد از زندان)



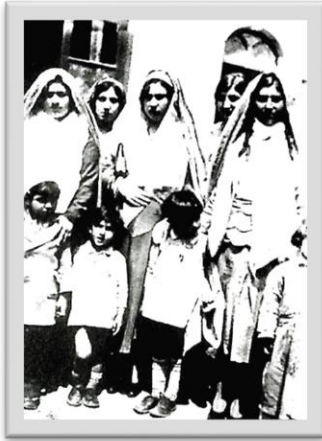
رابعه جان دختر غلام جیلانی خان چرخ
(بعد از زندان)



ناجیه جان نواسه غلام‌نپی خان چرخي
(بعد از زندان)



خانم، یکی از خدمه های خانواده
(بعد از زندان)



خدیجه جان ردیف ایستاده اول از چپ اول نفر دوم زبیده جان
ردیف دوم از چپ اول صدیقه جان دوم شاپی بی همسر غلام جیلانی خان و
کبری جان (قبل از زندان)
ردیف ایستاده جلو: از چپ راضیه جان، حمیده جان، ملیحه جان دختران
کوچک غلام جیلانی خان و حفیظه جان خواهر کوچک عبدالخالق



از راست به چپ: کبری جان و حبیبه جان زمان
تحصیل در پاریس (قبل از زندان)



حمیده جان، راضیه جان و ملیحه جان دختران جنرال غلام جیلانی خان
(قبل از زندان) و کوکبه جان دختر کوچک وکیل محمودولی خان دروازی



بهره ورجان



بیگم ملقب به مادر بهره ورجان همسر ماما
غلام انور خان (بعد از زندان)



طاهره جان



شریفه جان

دختران ماما غلامانور خان (بعد از زندان)

فهرست منسوبین و مربوطین ذکور خانواده من در زندان‌های مختلف افغانستان

۱. نایب‌سالار جانباز خان چرخي، در زندان ارگ بعد از چهارده سال اسارت وفات نمود.
۲. محمد عمر خان چرخي، برادر نایب‌سالار جانباز خان، ۱۴ سال در زندان ارگ
۳. محمد عثمان خان چرخي برادر نایب‌سالار جانباز خان، ۱۴ سال در زندان ارگ
۴. پیرمحمد خان پسر جانباز خان، ۱۴ سال در زندان ارگ
۵. محمد علم خان پسر جانباز خان، ۱۴ سال در زندان ارگ.

۶. عبدالرحمن جان پسر جانباز خان، در زندان‌های سرای بادام، سرای علی‌خان و زندان ارگ.
۷. عبدالسلام خان پسر مامای کاکایم غلام‌نبی خان، در زندان ارگ وفات نمود.
۸. ضیاء‌الدین خان، در زندان ارگ وفات نمود.
۹. خلیفه نسیم خان، در زندان ارگ وفات نمود.
۱۰. دین‌محمد خان، در زندان ارگ وفات نمود.
۱۱. غلام‌صدیق خان، پسر مامای پدرم، ۱۴ سال در زندان توقیف خانه.
۱۲. غلام‌غوث خان، پسر مامای پدرم، ۱۴ سال در زندان توقیف خانه.
۱۳. انجینیر شیرمحمد خان، فارغ‌التحصیل آلمان، پسر کاکای مادرم، در زندان سرای موتی وفات نمود.
۱۴. میرزا نورمحمد خان، پسر کاکای مادرم
۱۵. محمد عمرخان، مشهور به تاتا، پسر مامای مادرم، ۱۴ سال در زندان ارگ.
۱۶. محمد امین خان، پسر مامای مادرم، ۱۴ سال در زندان ارگ
۱۷. ماما غلام‌انور خان، پسر مامای پدرم، اولاً در زندان ارگ، بعداً در زندان دهمزنگ، مدت ۱۴ سال.
۱۸. غلام‌محبوب خان، پسر مامای پدرم، اول در زندان ارگ، بعداً در زندان دهمزنگ، مدت ۱۴ سال.
۱۹. عبیدالله، پسر ماما انور، اولاً در زندان‌های سرای بادام و سرای علی‌خان، همراه مادر و خواهران و بعد در زندان دهمزنگ مدت یازده سال.
۲۰. میرعنایت‌الله خان، مشهور به غازی خان، اولاً در زندان ارگ، بعداً در زندان دهمزنگ، مدت ۱۴ سال.

۲۱. عبدالله پسر خورده سال مولاداد خان کاکای عبدالخالق در زندان دهمزنگ وفات نمود.
۲۲. عبدالرحمن پسر کاکای عبدالخالق در زندان دهمزنگ وفات نمود.
۲۳. عطا محمد، پسر خاله عبدالخالق، در زندان دهمزنگ، مدت ۱۴ سال.
۲۴. خواجه محمد، ملازم ما در زندان دهمزنگ، مدت ۱۴ سال.
۲۵. محمدایوب خان، مامای من، اولاً در زندان ارگ، بعداً در زندان دهمزنگ، مدت ۱۴ سال.
۲۶. محمداسماعیل، پسر خلیفه نسیم خان، در زندان دهمزنگ، مدت ۱۴ سال.
۲۷. محمدیعقوب خان وزیردربار، مامای من، مدت یک سال در زندان ارگ، بعداً برای هیجده سال با خانواده از مملکت تبعید گردید.
۲۸. محمد سمیع خان، والی و قوماندان امنیه ولایت کابل مامای من مدت یک سال در زندان ارگ محبوس و بعداً از مملکت تبعید گردید و در مهاجرت وفات نمود.
۲۹. عبدالصمد صدیق، برادرم، اولاً در زندان‌های سرای بادام و سرای علی خان، بعداً در زندان دهمزنگ وفات نمود.
۳۰. عبدالغفار صدیق، برادرم، در زندان‌های سرای بادام، سرای علی خان و زندان دهمزنگ مدت ۱۴ سال.
۳۱. غلام دستگیر صدیق، برادرم در زندان‌های سرای بادام، سرای علی خان و زندان دهمزنگ مدت ۱۴ سال.
۳۲. عبدالعظیم جان، پسر کاکایم عبدالعزیز خان، در زندان‌های سرای بادام، سرای علی خان و زندان دهمزنگ مدت ۱۴ سال.
۳۳. این جانب نویسنده کتاب، خالد صدیق، در زندان‌های سرای بادام، سرای علی خان و زندان دهمزنگ مدت ۱۴ سال.



محمد علم خان پسر جانباز
خان (قبل از زندان)



نائب سالار جانباز خان چرخي
قبل از زندان)



عبدالقادر (بعد از زندان)



عبدالرحمن جان پسر جانباز خان
(بعد از زندان)



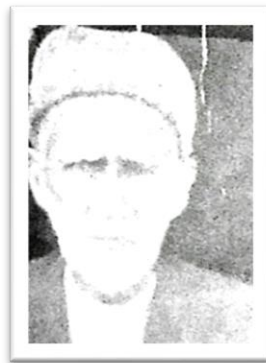
غلام صدیق خان، پسر مامای پدرم
(قبل از زندان)



محمد امان (بعد از زندان)



غلام غوث خان، پسر مامای پدرم
(بعد از زندان)



ماما غلام انور خان پسر مامای پدرم
(بعد از زندان)



عبيدالله جان، پسر ماما انور خان
(بعد از زندان)



غلام محبوب خان، پسر مامای پدرم
(بعد از زندان)



محمد سمیع خان، والی ولایت کابل
مامای من (بعد از زندان)



محمد ایوب خان، مامای من در
زندان دهمزنگ



اینجنیر شیرمحمد خان پسر عموی
مادرم قبل از زندان



میرزا نور محمد خان پسر
عموی مادرم (بعد از زندان)



غلام دستگیر صدیق، برادرم
(بعد از زندان)



عبدالغفار صدیق، برادرم که به
سن ۱۰ ساله گی به زندان رفت
(بعد از زندان)



نویسنده کتاب، خالد صدیق
(بعد از زندان)



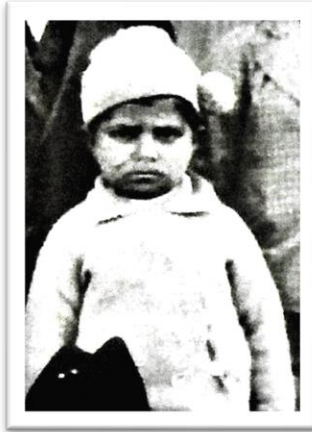
عبدالعظیم جان، پسر کاویم
عبدالعزیز خان (بعد از زندان)



غلام دستگیر صدیق به سن ۹ ساله
گی سالی که به زندان رفت)



عبدالصمد صدیق به سن ۱۲
ساله گی سالی که به زندان رفت)



خالد صدیق (نویسنده کتاب) که در سن
۶ ساله گی به زندان رفت

لالا محمد ایوب خان مامای بزرگ من پست‌های مختلفی داشت و در اواخر بحیث حاکم اعلای استالف ایفای وظیفه می‌نمود. بعد از شهادت عم بزرگم غلام‌نبی خان چرخ‌چی در سال ۱۳۱۱ هجری خورشیدی برابر به ۱۹۳۳ زندانی سیاسی گردیده و حدود ۱۴ سال را در زندان‌های مختلف گذرانده و در سال ۱۹۴۶ عیسوی از حبس رها و به خان آباد تبعید گردید.

محمد یعقوب خان مامای دیگر من که آخرین پست وزارت دربار سلطنتی را در عهد پادشاهی اعلیحضرت امان‌الله خان بعهدہ داشت وقتی که محمدنادر شاه زمام قدرت را بدست گرفت، اولاً برای چندی زندانی سیاسی و بعداً با خانواده اش برای مدت هیجده سال از وطن به کشور ایران تبعید شد. منزل نشیمن و باقی مایملک ایشان غصب گردید. این عمل قبل از

اینکه کاکایم در سال ۱۳۱۱ از خارج به افغانستان بیاید و بشهادت برسد صورت گرفته بود، ورنه مثل مامای بزرگم لالا محمدایوب خان برای سالیان درازی به زندان می افتاد.

محمدسمیع خان والی و قوماندان امنیه کابل جوان ترین مامای من هم مثل برادرش محمد یعقوب خان وزیر دربار، در اوایل سلطنت محمدنادر شاه برای چندی زندانی و بعد با عائله خود به کشور ایران تبعید گردید که مشارالیه با تأسف زیاد به سن ۳۶ ساله گی در حالت تبعید برحمت ایزدی پیوست و دوباره به کشور افغانستان برنگردید. همچنان خانه و ملکیت ایشان از طرف دولت جابر ضبط گردید.



محمد سمیع خان والی و قوماندان
امنیه کابل در زمان تبعید



محمد یعقوب خان مشهور به یعقوب جان
وزیر دربار امان الله خان (قبل از تبعید)



از راست به چپ ایستاده:

۱. محمدرور جان سمیعی
۲. محمد موسی جان یعقوبی
۳. رحیمه جان سمیعی
۴. محمد عیسی یعقوبی
۵. عفیفه جان سمیعی
۶. طاهره جان یعقوبی
۷. محمد ولی جان یعقوبی
۸. بلقیس جان یعقوبی ۹
۹. یعقوبجان یعقوبی
۱۰. بهیجه جان یعقوبی
۱۱. یحیی جان یعقوبی

۱۲. وجیهه جان یعقوبی

۱۳. محمد بصیر جان یعقوبی

از راست به چپ نشسته:

۱. محمد قدیر جان سمیعی

۲. خورشید جان یعقوبی ۳

۳. خان فیض بهادر داماد ماما

۴. خیریه یعقوبی همسر محمد یعقوب خان

۵. مامایم محمد یعقوب خان

۶. آمنه همسر محمد سمیع خان



ردیف ایستاده از راست: صدیقه خواهر نگارنده، حبیبه همسر نگارنده، مستوره خواهر نگارنده، خالد صدیق نگارنده

ردیف نشسته از راست به چپ: محمد یعقوب خان وزیردربار بعد از تبعید ۱۸ ساله، خانم میرمن مادر نگارنده، کبری همسر غلام دستگیر صدیق،

ردیف سوم نشسته: غلام دستگیر صدیق برادر نگارنده



از راست به چپ: نگارنده خاطرات، شیخ بهلول و غلام دستگیر صدیق
(در زندان دهمزنگ)

بارقه شیخ بهلول

دو سال قبل از این که من و خانواده من از زندان‌ها رهائی یابیم، شخصی را از توقیف‌خانه کوتوالی ولایت کابل به زندان قلعه جدید دهمزنگ تحویل و در کوریدور مخصوص‌ها که درین رساله تذکر رفته جا دادند.

این شخص در اوائل اجازه نداشت با دیگر محبوسین سیاسی در تماس بیاید و لحظه‌ی صحبت نماید. بعد از چندی، زندانی‌های سیاسی دیگر به بهانه‌های مختلف سعی ورزیدند تا این حائل را از بین بردارند و با شیخ بهلول موصوف در راه رفتن به بیت‌الخلاء و وقت پول دادن به یکی از محافظین محبس جهت تهیه حوائج شان از خارج زندان، در تماس آمده و راجع به چگونگی و علل حبس نامبرده کسب معلومات نمایند.

بالاخره معلوم شد که این شخص یک شخصیت علمی و دارای یک حافظه خارق‌العاده، فقیرمشرّب، درویش و متصوف است و نامش شیخ بهلول می‌باشد. جناب شیخ بهلول در سال‌های آخر جنگ جهانی دوم، وقتی که

در ایران به امر پادشاه ایران رضا شاه، حجاب از روی زن‌های ایران برداشته شد، علیه این عمل قیام نموده و بزرگ‌ترین حرکتی که توسط او صورت گرفت، سانحه خونریزی مسجد گوهرشاد در مشهد می‌باشد. شیخ بهلول در مسجد گوهرشاد به حیث رهبر صاحبان مذهب سخن رانی می‌نماید و مردم را علیه این عمل رضا شاه و بی‌حجابی اغوا می‌کند. قواء ژاندارمری و پولیس به امر رضا شاه این مسجد را تحت شلیک‌های توپ و تفنگ قرار داده و عده‌پی از مردم ذیعلاقه و تماشاچی قربانی به بار می‌آورد. راویان اخبار، این حادثه را از بزرگ‌ترین حادثات خونین ایران تعریف می‌کنند. بعد از آن شیخ بهلول به طرف افغانستان فرار می‌کند و در افغانستان زندانی می‌شود.

این که نام‌برده یک شخص فاضل و دانشمند بود و بعضی از زندانی‌های سیاسی، آهسته آهسته راه این را پیدا کردند که از ایشان استفاده علمی نمایند.

من و برادرانم عبدالغفار و غلام دستگیر هم اجازه این را حاصل کردیم که تحت نظر یک نفر سپاهی (محافظ زندان) روزانه یکی دو ساعت نزد او درس بخوانیم و تا جائی که امکان دارد از این فرصت نیکو استفاده اعظمی نمائیم.

زندان دهمزنگ دارای دو مدیریت بود، یکی مدیریت اداری که مدیر آن شخصی به نام دوران خان از وردک، مرد بی‌سواد و یک دنده، کارهای اداری و انضباطی زندان را انجام می‌داد. و دیگری به نام عبدالخالق خان، شخص حلیم و صاحب دانش، امور صناعتی محبس را به عهده داشت.

کار مدیر دوران خان، روزانه تعذیب، قمچین زدن، زنجیر و زولانه نمودن، کوتاه قفلی، تجرید، تعیین کردن وقت کار محبوسین، تعیین وقت باز و

بسته شدن دروازه ضحیم آهین زندان، اجازه پایواز* آمدن و قدغن کردن آن، تلاشی سلول‌های زندان، تحقیر و توهین بود.

وظیفه مدیر عبدالخالق خان، کنترل صنایع دستی و ماشینی که توسط زندانیان جنائی در بدل دو قرص نان یک پاه صورت می‌گرفت، تعیین شده بود. این مرد خیلی با خدا و خوش نیت بود، در ظاهر به مظالمی که بالای زندانیان به عمل می‌آمد، کاری نداشت. کوتاه سخن، مدیر صنعتی زندان، حینی که اطلاع پیدا می‌کند؛ شیخ بهلول یک شخص عالم و صاحب معلومات علمی در هر رشته می‌باشد، روزانه بعد از فراغت کارهای محوله، یک نفر از نگهبانان را به کریدور مخصوص‌ها می‌فرستد و شیخ بهلول را به مدیریت محبس احضار و با علاقه مفرط، مثل ما زندانیان از ایشان استفاده علمی می‌کرد.

همچنان چندی بعدتر قوماندان امنیه کابل خواجه محمدنعیم خان، از این جریان آگاهی پیدا کرد. خواجه محمدنعیم خان قوماندان امنیه ولایت کابل در هفته یک روز به روزهای چهارشنبه از کارهای محبس واری می‌کرد. او هم بعد از فراغت از کارش، شیخ بهلول را احضار کرده و نزد ایشان به درس خواندن مبادرت می‌ورزید.

به این ترتیب مدیریت زندان قیودات بی‌معنی و غیر انسانی را که در اوائل بالای او گذاشته بود، آهسته آهسته مرفوع کرد.

شیخ بهلول به تدریس و تعلیم عشق و علاقه مفرط داشت و به صدای هر کسی که آرزوی طالب‌العلمی را می‌نمود، لبیک گفته با عجز و تواضع

* پایواز به کسانی که به دیدن زندانیان می‌آمدند، می‌گفتند. وجه تسمیه آن از ضد واژه پای بسته به زولانه گرفته شده است، زیرا محبوسین در پاهای خود زولانه داشتند و پای بسته بودند.

تمام تدریس می‌کرد. یادش به خیر و خداوند نگه دارش در هر گوشه دنیا که باشد. و اگر وفات کرده باشد، روحش شاد و بهشت برین جایش باد.

شیخ بهلول در آن زمان چهل سال داشت، مرد قد کوتاه و دارای پوست گندم‌گون بود. ریش بسیار تنک او که در پایان قسمت صورت خود داشت، به وقار چهره علمی او می‌افزود. او برعلاوه مقام والای علمی، دارای صفات خیلی انسانی و درویشی بود. در زندان برای او روزانه هفت افغانی که در یک ماه دو صد و ده افغانی شود، طور معاش ماهوار می‌پرداختند. ولی شیخ بهلول مبلغ شصت افغانی این معاش ماهوار را به مصرف خود می‌رساند و متباقی را به مستحق‌ترین زندانیانی که نه پایواری داشتند که ایشان را دستگیری کند و نه از طرف مدیریت زندان، حتی به صورت بخور و نمیر هم کمک و معاونت می‌شدند، به طور خیلی رازدارانه و پنهانی تقسیم می‌کرد که هیچ یک فهمیده و پی‌برده نمی‌توانست که این پول‌ها به که رسیده و به که نرسیده.

از مبلغ شصت افغانی، روزانه برای خود دو پاو ماست و دو قرص نان می‌خرید که دوافغانی تمام می‌شد. او در بیست و چهار ساعت، همین دو پاو ماست و دو قرص نان، خوراک داشت.

لباس او عبارت از دو دست پیراهن و تنبان عادی از سان کوره بود که یک دست آن را وقتی که چرکین می‌شد برای شستن می‌داد و یکی دیگر آن را به تن می‌داشت. خلاصه، زندگی ظاهری او خیلی ساده و بی‌تکلف و بر ما همه روشن بود که ایشان به ظواهر هیچ‌گونه وقع نمی‌گذارد و از بحر قناعت و تزکیه نفس و صفات قلندری خیلی‌ها برخوردار است.

این که من در اول داستان استاد شیخ بهلول از حضور حافظه خارق العاده او تعریف می‌کنم، جا دارد تا یکی دو مثالی را به طور نمونه در این راستا شرح بدهم: یکی از کتب درسی که من نزد ایشان می‌خواندم، الفیة ابن مالک نام داشت که نویسنده کتاب به اسم ابن مالک، جمیع قوانین

نحوی را در آن گنجانیده بود، یعنی تمام متوذهای نحوی در هزار بیت به زبان عربی در این کتاب نوشته شده بود. شیخ صاحب، قبلاً این کتاب را به شاگردان دیگر در ایران تدریس کرده بود.

اصل کتاب وجود نداشت و شیخ صاحب آن را کاملاً حفظ کرده بود و وقتی که برای من آن را درس می‌داد، کاملاً از حافظه خود کار می‌گرفت. و من هر روز که نزد ایشان درس می‌خواندم، درس همان روز را شیخ صاحب در حافظه داشت، می‌گفت و من می‌نوشتم. حفظ نمودن هزار بیت که آن هم علمی باشد، واقعاً کار بسیار دشوار است. علاوه‌تاً قصاید، غزل، مثنوی و همه آثار علمی و تفنی خودش در حافظه اش بود.

هرگاه شخصی یکی از این آثار را از ایشان مطالبه می‌کرد، شیخ صاحب در جواب می‌گفت قلم و کاغذ بردار، من گفته می‌روم و تو بنویس و این عمل را به طور احسن انجام می‌داد.

کتاب دیگری «اوضح المالك» نام داشت، که آن هم در مسائل نحوی، توضیحات بیشتری به زبان عربی داشت و شیخ صاحب قبلاً این کتاب را برای طاهر جان بسمل، که اسمش در این رساله بیشتر تذکر رفته، درس داده بود. وقتی من این کتاب را می‌خواندم، شیخ صاحب کتاب را اصولاً نمی‌دید و به من صفحه به صفحه و موضوع به موضوع محتوای این کتاب را تدریس می‌کرد.

خلاصه برای من در دو سال آخر زندان این فرصت میمون میسر گردید تا از صحبت‌های علمی شیخ صاحب در هر رشته فیض بیشتری ببرم. عشق و علاقه او را به تدریس و آموزگاری هر قدر که من تعریف کنم، کم است، فقط یک داستان آن را طور نمونه خدمت خواننده عزیز به عرض می‌رسانم:

«هدایت الحکمه» اسم کتابی بود که از مسائل حکمت بحث‌های جالبی داشت. شیخ صاحب با علاقه‌مندی تمام آن را تدریس می‌کرد و من با اشتیاق مفرط درس می‌خواندم و هر روز از روز پیشتر، بیشتر به مسائل حکمتی آشنائی پیدا می‌کردم. یک روز از روزهایی که جنگ جهانی دوم ختم شده بود و شاه محمود خان در عوض محمدهاشم خان صدراعظم تعیین شده و دوسیه‌های بدون محتوای زندانیان سیاسی زیر کار بود، و طوری که قبلاً تذکر رفته، نظر به فیصله عفو عمومی مؤسسه ملل متحد که در آن زمان جامعه بین‌الاقوام یاد می‌شد، در هر هفته دو سه نفر از زندانیان سیاسی از حبس رها و با چهره‌های خندان و شادمان به معیت پایوهای‌شان که خارج دروازه ضحیم و آهین زندان به انتظار آنها بودند، جانب منزل خویش روان می‌شدند.

من و برادرانم و پسر کاکیم و خواجه محمد ملازم هنوز در زندان بودیم و داشتیم این صحنه را هر هفته تماشا می‌کردیم.

در آن روز شیخ صاحب به اطاق ما طبق معمول آمد و باید درس محوله روز انجام می‌یافت.

راستی باید تذکر بدهم که در سه ماه آخر زندان دیگر آن قیودات، که تحت نظر یک نفر سپاهی درس بخوانیم برداشته شده بود و شیخ صاحب اجازه داشت به داخل اطاق ما آمده و تدریس کند. موضوع درس در همان روز، صحبت از جوهر و عرض بود. برای اثبات ادعا شیخ صاحب برعلاوه چند دلیلی که آورد، دیدم خاموش شد و به حواشی کتاب متوجه گردید تا برای قناعت من دلایل بیشتری پیدا کند. این خاموشی، دقایق چند ادامه پیدا کرد و من دل تنگ شدم و آه سردی کشیدم و از شیخ صاحب تمنا کردم تا یک دعای خیر برای ما بنماید که ما هم مثل سایر زندانیان سیاسی از این زندگی فلاکت بار نجات یابیم و از زندان آزاد شویم.

شیخ صاحب به صدای من هیچ وقع نگذاشت، گویا که آن را اصلاً نشنیده. بعد از چند دقیقه پس از این که دوباره به درس دادن شروع کرد و دلایل مقنعه برای اثبات موضوع بیان کرد، در ختم پرسید، راستی خالد جان، وقتی که من مصروف مطالعه حواشی کتاب بودم، تو از من سؤال کردی که من درست نفهمیدم. حالا بگو تا بدانم.

من در جواب گفتم، سؤالی نداشتم، فقط گفتم که یک دعا کنید که ما و شما هم مانند دیگر زندانیان به خیر و عافیت از این حالت نجات یابیم و آزاد شویم. شیخ صاحب باز هم اندکی مکث کرد و در جواب گفت که بیا من و تو دست به هم بدهیم و از حضور پروردگار التجاء نمائیم تا هر دوی ما را یک جا از این زندان نجات دهد که در خارج زندان هم تا پایان این کتاب به درس خود ادامه دهیم. و اگر این طور اراده خداوندی نرفته باشد و تو پیشتر و من بعدتر، یا من پیشتر و تو بعدتر از زندان برائیم، خداوند متعال هر دوی ما را تا ختم این کتاب از زندان نجات ندهد. بعد از ختم کتاب خداوند به مرحمت خود، در حق همه زندانیان و من و تو هم رحم نماید تا از این تاریکی نجات یابیم.

خلاصه، من در جریان دو سال اخیر زندان، از این شخصیت فاضل و عالی مقام، بهره برداری زیاد علمی و دانش نموده و این که در آغاز داستان موصوف، صفت بارقه را به ایشان قائل شده ام، واقعیت دارد و در زندگی طالب‌العلمی من، حقیقتاً حکم بارقه را داشت.

آوردن یحیی جان از محبس ارگ به شفاخانه زندان دهمزنگ

یحیی جان، پسر کاکا نایب سالار جانباز خان که ما همه او را کاکا خطاب می کردیم، مدتی در زندان ارگ از درد معده رنج می برد و آقای میر عبدالغنی خان داکتر که اسمش در این کتاب قبلاً ذکر گردیده، او را تداوی و معالجه می کرد.

ولی داکتر میر عبدالغنی آقا همان طوری که در قسمت تداوی من و خانواده من در زندان های سرای بادام، واقع کوچه تنورسازی و سرای علی خان که بعداً به نام سرای شعبه یاد می شد، از چند قلم محدود ادویه ترکیبی کار می گرفت، محبوسین زندان ارگ را هم به همین شکل معالجه می کرد.

بدون این که مریضی یحیی جان معصوم تشخیص شود، ماه های تمام محض دواي درد می گرفت و رنج می برد. قراری که خودش حکایت می کرد، بعد از این که حالش بسیار خراب گردیده و درد معده اش طاقت فرسا شده و دیگر دواهای دردی که همیشه می گرفت تأثیر خود را از دست داده بود؛ میر عبدالغنی خان داکتر برایش اجازه گرفته بود تا به شفاخانه محبس دهمزنگ جهت مداوای بیشتر فرستاده شود.

همین است که یحیی جان جوان بیست ساله مریض از زندان ارگ به معیت یک نفر محافظ (سپاهی) به حالت بسیار خراب به شفاخانه محبس تحویل داده می شود.

در شفاخانه زندان دهمزنگ وضع نسبتاً بهتر بود. حداقل یک داکتر و دو نفر معاون داکتر کار می کرد و هفته یک بار یک نفر متخصص جراحی از طرف وزارت صحتیه می آمد و مریضانی را که به عمل جراحی ضرورت می داشتند عمل می کرد. و دکتور همایون خان، داکتر جراحی که در انگلستان تحصیل کرده بود، طبق معمول یکی از روزهای موعود به شفاخانه محبس

آمده و وضع خراب و بی طاقتی او را مشاهده و از سیر مرض او که مدت‌های دیر دوام کرده و از طرز تداوی موصوف به وسیله دواهای درد، معلومات حاصل کرده بود، توصیه به عمل جراحی نمود. خلاصه، اطاق عملیات آماده گردیده و یحیی جان ما تحت عمل جراحی قرار گرفت. پس از انجام کار که سه چهار ساعت را در بر گرفته بود، دکتور همایون خان از اتاق عملیات خارج و روی به طرف من و برادرانم که با اضطراب تمام انتظار نتیجه را می‌کشیدیم گردانیده گفت که مریض تکلیف توبرکلوز کرونیکی امعاء داشت و من حصه زیاد روده‌ها را تا جائی که به نظرم غیرسالم می‌خورد، قطع کردم.

پرسیدیم شانس بهبودی می‌رود یا نه؟ در جواب گفت که چون مرض خیلی پیش رفته و مزمن شده است، معلوم می‌شود مدت زیادی از شروع آن سپری شده، به نظرم شانس بهبودی کمتر است. و همین بود که یحیی جان ما در عالم یأس و ناامیدی بعد از سه روز دیگر جان شیرین را به جان آفرین سپارید و داغ تازه بر داغ‌های دگری افزود و خانواده باز در ماتم و غم و سوگواری این جوان ناکام نشست.

خبر مرگ یحیی جان ما نظر به اهمیت موضوع که نام برده یک نفر زندانی سیاسی بود و از زندان ارگ به بیمارستان زندان دهم‌زنگ تحت‌الحفظ تحویل داده شده بود، به سمع دوران خان مدیر انضباط محبس رسانیده شد و مدیر محبس این خبر را بلادرنگ به اطلاع قوماندان امنیه رسانیده و راجع به جریانات تدفین و نحوه آن طالب هدایت گردید. قوماندان امنیه ولایت کابل، خواجه محمدنعیم خان بعد از تقریباً یک ساعت به زندان دهم‌زنگ رسیده و به معیت دو نفر عسکر و دوران خان مدیر انضباط، جسد بی‌جان یحیی جان جوان را به رسم تأئید و تصدیق مشاهده کرد بعداً جانب من و برادرانم که ازین حادثه سخت غمگین بودیم روگشтанده و با

اظهار چند کلمه تسلیت آمیز و تعزیت ده، پرسید در باره جنازه چه تصمیم دارید؟

این پرسش و سؤال قوماندان امنیه واقعاً برای ما خیلی شگفت انگیز بود. زیرا اولین بار است که ما در زندگی خود از طرف یک مقام رسمی طرف پرسش قرار می‌گیریم و از ما راجع به مرده و جنازه یک نفر از اعضای خانواده ما نظرخواهی می‌شد، زیرا هر یک از اعضای خانواده که قبلاً وفات نموده بود، توسط چند نفر سپاهی جنازه او به یک جای نامعلومی دفن می‌گردید که هیچ کس از آن آگاهی نمیداشت.

به هر صورت، برای ما از این پرسش قوماندان امنیه، زمانی که هفته دو سه نفر از زندانیان سیاسی - طوری که در گذشته از آن ذکر رفت - از حبس رها می‌گردیدند، هم اندکی امیدواری پیدا شد، از لطف قوماندان امنیه تشکر کردیم و با کمال احترام تمنا نمودیم که اگر اجازه بدهند توسط خود ما تکفین و تدفین گردد و هم اگر اجازه فرمایند که ما به معیت جنازه برای تسلیت خانواده به زندان سرای علی‌خان، طوری که مقررات زندان ایجاب می‌کند، نزد مادران و خواهران خود برویم خیلی ممنون می‌شویم. قوماندان امنیه در جواب گفت: خوب است من به مدیر محبس هدایت می‌دهم و با ختم این جمله سر خود را پائین انداخت و در حالی که مدیر محبس و دو نفر عسکر مسلح او را مشایعت می‌کردند، جانب اطاق مدیریت انضباط زندان روانه شد.

بعد از نیم ساعت مدیر دوران خان در شفاخانه به جائی که هنوز جنازه یحیی جان گذاشته شده بود، آمد. من و برادرانم و پسر کاکایم به اطراف جنازه مصروف دعا خواندن و تلاوت قرآن کریم بودیم، مدیر محبس گفت قوماندان صاحب اجازه این را که جنازه را در زندان زنانه نزد مادرها و خواهران ببرید، منظور نفرمودند، بهتر است در همین جا در نزدیکی دهم‌زنگ که یک قبرستان است دفن گردد.

خلاصه، جنازه یحیی جان هم مانند دیگر رفته گان خانواده تکفین و تدفین یافت. از اظهارات مدیر دوران خان، چنین استنباط می‌شد که خواجه محمذنعم خان قوماندان، از مقامات بالاتر طالب هدایت شده و این آرزوی ما از طرف مقام بالاتر طرف قبول واقع نگردیده و جواب رد داده شده است. به هر صورت سنگ دیگری به شیشه امیدواری ما زده شد و برای ما بیشتر روشن گردید که با وجود فیصله ملل متحد در باره آزادی زندانیان سیاسی، راجع به خانواده ما، دولت خود کامه، موقف خود را تغییر نداده و تمکین نخواهد کرد.

چندی از این حادثه المناک نگذشته بود و اشک‌های چشمان ما در ضایعه یحیی جان جوان هنوز نه خشکیده بود که خود نائب‌سالار جانباز خان را به حالت کاملاً مفلوج از زندان ارگ به بیمارستان زندان دهمزنگ تحویل دادند. وقتی که من و برادرانم از جریان با خبر شدیم، به صورت خیلی شتاب زده از محبس قلعه جدید به دیدن ایشان رفتیم به امید این که یکی از بزرگان خانواده را که از مرگ به دار آویختن نجات یافته اند، ملاقات کنیم و لحظه از صحبت‌های شان ولو که بسیار تراژیک و غم‌انگیز هم باشد، مستفید شویم.

ولی وقتی به اتاق‌شان در آمدیم، دیدیم روی بستر بیماری نشسته و روی دو سه بالش تکیه نموده اند. بعد از ادای سلام، هرکدام سعی می‌ورزیدیم دست‌های ضعیف شان را گرفته و ببوسیم. دیدیم دست‌ها قطعاً حرکت نداشت و پاها همچنان تکان نمی‌خورد، حرف زده نمی‌توانستند، تنها وقتی که ما هر کدام خود را معرفی می‌کردیم، به بسیار مشکل از کاکایم جنرال غلام‌جیلانی خان نام می‌برد و اشک می‌ریخت. برای من و برادرانم واقعاً دیدن این منظره خیلی دشوار و طاقت فرسا بود.

همچنان از جوانان خانواده، ربانی جان، مصطفی جان و لطیف جان، جداً جداً و به بسیار مشکل نام می‌برد و گریه می‌کرد. زیرا این همه از پیش نظر

او برای کشتارهای بی‌رحمانه برده شده بودند. ایشان شاهد این همه صحنه‌های خونین و غم‌انگیز بودند، به خصوص زمانی که در اول کاکایم جنرال غلام‌جیلانی را به معیت مرحوم محمدمهدی خان و فرقه‌مشر شیرمحمد خان برای اعدام می‌بردند و بچه‌ها هر کدام خود را به پای پدر و کاکای شان می‌انداختند و فغان می‌کشیدند، نایب‌سالار جانباز خان با دیگر محبوسین که انتظار نوبت خود را می‌کشیدند، همه این صحنه‌ها را مشاهده می‌کردند.

این داستان‌های المناک و تکان دهنده را قبلاً برای ما زندانیانی که از زندان ارگ به زندان دهمزنگ نقل داده شده بودند، حکایت کرده بودند.

نایب‌سالار جانباز خان را به حالتی به شفاخانه دهمزنگ تحویل دادند که نه قوت حرکت کردن و نه یارای حرف زدن برایشان باقی مانده بود، قراری که بعد از دکتوران معالج ایشان معلومات به دست آمد، آنها می‌گفتند که این شخص برعلاوه تکالیفی که داشته، اخیراً به یک سگته مغزی مصاب گردیده این سگته مغزی طوری که از اعراض صریری و معاینات تخنیکي بر می‌آید معلوم است، مدت زیادی از آن سپری شده که فعلاً علاج ناپذیر است. علاوه‌تاً معاینات لابراتواری نشان می‌دهد که اورگان‌های اصلی و مهم وجود همه عاقل گردیده و تخریب شده، متأسفیم که طبابت ایشان را کمک کرده نمی‌تواند.

ولی ما با شنیدن این همه اطلاعات، باز هم خود را قانع ساخته نمی‌توانستیم و پیوسته از دکتوران بیمارستان تمنا و تقاضا می‌کردیم که اگر ایشان را بتوانند کمک کنند که لااقل یک چند کلمه صحبت کرده بتوانند، برای ما موهبت بزرگ خواهد بود اگر این آرزو عملی شود.

مساعی دکتوران معالج که وسایل و امکانات ناچیز در دست داشتند، نتیجه نداده و حال کاکا جانباز خان روز به روز خراب تر شده و بعد از یک هفته جان خود را به جان آفرین سپرد.

آری نگهبانان قسی القلب و قدرت ظالم حاکمه تا زمانی که یک محبوس سیاسی از دست و پا و حرکت و گفتار نمی‌افتید، راضی نمی‌شدند او را از زندان اصلی او به بیمارستان دهمزنگ نقل بدهند. زیرا زندان دهمزنگ یگانه زندانی بود که به داخل خود یک بیمارستان ولو که با وسایل لازمه مجهز نبود. داشت. وقتی ایشان را به بیمارستان زندان دهمزنگ می‌آوردند که برای آن محبوس مریض هیچ چیز باقی نمانده بود و تنها یک کالبد نیمه جان او را به منظور مردن به بیمارستان تحویل می‌دادند.

سرنوشت مرحوم نایب‌سالار جانباز خان که وجودشان نزد خانواده بسیار محبوب و علاوتیاً شخصیت عالیجاه و یک صاحب منصب شجاع و وفادار به بزرگان بودند، بدین منوال سرانجام یافت. مدیریت محبس زمانی که از وفات ایشان اطلاع حاصل کرد، متصلاً قضیه را به قوماندان امنیه خواجه محمدنعیم خان مخایره نمود که شخص قوماندان با مدیر انضباط محبس و یک تعداد حاضر باش‌ها به بیمارستان دهمزنگ آمده و اطمینان حاصل کردند که واقعاً نایب‌سالار جانباز خان وفات نموده است.

درین وقت طوری که قبلاً تذکر داده شده، محمدهاشم خان سنگین دل از عهده صدارت استعفا داده و در عوض او شاه محمودخان عم دیگر ظاهر شاه به حیث صدر اعظم تعیین گردیده بود.

همچنان جنگ دوم جهانی به پایان رسید و فیصله ملل متحد مبنی بر آزادی زندانیان سیاسی در سرتاسر جهان به دولت افغانستان هم ابلاغ گردید. روی این فیصله صدراعظم جدید به رهایی محبوسین سیاسی آغاز نموده و در هر هفته عده انگشت شماری از زندانیان از قید زندان آزاد می‌شدند، ولی در باره ما و خانواده ما هنوز هیچ خبری نبود.

از صحبت دور نرویم، می‌آیم به اصل مطلب. جناب قوماندان صاحب این مرتبه با وضع و پیش آمد نسبتاً مهربان‌تر بعد از اظهار کلمات تعزیت و تسلیت آمیز از ما پرسیدند که در باره جنازه چه تصمیم دارید. من در

حالی که در دل خود می‌گفتم که عرض ما را این قوماندان قبلاً در باره جنازه یحیی جوانمرد که به حضورشان با یک جهان امیدواری اظهار کردیم کی پذیرفتند که حالا آن آرزو را در باره تکرار کرده و جواب منفی بگیریم. به هر صورت یک جمعیت و یا یک شخص مایوس، به حکم طبیعت، پیوسته به مجردی که خیره‌ترین چراغ سبزی را در زندگی خود از جانب مقابل مشاهده کند، باز هم جهان توقعات و آرزوهای او، او را آرام نگذاشته و به فکر این که شاید این مرتبه تیرش به هدف خورده و مورد ترحم واقع گردد، آرزوهای خود را تکرار می‌کند.

روی این اصل باز هم برادرانم به حضور قوماندان بعد از اظهار شکران و ممنونیت از کلمات تعزیت و تسلیت شان، عارض شده تمنا کردند که اگر برای ما چهار نفر اجازه بفرمایند تا طبق مقررات امنیتی زندان، یعنی به معیت چند نفر نگهبان جنازه را نزد عائله شان که با مادرها و خواهران ما در زندان سرای علی‌خان محبوس بودند ببریم و از آنجا به مقبره آبایی ما در قریه چرخ توسط بعضی از اقوام ما نقل داده شود و مراسم تدفین انجام یابد منت بزرگی می‌گذارید. زیرا عائله و اولاد صغیر او اگر در زندگی از دیدارشان محروم بودند، حداقل در حالت مرگ یک مرتبه روی شان را - اگر چه برایشان خیلی سخت می‌گذرد- دیده بتوانند. می‌گویند که انسان‌ها بعد از دیدن روی عزیزترین شخص متوفای خود، تسلیت می‌یابند، در غیر آن این عقده به دل شان همیشه باقی مانده و پیوسته اذیت شان می‌کند.

این که می‌خواهیم جنازه مرحوم نایب‌سالار جانباز خان به مقبره آبایی ما در قریه چرخ به خاک سپرده شود، علتش این است که ما در شهر کابل صاحب کدام حضیره شخصی نمی‌باشیم تا جنازه را در آنجا دفن نماییم.

دیدیم قوماندان صاحب این مرتبه همه مطالبی را که برادرانم خدمت شان به عرض رساندند، به دقت تمام شنیده در جواب فرمودند که خیلی خوب، بردن جنازه نزد خانم‌ها که آنها ایشان را در زندگی طور دیگری دیده بودند

و حالا به شکل دیگری می‌بینند، به نظر من مناسب نخواهد بود. بهتر است شما آن را هر جایی که صواب می‌دانید بگذارید به خاک سپرده شود، ولی شما چهار نفر می‌توانید برای یک روز نزد مادرها و خواهران بروید و ایشان را تسلیت بدهید. بعد روی خود را به طرف مدیر محبس گشتانده، فرمود: مدیر صاحب برای اینها اجازه بدهید طوری که مقررات زندان ایجاب می‌کند یک روز به دیدن مادرها و خواهران خود بروند.

این که جناب قوماندان امنیه این تصمیم را خودشان آنآ اتخاذ نمودند و یا قبلاً از مقامات بالاتر اجازه حاصل نموده بودند، برای ما به خوبی معلوم نشد ولی برای شخص من شنیدن این جملات از دهن قوماندان امنیه که برای اولین مرتبه در زندگی اسارت مجهول‌المدت ما به تقاضای ما ترتیب اثر داده می‌شود و جواب مثبتی می‌شنویم، غیر قابل تصور بود و فکر می‌کردم در عالم رؤیا هستم و این همه صحنه‌ها را در خواب می‌بینم.

به هر صورت جناب قوماندان با ابلاغ این امر با ما خداحافظی نموده بیمارستان زندان را ترک کردند.

و مدیریت زندان ترتیب تجهیز و تکفین را گرفته و نماز جنازه بعد از غسل جنازه و تکفین توسط قاری‌های داخل زندان انجام یافت و یک موتر لاری به اختیار ما گذاشته شد تا بدان وسیله جنازه را اولاً به خانه محمد عمر خان و محمد عثمان خان برادران نائب‌سالار جانباز خان که آنها هم در زندان ارگ محبوس بودند و خانواده شان در ده افغانان شهر کابل واقع بود نقل بدهیم. تا از آنجا به قریه چرخ انتقال داده شود. این عمل به رهنمائی دو نفر از مردم قومی ما که خود را به منظور انتقال جنازه به محبس رسانیده بودند، صورت گرفت. البته در خانه برادران نائب‌سالار جانباز خان هم طبقه ذکور وجود نداشت و همه مردان خانواده در زندان بودند. تنها اطفال صغیر با مادرهای شان در آنجا زندگی می‌کردند.

همین که ما جنازه را به معیت یک نفر صاحب منصب از زندان بدانجا

بردیم و یک جمعیت از مردم قوم ما در آنجا جمع شده بودند که همه آنها بشمول خانمها و اطفال صغیر، جنازه را با افغان و گریه طاقت فرسا استقبال نمودند.

هرکدام به نوبه خود هریک از ما را در آغوش کشیده و به همان حالت گریه و نوحه صدا می زدند که الهی شکر، هزار بار شکر که شماها زنده هستید، زیرا این مربوطین ما وقتی که ما را دیده بودند، همه اطفال صغیر بودیم و اکنون پانزده سال از آن زمان گذشته و این دید و وادید برای ایشان غیر قابل تصور بود. و دیگر این که هریک از افراد ذکور خانواده که به سن بلوغ می رسیدند و به زندان مردانه برده می شدند، برگشت شان به زندگی متصور نبود.

کوتاه سخن این که بعد از یکی دو ساعت جنازه را مردم قومی ما از نگهبانان تحویل گرفتند و بالای یک موتر لاری که قبلاً تهیه کرده بودند حمل و از آن جا جانب قریه چرخ که یکی از قصبه های ولایت لوگر به شمار می رود نقل دادند.

من و برادرانم عبدالغفار و غلام دستگیر و یک پسر کاکایم عبدالعظیم همه از خانمهای آن خانه که همه در حالت نوحه و زاری بودند، وداع نموده به معیت یک نفر مبصر زندان و دو نفر سپاهی که ما را همراهی می کردند به سواری همان موتر لاری که ما را از زندان دهمزنگ آورده بود، رهسپار زندانی شدیم که به نام سرای علی خان یاد می شد و مادران، خانمهای کاکاهای، خواهران و دختران کاکاهای ما در آن جا محبوس بودند.

موتر بعد از نیم ساعت و یا چهل دقیقه، مسافت راه بین ده افغانان و زندان سرای علی خان را پیموده و به منزل رسید. درینجا اولاً مبصر زندان دهمزنگ از موتر پیاده شده و با نگهبانان و محافظین زندان سرای علی خان داخل مفاهمه گردیده امر قوماندان امنیه و مدیریت محبس دهمزنگ را به آنها ابلاغ و بعد از اخذ اجازه به ما دستور دادند که از موتر پیاده شده و

داخل زندان زنانه گردیم و از خانواده دیدن نمائیم. خانواده ما قبلاً از این موضوع هیچ اطلاعی نداشتند و از این دید و وادید به کلی خالی ذهن بودند.

مادامی که این خبر آمدن ناگهانی ما توسط قاجی محمدرحیم برای شان رسانیده شد، یک غریو عجیب و غریب از درون زندان به گوش ما رسید و هر کدام از اهل خانواده یکی بر دیگری سبقت کرده و کوشش داشتند هرچه زودتر به دهن دروازه بزرگ و ضخیم زندان برسند و ما را در آغوش بکشند. واقعاً صحنه شگفت انگیزی بود و برای من هم این همه جریانات غیر قابل تصور جلوه می کرد. پیوسته فکر می کردم همه این چیزها را طوری که قبلاً بار، بار به خواب دیده بودم، این مرتبه باز هم خواب می بینم. و گاهی خودرا تکان می دادم که از خواب بیدار شوم و زمانی چشمان خودرا میمالیدم که با چشمان باز به واقعیت نگرسته و خودرا قانع بسازم که این مرتبه دیگر حالت خواب نیست و همه مشاهدات من در عالم بیداریست و هرچه مینگرم حقیقت دارد و هر یک از اعضای خانواده مرا به صورت مکرر در آغوش می گیرند و بوسه بارانم می کنند.

همچنان برادران و پسر کاکایم را می بینم که دست به دست نمی رسند و در گرم جوشی و آغوش پرمحبت مادران و خواهران مثل ماهیان که در بحر شنا می کنند در حرکت هستند.

آری این دید و وادید که برای من و پسر کاکایم بعد از هفت سال و برای برادرانم بعد از یازده سال صورت گرفت، یکی از مواهب خداوندی بود و اگر مبالغه نکنم یک معجزه به حساب می رفت. از چشمان خانمها و دختران خانواده گاهی اشکهای غم و زمانی اشکهای خوشی و مسرت جاری بود. آری اینجا غم و مسرت به هم آمیخته شده بود.

و غم ما ضایعه یکی از بزرگان خانواده بود که بعد از گذشتادن پانزده سال در زندان ارگ با انواع رنج و زحمت و بالاخره به حالت مفلوج در بیمارستان زندان دهمزنگ چشم از جهان پوشید. نشاط ما پیوستن دوباره به خانواده

محروم و رنج دیده ما بود که بعد از سالیان بسیار طولانی و در عالم کاملاً یأس و حرمان اتفاق افتاده بود.

بعد از پایان یافتن جریانات دست و روبروسی ها و در آغوش گرفتنها متوجه شدم خانمها و دختران خانواده همه چادرهای سیاه بر سر داشتند و معلوم می شد که با گذشت پانزده سال هنوز از ماتم مرگهای عزیزان خویش، قادر به این نشده بودند که خودرا بیرون کشند و دامنه سوگواری را کوتاه سازند. علاوه‌تاً همه از دردهای اعضاء که منشاء روماتیزمی داشت رنج می بردند و گونه‌های زرد و بنیه‌های ضعیف هر یک از هزاران دردهای روحی و جسمی حکایت می کرد. ولی همه را از عنایت پروردگار، روحاً خیلی قوی یافتم، به نحوی که مادران علی‌العموم با اظهار شکر و سپاس به درگاه خداوند متعال، هنوز ما را دلداری و تقویت می کردند و می گفتند که همه چیز گذشتنی است. دنیا اعتبار ندارد، و هیچ چیز به یک حال باقی نمی ماند. بعد از هر تاریکی روشنی میسر است. شما باید در همه حال خداوند خودرا فراموش نکنید، با ایمان و راست کار باشید و در مقابل حوادث خودرا قوی نگه دارید.

این گفتارها و این تسلیت دادن‌های متقابل به همدیگر یک مرتبه دیگر ما را به آینده امیدوار می ساخت و من صحنه همه این گزارشها و رویدادها و مظالم و بیدادگری‌های یک خانواده سفاک و ظالم حکمران وقت را که در حق خانواده من واقع شده بود، از نظر می گذرانیدم و بیشتر به اظهارات سودمندانه مادرها متوجه می شدم.

این روز خیلی زود به پایان رسید و به قول معروف «شب رفت و سحر نشد شب آمد». دیدیم قابچی محمد رحیم داخل زندان شده و صدا زد که نگهبانان زندان دهمزنگ اصرار دارند که تا هوا تاریک نشده ما باید دوباره به زندان اصلی خود برگردیم، ورنه طرف غضب مدیریت محبس واقع می گردیم.

ما هم به حکم مجبوری و به ملاحظه این که در برابر این لطف ناگهانی قوماندان امنیه که به تقاضای ما برای اولین بار در جریان اسارت پانزده ساله ما جواب مثبت داده شده، بی اطاعتی و زیاده روی نکرده باشیم، با هر یک از اعضای خانواده خداحافظی نموده با اشک و افغان بدرقه شده، از زندان سرای علی خان خارج و به همراهی نگهبانان موظف رهسپار زندان دهمزنگ گردیدیم.

زندان دهمزنگ این بار به نظر من تاریک تر، سردتر و وحشتناک تر جلوه می نمود و هر لحظه چهره های ضعیف و افسرده هریک از اعضای خانواده و چادرهای سیاه آنها به یادم می افتاد، به نحوی که شب همه شب خواب از چشمان من فرار کرده بود، علی ایحال شب به پایان رسید و فردای آن، زندگی روزمره آغاز یافت و ما هر کدام با کتاب های درسی خود مصروف و مشغول شدیم و به حکم اجبار، مجبور بودیم به این زندگانی ادامه بدهیم.

یک هفته از این ماجرا گذشت و یک روز از روزهای هفته دیگر، ده باشی موظف به اتاق ما آمده و اظهار داشت که شما را مدیر صاحب محبس می خواهد و چند کلمه صحبت دارد، برخیزید و حاضر شوید تا نزد ایشان برویم. از لحن صحبت ده باشی صاحب ما چنین استنباط کردیم که حتماً ما هم از زندان رها گردیده و به مدیریت محبس امر رهایی ما مانند سایر محبوسینی که از زندان برآمده اند، رسیده خواهد بود. با این خیالات خوش و پر اضطراب، با شتاب و عجله هرچه تمام تر، راهی اتاق مدیریت زندان گردیدیم.

چند لحظه عقب درب اتاق در انتظار ماندیم. ده باشی که ما را بدرقه می کرد، داخل اتاق شده و بعد از حصول اجازه دخول، دروازه اتاق مدیر صاحب باز شد و ما داخل اتاق گردیده و بعد از ادای تعظیم و تکریم به اشاره مدیر صاحب زندان بالای صندلی هایی که آنجا گذاشته شده بود نشستیم و به شدت و ولع تمام، انتظار خبر خوش آزادی را از زبان مدیر

زندان می‌کشیدیم.

مدیر زندان بعد از این که کارهای بیروکراسی زندان را تمام و یکی دو مکتوبی را که جلوی روی او گذاشته شده بود، امضاء نمود، به جانب ما رو نموده فرمود: جناب قوماندان صاحب امنیه کابل، امروز به من امر نموده که شما می‌توانید در هر دو هفته یک مرتبه طبق قوانین زندان، یعنی به معیت یک نفر مبصر زندان، به دیدن خانواده تان در زندان سرای علی‌خان بروید و در ختم روز پس به زندان دهمزنگ برگردید. به ادامه اعلام این خبر علاوه نمود که انتخاب روزهای هفته از اختیار خود شما می‌باشد، تنها روز جمعه را انتخاب کرده نمی‌توانید، که در آن روز پایوهای زندانیان جنائی و سیاسی به دیدن زندانی‌های خود می‌آیند و محافظین و نگهبانان زندان وظایف بیشتر و سنگین تری دارند.

در پایان با اظهار چند کلمه عاطفه آمیز و حکیمانه از بی ثباتی دنیا، گذشت زمان و الطاف پروردگار یادآور شده با ما خداحافظی نموده و مصروف خواندن باقی مانده اوراقی که به روی میز او تراکم کرده بود، گردید.

من و برادرانم و پسر کاکایم با گرفتن این پیام، در حالی که منتظر خبر رهائی از زندان بودیم، به معیت ده‌باشی موظف به اتاق خود برگشتیم و در بین اتاق، راجع به این حکم قوماندانی تبصره و تبادل افکار می‌کردیم، گاهی آن را فال نیک گرفته و خود را تسلی می‌دادیم و فکر می‌کردیم شاید رهائی ما نزد صدراعظم جدید مراحل مختلفی داشته باشد و زمانی متفقاً به این نتیجه می‌رسیدیم که همین فیصله قطعی خواهد بود و برای ما همین قدر آزادی را روا داشته اند و برای ابد در زندان خواهیم ماند.

به هر صورت افکار مأیوس‌کننده بیشتر بر من غالب می‌شد و ازین تصمیمی که در حق ما مبذول شده بود، نتیجه مثبتی گرفته نمی‌توانستیم باز هم جز از شکیبائی و حوصله چاره‌ای نداشتیم و به همین پروگرامی که

برای ما تعیین شده بود، در هر دو هفته یک بار هنگام صبح به همراهی یک نفر مبصر از زندان دهمزنگ به زندان سرای علی خان رفته و تا عصر در آنجا نزد اعضای اناث خانواده می ماندیم و بعد از ختم وقت، دوباره به زندان دهمزنگ که هفته به هفته خالی تر و متروک تر می شد و دیگر زندانیان سیاسی جوقه جوقه از آنجا خارج و رها می شدند، بر می گشتیم.

این تعامل ماهها ادامه پیدا کرد و ما داشتیم آهسته آهسته به این جریان عادت گرفته و خوشنود باشیم.

با گذشت زمان بعد از تقرر صدراعظم جدید، شاه محمود خان عم دیگر ظاهر شاه که جانشین صدراعظم محمدهاشم خان شده بود، از تاریخ برج ثور ۱۳۲۵ خورشیدی برابر به آخر اپریل ۱۹۴۶ به بعد، در جریان سال سایر محبوسین سیاسی زندان دهمزنگ از حبس رها شدند. تنها کسانی که باقی مانده بودند، نویسنده این سطور، برادرانم عبدالغفار صدیق، غلام دستگیر صدیق؛ پسر کاکایم عبدالعظیم جان، محمد اسلم خان برادر مرحوم شیرمحمد خان فرقه‌مشرکه داستان مذکور قبلاً تذکر داده شده و شیخ بهلول استاد ما، ماما غلام‌انور خان پسر مامای پدرم، عبیدالله جان پسرشان و میر عنایت‌الله خان و یک نفر ملازم ما به نام خواجه محمد که فکر می کردیم تا پایان عمر در آنجا خواهیم ماند.

همچنان زندانیان سیاسی زندان‌های ارگ، توقیف‌خانه ولایت کابل، سرای موتی و غیره که اسامی آنها به یادم نیست، همه از حبس رها گردیدند به استثنای مربوطین خانواده ما که در زندان ارگ، محمد عمر خان و محمد عثمان خان برادران نائیب‌سالار جانباز خان، پیر محمد خان، محمد علم خان و عبدالرحمان جان پسران جانباز خان و در زندان توقیف‌خانه ولایت کابل، غلام صدیق خان، غلام غوث خان و غلام محبوب خان پسران مامای پدر من غلام صدیق خان بودند.

در باره اشخاص فوق الذکر و ماده نفری که در زندان دهمزنگ روز شماری

می‌کردیم تا ماه جدی ۱۳۲۵ خورشیدی مطابق به دسمبر ۱۹۴۶ عیسوی، غیر از این امتیازی که بتوانیم ما چهار نفر در دو هفته یک مرتبه از خانواده خود در زندان سرای علی‌خان دیدن نموده و محتاج نامه نویسی روی یک قماش کتانی و گذاشتن آن با هزاران ترس و لرز در لای بقچه که البسه ما، در آن رد و بدل و توسط یک نفر سپاهی این معامله صورت می‌گرفت، نشده باشیم، دیگر یک ارفاقی صورت نگرفت.

اما در ماه دسمبر سال ۱۹۴۶ عیسوی و اول ماه جدی سال ۱۳۲۵ خورشیدی تحولی در زندگی ما واقع شد که جریان آن را بعد از گزارش یک سلسله رویدادهای دیگری که در خلال مدت اسارت ما به میان آمده بود، توضیح خواهم داد.

در جریان این روزها ماما غلام‌انور خان و عبیدالله جان پسر ماما انور خان و میر عنایت‌الله خان از زندان دهمزنگ، غلام‌صدیق خان، غلام‌غوث خان و غلام‌محبوب خان پسران مامای پدرم از زندان توقیف‌خانه ولایت کابل هم رها گردیدند که در این صورت من و برادرانم و پسر کاکایم و شیخ بهلول استاد، ما جمله پنج نفر از زندانیان سیاسی در بین جمع از زندانیان جنائی در محبس دهمزنگ باقی ماندیم.

شفاخانه علی آباد

تا جائی که گفته آمد، ما تدریجاً به همین حکم که در هر دو هفته یک بار از خانواده خود دیدار نمائیم خو کرده و رضا به قضای الهی داده و به زندگی عادی در زندان ادامه می‌دادیم و سلسله درس خواندن ما نزد استاد بزرگوارم شیخ بهلول جریان داشت.

پر واضح است که زندگی در زندان توام با مصاب شدن به مریضی‌های گوناگون بود به پیمانه که بعضاً این مریضی‌ها بیشتر ناراحتی می داشت و مانع ادامه درس خواندن ما می‌شد.

چون وسایل طبابت و ادویه لازمه آن قدر در دسترس بیمارستان دهمزنگ موجود نبود که بتواند از عهده معالجه بیماری‌هایی که پیش می‌آید، به در آید. روی این اصل من یک مرتبه به بیماری مزمن ریزش که نام‌های جدید آن گریپ، آنفلونزا و امثالهم می‌باشد گرفتار شدم که شبانه به مشکل تنفس می‌کردم و در اثر آن خوابم به کلی خراب شده بود. در آن زمان معمول بود که در ماه یک بار بعضی از متخصصین وزارت صحتیه در رشته‌های مختلف به بیمارستان دهمزنگ می‌آمدند و مریضان را ظاهراً معاینه و حتی‌الامکان معالجه می‌کردند، ولی کار اصلی آنها اندوختن تجربه در قسمت بیماری‌هایی که در زندان دهمزنگ بیشتر پیدا می‌شد بود و وزارت صحتیه آنها را بدین منظور به شفاخانه دهمزنگ می‌فرستاد. خلاصه کلام این که یک روز از بیمارستان اطلاع گرفتیم که در هفته آینده یک نفر متخصص گوش، گلو و بینی به محبس آمده و مریضان مصاب شده به این بیماری‌ها را معاینه و تداوی می‌کند.

من هم از شنیدن این خبر خیلی مسرور شدم و بر روز موعود به بیمارستان دهمزنگ رفته و در ردیف منتظرین نوبت گرفتم، تا این که به دکتور رسیدم و بعد معاینه بینی، گوش و گلو، آقای دکتور که تا آن زمان اسمش را نمیدانستم، ولی خیلی مهربان و دلسوز به نظر می‌خورد و با الفاظ خیلی پر لطف صحبت می‌کرد، به من گفت که بینی شما کاملاً مسدود است و پرده های ضخیم در حصبه بالائی آن تراکم کرده که مانع تنفس صحیح شما شده و موجب این ریزش مزمن تان گردیده. شما یک عمل کوچک لازم دارید که این عمل در بیمارستان محبس نظر به قلت وسائل امکان ندارد. شما باید به شفاخانه علی‌آباد که من مریض‌های خود را عموماً در آنجا عمل جراحی

می‌کنم، برای چند روز داخل بستر شوید و من برای شما یک سفارش خط می‌نویسم، به اساس آن شما را در آنجا می‌پذیرند. من که در زندگی خود از محافظین و نگهبانان زندان خشونت‌های زیادی دیده بودم، از پیش آمد خیلی با تهذیب این دکتور به تعجب افتیده و زیر تأثیر رفته بودم. بالاخره در جواب این همه مهربانی‌ها گفتم که آقای دکتور من که محبوسم و اجازه ندارم غیر از بیمارستان زندان دهم‌زنگ به کدام بیمارستان دیگری مراجعه کنم.

از شنیدن این جواب من، دکتور مذکور خیلی متأثر گردیده و بعد از اندکی مکث و تفکر خیلی به آرامی و رازدارانه که پرستاران نشنوند گفت که من برایتان یک تصدیق‌نامه می‌نویسم که به اثر آن حتماً برای شما این اجازه را می‌دهند که در سرویس جراحی شفاخانه علی‌آباد عمل جراحی شما صورت بگیرد.

من با اظهار تشکر و امتنان دوباره گفتم مدیریت زندان قوانین شدیدی دارد که روی این قوانین فکر نمی‌کنم این امر عملی گردد. آقای دکتور با یک تبسم نمکین به من نگاه کرده و گفت عیب ندارد، اگر چه بیماری شما آن قدر وخیم نمی‌باشد و من مانند شما صدها نفر از مریضان خود را ازین بیماری نجات داده‌ام. ولی من تکلیف شما را در تصدیقی که برایتان می‌نویسم با اهمیت وانمود می‌کنم که مدیریت محبس اگر انصاف داشته باشد، حتماً برای شما این اجازه را می‌دهد. تشویش نداشته باشید.

بعد از ختم این جملات دل‌پذیر، قلمش را برداشته و روی یک کاغذی که اسم و تخصص ایشان در پیشانی نسخه نوشته شده بود، تصدیق‌نامه را انشاء و بعد از مهر و امضاء به دست من داد و علاوه نمود که اگر مشکلی و ممانعتی از جانب اداره زندان برای تان پیش آمد، به مدیر محبس بگوئید که توسط تلفن سرطبابت شفاخانه علی‌آباد با من در تماس بیاید. من امروز تا عصر دیر در اینجا هستم و مریضان را معاینه می‌کنم.

من یک مرتبه دیگر از ایشان اظهار ممنونیت کردم و تصدیق‌نامه را از دستشان گرفته از اتاق خارج شدم تا برای منتظران دیگر نوبت برسد.

خارج از اتاق معاینه دکتور مذکور تصدیق‌نامه را به دقت خواندم و اول تر از همه به اسم و عنوان علمی دکتور آشنا شدم، بعداً متن نامه را که خواندم، ملتفت شدم که ایشان بعد از تذکر اسم علمی بیماری من، عمل جراحی مرا در شفاخانه علی‌آباد اشد ضروری وانمود کرده و خاطرنشان ساخته بودند که اگر مریض به زودی طرف عمل جراحی قرار نگیرد، شدیداً خطر تلف شدنش می‌رود.

بعد از خواندن این نوشته فهمیدم اسم شان دکتور عبدالواحد رشیدی بود و این اسم به نظرم بسیار آشنا جلوه نمود. زیرا یک نفر از زندانیان سیاسی که با ما در زندان جدید دهم‌زنگ محبوس بود و به تازه گی طی پروگرام رهایی محبوسین سیاسی از زندان رها شده بود، محمدشریف خان رشیدی نام داشت و من در باره خانواده رشیدی‌ها از زبان شریف خان رشیدی معلومات کافی داشتم که آنها کیان اند و تا چه اندازه به خانواده من و بزرگان علائق و وابسته گی داشتند.

در این صورت نزد من روشن شد که شریف خان رشیدی، بعد از رهایی از حبس ۱۳ ساله و گذشتادن انواع مظالم وقتی که به خانه خود برگشته بود، در ضمن قصه‌های زندان از من و برادرانم و پسر کاکایم نزد خانواده خود هم نام‌برده و صحبت نموده که اسم من با هویتم به نظر دکتور رشیدی شناخته شده خورد و با کمال لطف و مهربانی و دل سوزی با من پیش آمد نموده و چنین تصدیق‌نامه را برای من ترتیب داد.

به هر صورت با اظهار امتنان و شکران مکرر طوری که در بالا ذکر گردیده با این تصدیق‌نامه راهی اتاق مدیریت زندان شده و از یک مسافت دور به بعد پس از این که به نگهبانان فهمانیدم که من نزد مدیر صاحب میروم و این تصدیق‌نامه را خدمت شان میبرم، با یک نفر سپاهی بدرقه شده و به

دروازه مدیریت زندان رسیده از حاضر باش در اتاق مدیر زندان تمنا نمودم تا مرا اجازه دخول بدهد.

محافظ اتاق مدیریت زندان بعد از اخذ معلومات اسم من و این که چه مطلب دارم، داخل اتاق شده و چند لحظه بعد بیرون آمده و به من گفت که انتظار بکشید، مدیر صاحب فعلاً بسیار مصروف است. من به اطاعت از امر تقریباً چهل دقیقه منتظر ماندم و هر لحظه که حاضر باش مدیر صاحب برای اجرای کاری داخل اتاق رفته و خارج می‌شد، من فکر می‌کردم حالا نوبت من رسیده، ولی می‌دیدم حاضر باش صاحب به کارهای دیگری موظف شده و آن را انجام می‌داد. بالاخره دفعه آخری که از اتاق برآمد، مرا با خود نزد مدیر زندان برد و خودش از اتاق خارج شد.

در همان ساعت عبدالخالق خان مدیر صنعتی زندان دهم‌زنگ به کرسی خود نشست بود و مدیر اداری زندان به نام دوران خان که شخص بی‌سواد و جاهلی بود، الحمدلله غایب بود. عبدالخالق خان مدیر صنعتی که در اواخر به حیث رئیس زندان تعیین شده بود، مرد نسبتاً رحم‌دل و میانه رو بود. من تصدیق دکتور را خدمت شان تقدیم کردم و پیش روی میز ایشان ایستاده ماندم و انتظار می‌کشیدم چه جواب می‌شنوم.

مدیر زندان بعد از خواندن تصدیق نامه، فرمودند که اجرای این کار از صلاحیت من نیست و من بایست از قوماندان امنیه اجازه بگیرم، موضوع را خدمت ایشان عرض می‌کنم، هرچه هدایت فرمایند، همان طور عمل می‌کنم. شما لطفاً بیرون دروازه اتاق انتظار بکشید.

من ساعتی بیرون در، در انتظار نشستم و نزد خود فکریهای مختلفی داشتم، گاهی به خود می‌گفتم که ان شاءالله بعد از مفاهمه با جناب قوماندان امنیه خواجه محمدنعیم خان مدیر زندان رفتن مرا به شفاخانه علی‌آباد منظور خواهد کرد و زمانی که به بی‌التفاتی‌های گذشته مراجعه می‌کردم، به نظرم این امر خیلی محال جلوه می‌نمود.

کوتاه سخن در حالی که من در این افکار ضد و نقیض شناوری می‌کردم، زنگ روی میز مدیر زندان به صدا درآمد و حاضر باش دروازه، داخل اتاق رفته و به زودی پس خارج شد و به من گفت شما داخل اتاق شوید.

این که در خلال همین یک ساعت، مدیر زندان با قوماندان امنیه چه صحبت کرده و این مصاحبه چرا یک ساعت دوام کرد، من از آن چیزی فهمیده نتوانستم، ولی وقتی تصدیق دکتور را دوباره به من سپرد، دیدم در پای آن نوشته بود: با یک نفر محافظ سپاهی جهت انجام عمل جراحی طی استعلام رسمی به شفاخانه علی‌آباد معرفی و فرستاده شود و بعد از ختم معالجه دکتور مربوطه دوباره به زندان دهم‌زنگ آورده شود. بعد به من گفت که این امر را به دفتر بسپارید، آنها طبق مقررات سرشته فرستادن شما را به شفاخانه علی‌آباد می‌گیرند. من با اظهارات شکران و امتنان و ادای تعظیم و احترام از اتاق مدیر زندان خارج شده و راستی راستی از مسرت زیاد به اصطلاح عام در پیراهن نمی‌گنجیدم. زیرا هرگز تصور نمی‌کردم که چنان یک عملی غیر مترقبه صورت بگیرد.

خلاصه مطلب این عملی که من اجرای آن را خیلی دشوار تصور می‌کردم، به آسانی میسر گردید و من تصدیق دکتور و امر مدیر زندان را به دفتر اجرائیه مدیریت زندان سپردم. مأمور موظف ورقه را از دست من گرفته، بعد از مطالعه دقیق گفت، خیلی خوب شما فردا صبح زود اینجا بیائید، من استعلام معرفی شما را به شفاخانه علی‌آباد ترتیب می‌دهم و شما با آن ورقه و یک نفر محافظ که شب و روز از شما مراقبت می‌کند، به آنجا می‌روید، وقتی که صحت یاب شدید، به همراه آن محافظ دوباره به زندان برمی‌گردید. من با ابراز ممنونیت از دفتر اجرائیه مدیریت زندان خارج شده به عجله هرچه تمام تر خود را دوباره به بیمارستان شفاخانه زندان دهم‌زنگ که هنوز دکتور رشیدی مصروف مریضان بود، رسانیدم تا خبر گرفتن امریه مدیر زندان را به ایشان بگویم و حسب هدایت خودشان،

معرفی خطی از جناب ایشان به حیث دکتور معالج عنوان شفاخانه علی آباد و امر بستری شدن را حاصل نمایم.

دکتور موصوف که یک شخصیت بسیار با احساسی به نظر می خورد، علی الفور روی یک ورق نسخه رسمی خود، بعد از چند سطر معمول، اسم و تشخیص بیماری مرا که به آن مبتلا می باشم و باید هرچه زودتر مورد عمل جراحی قرار بگیرم، نوشته و بعد از امضاء آن را به من سپرده علاوه نمود که این ورق را به دفتر شفاخانه علی آباد بدهید، ایشان با پرسونال مربوطه در تماس آمده و شما را داخل بستر می سازند. همچنان گفت که آنها روزی را که من جهت عمل جراحی به آنجا می روم، می فهمند و جراحی شما را برای آن روز تعیین نموده و اتاق عملیات را هم آماده می سازند. بیماری شما بسیار مهم نمی باشد، تشویش نداشته باشید. در پایان به رسم خداحافظی با من دست داده و گفت که انشاءالله شما را در هفته آینده می بینم.

با شنیدن این جملات من معرفی خط را از دست آقای دکتور گرفته از اتاق خارج شدم و در راه بین بیمارستان زندان دهمزنگ و زندان قلعه جدید که ما در آنجا اتاق داشتیم، به متن نوشته آقای دکتور متوجه شدم بیماری مرا Diviation که به زبان عربی آن را "انحراف حجاب انف" می گویند، تشخیص نموده بود. بعد از آن به خوبی فهمیدم که این بیماری مهلک نمی باشد، ولی باید عمل شود تا راه تنفس از راه بینی باز گردد و شخصی که به آن مصاب می باشد، بعد از انجام این عمل راحت تر زندگی می کند.

کوتاه سخن، فردای آن روز به دفتر اجرائیه مدیریت زندان رفته، ورقه استعلام را گرفته به معیت یک نفر نگهبان در حالی که با خود یک دست رخت خواب، برس و کریم دندان و یکی دو کتاب گرفتم، رهسپار شفاخانه علی آباد گردیدم.

در دفتر شفاخانه علی آباد، طوری که دکتور رشیدی برای من گفته بود،

همه چیز به خوبی انجام شد و مرا به یک اتاق یک نفری جای دادند و بعد از آن در جواب استعلام مدیریت زندان نوشتند که محبوس مذکور را تسلیم شدیم.

طبق مقررات شفاخانه از نام برده نگه‌داری می‌شود. وقتی ورقه استعلامیه را دوباره به نگهبان من دادند و به او گفتند این را پس به مدیریت زندان بسپار، نگهبان من از قبول این امر معذرت خواسته و در جواب گفت که به من هدایت داده شده تا این زندانی را هیچ وقت تنها نگذاشته و وظیفه دارم که پیوسته از او مراقبت و دیده‌بانی کنم. پرسونل شفاخانه هرچه کوشیدند مقررات بیمارستان را برای سپاهی محافظ من توضیح بدهند و روشن سازند، قناعت او را فراهم ساخته نتوانستند تا این که مدیر اداری شفاخانه از موضوع اطلاع یافت و شخصاً با محافظ من صحبت نمود و برایش گفت که این جوابیه را من امضاء نموده‌ام و من در برابر امضای خود مسئولیت دارم و تو مطمئن باش، همچنان به مدیر محبس بگو که اداره شفاخانه از شخص مذکور شدیداً مراقبت می‌کند که جای دیگری فرار نکند، علاوه ما برای محافظ محبوس جای نداریم و بعد از ساعت معینی هیچ کس در عمارت شفاخانه، جز از مریضان که در بسترشان می‌خوابند و دکتوران موظف شب و پرستاران مربوطه وجود نداشته و دروازه عمومی بسته می‌شود.

مگر سپاهی مذکور که بیچاره سواد نداشته و در وقت تعلیمات عسکری که از طرف یک نفر دلگی مشر و یا تولی مشر که خود آنها هم بی‌سواد بوده اند، حین آموختن قواعد عسکری برایش جز اطاعت از امر آمر چیز دیگری آموخته نشده بود، برای شنیدن این همه دلیل و دلایل فهم نداشته و در جواب تمام این همه اظهارات اداره و شخص مدیر اداری شفاخانه علی‌آباد، فقط یک جمله را تکرار می‌کرد و می‌گفت شما درست میفرمائید

مگر تا زمانی که آمر من شخصاً به من امر ندهد، من نمی‌توانم محبوسی را که من در این جا آورده ام، تنها بگذارم.

مدیر اداری شفاخانه در همان روز هرچه کوشید با مدیر زندان ذریعه تلفون در تماس آمده نتوانست تا مسئله را همراه او حل نماید. لهذا محافظ من همان شب را در پشت در اتاق من گذشتاند تا این که فردای آن روز دوکتوران موظف به بیمارستان آمده و از ماجرای من و سپاهی نگهبان مطلع شدند و در عین حال برعلاوه این که من مریض دکتور واحد خان رشیدی متخصص گوش و گلو می‌باشم، درباره این که من کی هستم و به چه جرم دوران طفلی را به این جوانی رسانیده و زندانی شده ام، معلومات مفصل به دست آوردند. تصمیم گرفتند به صورت جدی با مدیریت زندان در تماس بیایند و محافظ مرا ازین وظیفه سنگین، سبک‌دوش ساخته مرخص نمایند.

مسئلاً شنیدن کلمه محبوس که به اصطلاح عام در افغانستان "بندی" گفته می‌شود، از دهن نگهبان به صورت مکرر خیلی برای من رنج آور بود و هر لحظه وجود خود را بی‌مقدارتر و بی‌اهمیت‌تر احساس می‌کردم و پیوسته با خود می‌گفتم خداوندا چه وقت خواهد بود و کدام فرصتی دست خواهد داد که من به حیث یک انسان مثل انسان‌های دیگر از ارزش بشری برخوردار شده بتوانم و چنین کلمات تحقیر کننده را بیشتر از این نشنوم و از این اذیت روحی نجات یابم؟

در این اثناء دکتوری که با مدیر اداری بیمارستان و سپاهی محافظ من در اتاق من مباحثه داشتند، با ادای این کلمات که من خود با مدیر زندان دهمزنگ در تماس می‌آیم، از اتاق من خارج شد.

این که چه جریانی بین دکتور مذکور، مدیر اداری بیمارستان و مدیر زندان دهمزنگ گذشت، من چیزی از آن فهمیده نتوانستم ولی بعد از چند ساعت دکتور مذکور با نگهبان من دوباره به اتاق من داخل شده و گفت

که مدیر زندان موافقت کرد و علاوه نمود که همین جملاتی را که تلفونی به من می گوئید در جواب استعمال بنویسید و مسئولیت نگهبانی شخص مذکور را به عهده بگیرید و گوشی تلفون را به محافظ مربوطه بدهید که من امر برگشت را با جواب استعمال برایش ابلاغ نمایم.

من جواب استعمال را حسب هدایت مدیر زندان تحریر و به محافظ شما سپردم و گذاشتم که به گوش خود ذریعۀ تلفون امر مدیر زندان را بشنود.

اکنون شما راحت باشید و برای فردا که روز آمدن دکتور واحد خان رشیدی است، خودرا آماده سازید. با ختم این جملات دیدم یک نوت بیست افغانی از جیب خود کشیده برای محافظ من داد و او را مرخص نمود. بعداً رو به من کرده گفت من حالا بسیار کار دارم، باید مریضانی را که مربوط به من است بازدید و ادویه لازمه را برای شان بدهم، وقتی کارهایم تمام شد و حوالی عصر که وقت وظایف رسمی به پایان می رسد، نزد شما می آیم و با شما صحبت می کنم.

من درین فرصت که به صورت نسبی احساس آزادی نموده و با انسانهای با تهذیب مواجه شده بودم، خودرا خیلی خوش بخت احساس می کردم و به شدت انتظار آمدن آن دکتور مهربان و با احساس را می کشیدم. تا این که ساعت موعود سر رسید، دوکتورانی که وظائف شان تمام شده بود با مأموران اداری و اجرائیوی، جوقه جوقه بیمارستان علی آباد را ترک می کردند و من این منظره را از کلکین اتاق خود که دروازه خروجی شفاخانه از آن دیده می شد، تماشا می کردم.

بالاخره دروازه اتاق من دق الباب شد. وقتی در را باز کردم دیدم دکتوری که ماجرای نگهبان مرا با مدیر زندان حل کرده بود، با یک نفر دکتور جوان دیگر داخل اتاق من گردید. در ابتدا اسم خودرا معرفی کرد و گفت من میرفخرالدین نام دارم و بعد دکتور همکار دیگر خودرا معرفی نموده افزود که اسم این همکار من دکتور زمان الدین است. بعد از دست دادن و

مصافحه با من، دکتور میر فخرالدین به پرستاری که به عقبش ایستاده بود و معلوم می‌شد انتظار اجرای امری را می‌کشید، روی نموده و گفت یکی دو چوکی (صندلی) از دفتر من بیاور و به اتاق این آقا بگذار تا کسانی که به دیدنشان می‌آیند، جای نشستن داشته باشند. وقتی من این جملات را از دهن آقای دکتور میر فخرالدین خان شنیدم، در جواب گفتم: از شناختن شما و جناب دکتور زمان‌الدین خان خیلی خرسندم و از این همه لطف و مهربانی که راجع به من از خود نشان دادید، سپاس گذارم، ولی من کسی ندارم که به دیدن من بیاید، لطفاً شما ائاثیه دفتر خود را تغییر ندهید و بیشتر از این خود را از خاطر من ناراحت نسازید.

ولی دکتور موصوف گفته خود را تکرار نمود و پرستاری که او را همراهی می‌کرد از اتاق من خارج شده و بعد از دقایقی چند دو عدد چوکی با خود آورده و به اتاق من گذاشت.

در این فاصله دکتور میر فخرالدین خان به صحبت خود ادامه داده علاوه نمود که شما درین جا نزد ما بی‌کس نیستید، اولاً من و دکتور زمان‌الدین آقا نزدیک ترین کس تان هستیم، که بعداً برایتان قصه خواهیم کرد، ثانیاً همه دکتوران و پرسونال بیمارستان کسان شما هستند و از شما وقت به وقت خبر می‌گیرند. حالا اجازه بدهید من و دکتور همکار من از شما چند پرسشی داریم، ممنون می‌شویم اگر شما در آن باره برای ما روشنی بیندازید. بفرمائید شما روی بسترتان قرار گرفته و ما دو نفر روی این صندلی‌ها می‌نشینیم و به صحبت خود ادامه می‌دهیم.

من که از شنیدن این همه کلمات مؤدبانه و جملات دل‌نشین مملو از محبت و احترام از جانب این دو نفر دکتور مذهب در عالم ناشناسی و معرفت قبلی به حیرت افتیده و زیر تأثیر رفته بودم، اولاً از این پیش آمد نیکو و کاملاً انسانی ایشان ابراز تشکر و سپاسگزاری نموده، بعداً گفتم بفرمائید، من چه معلومات برای تان داده می‌توانم؟

دکتور میر فخرالدین خان به سخن آغاز نموده گفت ما دو نفر از جمله متعلمین مکتب نجات می باشیم که در آن مکتب پسران خانواده شما هم تدریس می شدند، ما و سایر متعلمین مکتب نجات و همه شاگردان معارف از حادثه شومی که بالای خانواده شما آمد، بزرگان و جوانان به شهادت رسیدند و خوردسالان با همه اعضای فامیل از قبیل خانمها و دختران به اسارت رفتند، با خبر هستیم و همه ازین حادثه متأثر بوده و از همه مظالمی که شما به آن مواجه شدید، شدیداً رنج می کشیدیم. بعد از اظهار همچو جملات همدردی و تأثرات عمیق، دکتور موصوف از پسران جوان خانواده، غلام مصطفی و عبداللطیف و عبدالخالق که به صورت بسیار بی رحمانه به شهادت رسیده بودند، نام برده، سپس از عبدالصمد و عبدالحمید یادآور شده، علاوه نمود که این دو نفر با من و دکتور زمان الدین جان هم صنف بودند، آنها کجا هستند و سرنوشت شان چه شد؟ و آنها با شما چه نسبت داشتند؟ گفتم عبدالصمد برادر من و عبدالحمید پسر کاکای من بودند و هر دو در عنفوان جوانی در زندانهای سرای بادام و دهمزنگ مسلول شدند و چشم از جهان پوشیدند.

بعد از شنیدن این معلومات، دیدم این دو نفر دکتور جوان خیلی متأثر شده و دقایقی چند خاموش ماندند و بعد از آن دکتور زمان الدین خان لب به سخن گشوده، پرسید حالا بگوئید کیها از شما باقی مانده و به کجا می باشند؟

گفتم از پسران خوردسال که حالا جوان شده اند، برادران بزرگ تر از من عبدالغفار و غلام دستگیر و یک نفر پسر کاکایم عبدالعظیم و من هنوز زنده و به زندان دهمزنگ زندانی می باشیم، طبقه اناث خانواده در زندان سرای علی خان محبوس هستند.

در آنوقت متوجه شدم که این دو نفر دکتور با احساس دوباره به اظهار تأثرات بیش از حد آغاز نمودند و به دولت ظالم و بی عدالتی های انسانهای

سر قدرت، نفرین فرستادند.

من سلسله این صحبت‌ها را ختم نمودم، از ترس این که مبادا کسی در عقب دروازه اتاق من باشد و این اخبار را به مقامات بالاتر رسانیده و موجب اذیت و زحمت دکتورها شود.

گفتم حالا بهتر است ازین قصه‌ها بگذریم، من خود را همین حالا خیلی خوش بخت حس می‌کنم که با شما انسان‌های خوب هستم و در محیط خارج زندان می‌باشم.

واقعاً اگر همچو اطلاعات به مقامات بالا و به خصوص به اداره استخبارات می‌رسید، کافی بود یک شخص و یا یک جمعیت بی‌گناه مورد بازپرسی و تعقیب قرار گرفته از جانب رئیس‌المخبرین به حواله پنجصد قمچین و یا حبس مجهول‌المدت محکوم گردد.

با رفتن یک برادر از مقام صدارت و آمدن برادر دیگر، کدام تغییر فاحشی در خط مشی دولت سر قدرت و قوانین استبدادی آن و برخورد ظالمانه مأمورین و کارمندان که تنها برای حفظ مقام و چوکی خود فکر می‌کردند و برای خوشنودی خاطر باداران خود، مانند بردگان کار می‌کردند، به مشاهده نمی‌رسید. روی این همه ملاحظات من کوشش کردم صحبت را تغییر داده و ازین جوانان با احساس راجع به بیمارستان علی آباد، تعداد دکتوران آن و پرسونال فنی و تخنیکی و این که دارای چند بستر و سرویس معالجوی می‌باشد، معلوماتی را به دست آورم.

و من و آن دو نفر دکتورانی که کمال انسانیت و عاطفه از قیافه شان هویدا بود، سرگرم این قبیل صحبت‌ها بودیم که پرستار من داخل اتاق گردیده و غذای شام را روی میز گذاشت. درین فرصت روز هم به پایان رسیده و هوا کاملاً تاریک شده بود. لذا آن دو نفر دکتور از جای خود بلند شده، گفتند که حالا شما غذای خود را نوش جان کنید، ما هم جانب خانه روان

می‌شویم و فردا شما را باز خواهیم دید.

فردای آن روز، صبح زود مرا برای انجام عمل جراحی آماده ساختند و به اتاق جراحی رهنمائی کردند. اتاق عملیات نسبت به زندان دهم‌زنگ خیلی منظم تر و تمیز تر به نظر می‌خورد. وسایل بیشتر طبی به داخل آن وجود داشت.

حوالی ساعت ۹ قبل از ظهر ملتفت شدم جناب داکتر واحد خان رشیدی با چهره باز و گشاده و متبسم داخل اتاق شد و چپن بسیار پاک و سفید به تن و یک کلاه مخصوص به سر داشت. بعد از انجام سلام و احوال پرسى در باره عمل جراحی و بیماری انحراف حجاب انف یک سلسله معلوماتی را برای من تشریح کرد و علاوه نمود که این عمل با یک تخدیر محلی صورت می‌گیرد و شما لازم ندارید جنرال انستیزی (دوای بی هوشی تمام) بگیرید. همچنین مدت عمل اگر به صورت نورمال انجام یابد، بیشتر از یک ساعت دوام نخواهد داشت.

کارها همه طبق پروگرام انجام یافت و مرا پس به اتاقم آوردند و آن شب از لحاظ این که به داخل بینی من برای جلوگیری از خون ریزی، تامپون گذاشته شده بود، به خوبی تنفس کرده نتوانسته و نسبتاً ناراحت خوابیدم.

فردای آن روز وقتی که دکتوران موظف یکی از پی دیگری بالای وظیفه خویش حاضر می‌شدند، آقای دکتور رشیدی هم به بیمارستان آمده از مریضان عملیاتی خود خبر گیری می‌کرد. وقتی به اتاق من داخل شد، با یک لطف خاصی احوال پرسى نموده و مرا با خود به اتاق پانسمان برده و تامپون‌ها را با اهتمام تمام از بینی من خارج نموده و مرا کاملاً راحت ساخت. بعد از آن با من دوباره به اتاقم آمد.

پس از انجام این کار علاوه نمود که عمل جراحی کاملاً موفق بوده و هیچ اختلال به نظر نمی‌خورد. شما می‌توانید به زندگی روزمره ادامه دهید.

می‌خواهید از بستر مرخص شوید یا چطور؟

با ادای این جملات مثلی که دکتور موصوف از وجنات من استنباط کرده بود که من می‌خواهم چند روزی بیشتر در اینجا بمانم و از فضای نسبتاً آزادتر لذت ببرم، فوراً گفتار خود را تغییر داده به ادامه صحبت خود گفتم، من و سایر دکتور صاحبان شفاخانه بسیار خوش می‌شویم اگر چند روز بیشتر را با ما بگذرانید.

من که در این اثناء به سلول‌های تاریک و مرطوب، سرد و بد بوی زندان و احوال رقت بار محبوسین فکر می‌کردم، بلادرنگ در جواب گفتم که من بسیار دلم می‌خواهد بیشتر با مردمان آزاد و دانشمند باشم و از هم صحبتی شان و فضای آزاد که در اطراف و اکناف خود نگهداران و محبوسین دیگری را نبینم، بهره مند شوم. بعد با یک حالت شک و تردید گفتم مگر شما نمی‌دانید که من یک محبوس سیاسی هستم و مقررات شدید زندان شاید بودن بیشتر مرا، اگر کدام معذرت موجه نداشته باشم، منظور نمایند.

در این اثناء در اتاق باز شده و دکتور میر فخرالدین خان که قبلاً از ایشان تذکر رفته، به اتاق آمده در صحبت ما داخل و بعد از این که از موضوع کاملاً حالی شد، رو به من و دکتور رشیدی نموده گفت: هیچ تشویش نداشته باشید. من و سایر رفقا بسیار آرزو داریم که با شما باشیم و داستان‌های دلچسپی از شما بشنویم. مسئله مدیریت زندان را ما حل می‌کنیم، مطمئن باشید. با شنیدن این جملات از زبان دکتور میر فخرالدین، آقای دکتور رشیدی مرا مخاطب قرار داده گفت پس درین صورت ما می‌توانیم شما را تا جائی که امکان دارد، در حلقه خود داشته باشیم و بعد از خداحافظی از اتاق من خارج گردید. و بعد از ظهر همین روز، یعنی روز سوم بودن من در بیمارستان علی‌آباد که مصادف به یک روز بعد از انجام عمل جراحی بود، نگهداری که مرا به بیمارستان تحویل داده بود، با یک ورقه استعلام از طرف مدیریت زندان دهم‌زنگ مبنی بر حکم واپس بردن من به

زندان دهمزنگ، به اتاق من داخل شده و گفت که به موجب این حکم من شما را دوباره باید به محبس ببرم. وقتی من استعلامیه را خواندم، دیدم ورقه متذکره عنوان سرطبابت بیمارستان تحریر یافته بود. پس به آقای نگهبان گفتم که این ورقه را به دفتر سر طبابت بیمارستان ببر آیا ایشان موافقه دارند یا نه که من از بستر خارج شوم؟

نگهبان مذکور حرف مرا قبول نموده و با ورقه استعلام دست داشته به طرف دفتر سر طبابت بیمارستان رفت. در جریان همین دقایقی چند، در حالی که من گاهی به جوانب منفی و گاهی به اطراف مثبت موضوع فکر می‌کردم، دیدم آقای دکتر میر فخرالدین خان به معیت نگهبان من به اتاق آمده و فرمود شما حداقل برای یک هفته دیگر از بیمارستان مرخص شده نمی‌توانید، زیرا به درون بیی شما زخم‌ها هنوز بسیار تازه است و احتمال خون ریزی زیاد رفته و موجب خطر بزرگ خواهد شد. بعد از یک هفته وضع را دیده تصمیم خواهیم گرفت. فعلاً اداره بیمارستان این مطلب را در جواب استعلام مدیریت زندان نوشته و به امضای سر طبیب بیمارستان رسانیده است. در غیر آن، شفاخانه علی‌آباد مسئولیت حادثه را به عهده گرفته نمی‌تواند. همچنان این گزارش را با یک زبان بسیار ساده و به اصطلاح عام فهم به آورنده استعلام تفهیم کرد، بر علاوه در جیب او یک مقدار پول گذاشت که من فهمیده نتوانستم به چه اندازه بود، به هر حال او را مرخص نمود.

ماجرای ورقه احضاریه دوباره من به زندان دهمزنگ برای یک هفته دیگر حل گردید و من توانستم علی‌العجاله برای یک هفته خود را از جمله انسان‌های آزاد تصور نموده و در دور و بر خود اثری از سپاهی با تفنگ سرشانه، ده‌بازی و زندانیان پای بسته به زولانه نبینم.

آری این یک هفته را من واقعاً در حلقه دکتوران خیلی با احساس و با تهذیب گذشتاندم و بعد از این که آنها از کارهای رسمی فارغ می‌شدند، غالباً

در یکی از اتاق‌های خالی به اطراف یک میز با هم می‌نشستیم و صحبت‌های متنوعی داشتیم. آنها به شنیدن رویدادها و گزارش‌های زندان و احوال زندانیان که برایشان تکان دهنده بود، و این که من چگونه توانسته‌ام با وجود این همه موانع و قیودات و این همه رنج‌های روحی و مواجهه بودن با خشونت‌ها و وضع بی‌رحمانه مأمورین زندان، به قول معروف چهار کلمه بیاموزم و درست حرف بزنم و به زبان آلمانی آشنائی داشتم، علاقه داشتند و من به داستان‌های مردم آزاد و طرز زندگی‌شان و این که به چه ترتیب به مدرسه شامل شده و به صورت سیستماتیک در مکاتب درس خوانده و مراحل صنف‌های دانشگاه را پیموده، دیپلوم تخصصی را به دست آورده‌اند و در رشته‌های مختلف علمی ایفای وظیفه می‌نمایند، بیشتر دل چسپی داشتم.

یقیناً من از همه مظالم و شکنجه‌هایی که بر سر زندانیان عملی می‌شد، با جزئیات حکایت کرده نمی‌توانستم و بیم آن می‌رفت که در میان دکتوران با کرکتر قوی و صاف دل، شخص نادرستی هم پیدا شود که جریان این صحبت‌ها را به مقام بالا و به خصوص به ریاست ضبط احوالات که در رأس آن میرزا محمد شاه خان قرار داشت، برساند و سبب اذیت دکتوران جوان و منزله گردد. از جانب دیگر هراس داشتم وقتی که من دوباره به زندان می‌روم، به سرنوشت محمد عمرخان، یکی از زندانیان سیاسی و شکایت او به نماینده ملل متحد و عکس‌العمل محمد هاشم خان صدر اعظم، که قبلاً از او به صورت مفصل تذکر رفته، مبتلا شوم و بلائی را که بر سر او آورده بودند، بر سر من هم بیاورند، یا دست کم همین امتیازی را که برای من، برادرانم و پسر کاکایم قائل شده‌اند که در هر دو هفته یک بار از خانواده خود دیدار کرده می‌توانستیم، از ما سلب نمایند. روی این ملاحظات حتی‌الامکان من از احتیاط و محافظه کاری تمام کار می‌گرفتم، تنها همراهی دو شخصیتی که عبارت از دکتور میر فخرالدین خان و دکتور زمان‌الدین خان باشد و با من بسیار صمیمی شده بودند صحبت می‌کردم. این دو دکتور

بیشتر از دیگران به من می‌رسیدند و هر روزی که می‌گذشت زیاده‌تر طرف اطمینان من واقع می‌شدند، ازین روی یک اندازه آزادتر و سرگشاده‌تر با آنها صحبت کرده می‌توانستم. البته در روزهای که این دکتوران با احساس در اتاق من داخل می‌شدند که وظایف متبانی پرسونال بیمارستان تمام شده می‌بود، آن وقت فرصتی دست می‌داد که ما آزادانه با هم گفتگوئی داشته باشیم. در غیر آن لحظات، من از هر لحظه بیمارستان علی آباد، از دیدن مردم آزاد، کار و بار از خاطراتم دکتوران، پرسونال فنی، حتی پرستارانی که پیوسته در خدمت مریضان بودند، همچنان از هوای آزاد و غذای آن نیز لذت می‌بردم. گاهی در صحن احاطه وسیع آن راه می‌گشتم و بدین گونه بر خود تهمت آزادی می‌بستم!

خلاصه مطلب، بعد از گذشتن یک هفته که خیلی زود گذر بود و می‌توان آن را دولت مستعجل نامید، نگهبان من بار دیگر با ورقه استعمال مبنی بر تحویل‌گیری من از دفتر شفاخانه علی آباد ظاهر شد و این مرتبه باز هم مثل هفته گذشته، بعد از جر و بحث زیاد آقای دکتور میر فخرالدین خان وسیله شد تا من یک هفته دیگر به بیمارستان مانده و روزگاری چند نفس راحت کشیده بتوانم. البته من تا که زنده هستم، این احسان دکتور موصوف را فراموش نخواهم کرد.

اگرچه بیمارستان برای مردم آزاد به ذات خود حکم زندان را دارد، ولی برای من که چهارده سال عمر خود را از زمان طفولیت تا جوانی در زندان‌های مختلف گذرانده بودم و انواع رنج‌های جسمی و روحی را کشیده، در یک دنیای ناامیدی و حرمان به سر می‌بردم، محیط بیمارستان حیثیت گستانی را داشت که من در آن مانند مرغک از قفس آزاد شده، هر طرف پرافشانی داشتم. ولی چه حاصل که این همه تلاش‌ها فقط برای دو هفته دیگر کارگر افتید و دکتوران مهربان مرا به بیمارستان نگه کرده توانستند.

هفته چهارم یک نفر مبصر با یک نفر سپاهی از طرف مدیریت زندان با

یک استعلامیه شدیدالحنی به بیمارستان علی‌آباد آمدند و به صورت خیلی جدی اصرار داشتند که مرا از بیمارستان خارج و دوباره به زندان ببرند. دکتوران بیمارستان سعی داشتند مرا بیشتر در آنجا نگه دارند و هرچه دلیل و دلایلی می‌آوردند، حرف‌شان طرف قبول مبصر واقع نمی‌شد و در جواب می‌گفت: من موظف هستم که این بندی را همین امروز با خود به زندان دهمزنگ ببرم، برای من هیچ‌گونه دلیلی و هیچ معذرتی دیگر نیارید. شما باید همین اکنون نام برده را مرخص نمائید در غیر آن، من می‌توانم او را بدون اجازه شما با خود ببرم.

از خاطراتم در ختم این جملات خشن و حرکات بی‌ادبانه، مبصر مذکور رو به من کرده گفت: تو باید فوراً همین لحظه با سپاهی که با من آمده به اتاقت بروی و لباس‌های خود را جمع کرده و پس می‌آیی که با هم از اینجا برویم.

وقتی من این همه پیش آمد دور از اخلاق انسانی را از شخص مبصر زندان در برابر آن دکتوران با تهنید و با تربیت مشاهده کردم، پیش از این که مشاجره بیشتری پیش بیاید، از دکتوران جوانی که از وجنات‌شان، شرافت و تهنید، اخلاق و جمیع صفات انسانی هویدا بود، ابراز امتنان نموده و کمال سپاس‌گذاری به خرج رسانیدم و در اخیر برایشان گفتم دیگر خود را زحمت ندهید، من کاملاً جور هستم و می‌خواهم به میل و خواسته خود از شفاخانه مرخص شوم، لطفاً وسیله شوید تا دفتر بیمارستان اسناد مرخصی مرا طبق دستور بیمارستان ترتیب، و مراتب تحویل دهی مرا به آقای مبصر زندان در جواب استعلامیه دست داشته موصوف انجام دهد.

زیرا من که به این‌گونه بد رفتاری‌ها، خشونت‌ها و پیش آمدهای غیرانسانی مأمورین و نگهبانان زندان آشنایی کامل داشته و به آن جبراً خو کرده بوده و عادت گرفته بودم، بیم آن را داشتم که آن مبصر بیتربیت بیشتر از این زیاده روی نماید و آن دکتوران شریف، به دلیل همدردی با من، دلخور

شوند و رنج ببرند. لهذا من کوشیدم هرچه زودتر دامنه این گفت و شنید را قطع و با یک یک از دکتوران مهربان و باقی پرسونل بیمارستان، خداحافظی نمایم، لذا لوازم ناچیز خود را از اتاق برداشته و به همراهی دو نفر مبصر و سپاهی جانب زندان دهمزنگ روانه شدم.

به زندان دهمزنگ برگشتم

این عمل خیلی به زودی انجام یافت، فاصله راه بین شفاخانه علی آباد و زندان دهمزنگ، زیاد نبود و ما سه نفر به زودی به آنجا رسیدیم. تحویل دهی من به دفتر زندان، طبق مقررات زندان انجام یافت. آقایان مبصر و نگهبان من وظیفه شان را به پایان رسانیدند و من به معیت یک نفر ده‌باشی که تا کریدور زندان قلعه جدید دهمزنگ مرا همراهی نمود، دوباره به سلول زندان داخل شدم.

بعد از این که با برادرانم و پسر کاکایم روبوسی نمودم، اول تر از همه، با وجودی که می‌فهمیدم با جواب منفی مواجه می‌شوم، پرسیدم از رهائی ما خبری نیست؟ برادرانم در حالی که بلند می‌خندیدند گفتند: مگر کدام خواب خوبی دیده‌ای یا چطور که به رهائی و آزادی فکر می‌کنی؟ آزادی، واژه‌ای است که ما به آن آشنا نیستیم، بهتر است از بیمارستان و این که چگونه بر تو گذشت، عمل جراحی به خوبی انجامید؟ اختلالاتی به میان نیامد؟ چرا این قدر دیر ماندی؟ ازین موضوعات برای ما صحبت کنی. بعداً من همه گزارش‌های آنجا را مو به مو برایشان حکایت کرده، از پیش آمد دکتوران آنجا به خصوص دو نفر دکتری که به من خیلی رسیدگی نموده بودند، از فضای باز، از مردمان آزاد، و طرز برداشت ایشان از زندگی، عملیات جراحی، طرز تدایوی مریضان داخله و اتاق عملیات، اتاق پانسمان،

آشپزخانه و تقسیم غذای مریضان و نوعیت غذا و خلاصه از جمیع کارهائی که در آنجا انجام می‌یافت، طور مفصل شرح دادم. همچنان از این که مدیریت زندان هر هفته یک نفر سپاهی را با استعلام احضاریه من به آنجا می‌فرستاد و دکتوران موظف هرکدام و به خصوص دکتور میرفخرالدین خان آن را جواب می‌داد و برای من یک هفته دیگر مهلت می‌گرفت و به این ترتیب سه هفته دوام پیدا کرد که من در آنجا مانده بتوانم و بالاخره از وضع نامودبانه مبصری که به همراهی یک نفر سپاهی به بیمارستان آمده و به تقاضای دکتوران هیچ وقعی نگذاشته و با لجاجت و یک وضع دور از اخلاق انسانی و ادب اصرار داشت تا من همین امروز باید همراهی او به زندان ببایم، قصه کردم و در پایان از خواهش خود من از دکتوران که به من اجازه خارج شدن را بدهند، صحبت کردم. درنتیجه با این صحبت‌ها ساعت‌ها آنها را مصروف ساختم.

روزهای آخر پائیز بود، هوا علی‌العموم سرد شده ولی سلول‌های مرطوب و تاریک زندان به علت این که روی آفتاب در آن جا دیده نمی‌شد، از هوای بیرون سردتر احساس می‌گردید.

برای من که سه هفته در بیمارستان، محیط آزادتر بودم و این همه لطف پی‌پایان دکتوران جوان مرا بدآموز ساخته بود، سازش دوباره با محیط زندان دشوارتر شده بود، زیرا برعلاوه دیدن روی خارج زندان، تقریباً همه دوستان هم قفس از حبس رها گردیده و ما را ترک کرده بودند. این وضعیت بیش تر از پیش تر بر من ثقلت می‌نمود و واضح تر بگویم از طاقتم بالا بود.

سحر در شاخسار بوستانی

برآور هرچه اندر سینه داری

چه خوش می‌گفت مرغ نغمه خوانی

سرودی، ناله‌ای، آهی، فغانی

(دکتور اقبال لاهوری)

آن روز به مشکل به پایان رسید، شب همه زودتر خوابیدیم، زیرا فردای آن روز، روز رفتن ما به زندان زنانه فرا رسیده بود که ما می‌توانستیم در طول روز با مادران، خواهران، خانم‌های کاکاها و دختران کاکاهای خود دیدار نماییم و ساعاتی را پهلوی آنها بگذرانیم و از محبت‌ها و شفقت‌های بیش از حد ایشان برخوردار باشیم.

البته موضوع تازه ای که من در جریان این دید و بازدید برای خانواده خود داشتم، قصه‌ها و اخبار سه هفته بود که من به بیمارستان علی‌آباد گذشتم بودم. باقی مثل روزهای گذشته که با هم یک جا می‌شدیم و از دیدار همدگر شادمان بودیم، ساعات روز برق آسا سپری گردیده و ما مجبور بودیم قبل از این که هوا تاریک شود، پس به زندان دهم‌زنگ برویم و به وقت "سرشماری" زندانیان خود را به آنجا برسانیم.

به این ترتیب، مدتی سپری شد تا این که فصل پاییز با ثقلت تمام و با جهان یأس و حرمان به پایان رسید و ما در این مدت غیر از روزهای راکه استاد ما شیخ صاحب به اطاق ما می‌آمد و مضامین جدیدی را تدریس می‌کرد و ما در طول روز به آن مصروف می‌بودیم و یا در هر دو هفته یک بار از خانواده خود دیدار کرده می‌توانستیم، سرگرمی دیگری نداشتیم.

موسم زمستان و برفباری فرا رسید و سرمای شدید هوا و فضای زندان را مکدرتر، تاریک‌تر، حزن‌انگیزتر، غم‌آلودتر و هولناک‌تر ساخته بود. چند دانه بته‌های محدودی که در کنج و کنار حیاط زندان وجود داشت، همه بی‌برگ و برهنه و افسرده به نظر می‌خورد، مرغکان خوش‌خوانی که در فصل تابستان بر شاخ‌های کوچک و پر برگ آن نغمه‌سرای داشتند، دیگر نشاطی نداشتند و همه آهنگ غم می‌سرودند و لرزان لرزان به روی زمین پر برف می‌نگریستند، تا بتوانند اگر بخت یاری کند، قوت لایموتی پیدا کرده بتوانند. مصیبت فصل زمستان و سرمای طاقت‌فرسای آن را که بر خانواده‌های فقیر و بی‌بضاعت چگونه دردآور می‌گذرد و ما در افغانستان بدین گونه

هزاران فامیل داریم، ما در زندان می‌دیدیم. زیرا بر علاوه داشتن این همه محرومیت‌ها که در خانواده‌های فقیر و نادار وجود داشت، ما فاقد نعمت آزادی که به حکم فطرت حق مسلم هر انسان است، هم بودیم و به چشم خود رنج زمستان را در زندان مشاهده نموده و جبراً متحمل می‌گردیدیم.

امسال به نظر من موسم زمستان ثقیل تر از هر سال و رنج زندان بیشتر بود. انواع محرومیت‌ها، آرزوها و نارسائی‌ها، رطوبت بیش از حد اتاق و سردی آن، بی‌التفاتی‌ها و بی‌اعتنائی‌ها از نگهبان زندان گرفته تا مقامات بالا و صاحبان قدرت هر یک به ذات خود، سبب این می‌شد که حوصله به سر رسد و زندگی تلخ تر گردد.

این عمرگر خوش گذرد زندگی خضر کم است
گر به محنت گذرد، نیم نفس بسیار است

خبر رهایی از زندان دهمزنگ

من با این همه افکار و اندیشه‌های ضد و نقیض گاهی در تاریکی‌ها گم می‌شدم و زمانی به آیه مبارکه: *فَإِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا*، متوسل می‌شدم و خودرا تسلی می‌دادم. و شب و روز را سخت تر و دیر گذرتر از شب و روزهای دیگر می‌گذشتاندم. بعد از گذشتاندن این ایام دیرگذر و رنج‌آور، بالاخره من که به هوای گرم اتاق شفاخانه علی‌آباد که به وسیله بخاری ذغال سنگ و چوب تسخین می‌شد، بد آموز شده بودم، در اثر سردی هوای اتاق زندان به مرض نمونیا (سینه و بغل) مبتلا و متصلاً به بیمارستان زندان دهمزنگ داخل بستر گردیدم.

درین وقت هشت ماه از تقرر شاه محمود خان به حیث صدراعظم گذشته

بود و قراری که قبلاً تفصیل داده شده همه زندانیان سیاسی از زندان‌های مختلف به استثنای شیخ بهلول، برادرانم عبدالغفار و غلام دستگیر، پسر کاکایم عبدالعظیم، محمداسلم خان، برادر شیرمحمد خان فرقه مشر، خواجه محمد ملازم ما و این جانب نویسنده این سطور از حبس رها گردیده بودند.

بالاخره یک روز از روزهای بسیار سرد و پر برف زمستان که تصادف به اول برج جدی سال ۱۳۲۵ خورشیدی برابر به سال ۱۹۴۶ عیسوی می‌کرد، من روی بستر خود در بیمارستان زندان قرار داشتم، برادرم غلام دستگیر که به عیادت من آمده بود، روی چوکی که در پهلوی بستر من وجود داشت نشسته و مصروف مطالعه کتابی بود، پسر کاکایم داخل اتاق گردیده، بعد از سلام و احوال پرسی با یک هیجان به خصوص اظهار نمود که امروز در حالی که من تنها به اتاق بودم، شخصی داخل اتاق گردیده و گفت چشم تان روشن، شما از زندان رها گردیده اید، من خود فرمان آزادی شما را در مدیریت مخصوص ولایت کابل دیده‌ام. من با شنیدن این خبر حواس خود را از شادمانی زیاد کاملاً از دست داده و هیچ درست فکر کرده نمی‌توانستم. تا این که به این فیصله رسیدم که او را با خود گرفته نزد شما بیاورم. اکنون آن شخص عقب در انتظار می‌کشد. با شنیدن این خبر برادرم از جا برخاسته از اتاق خارج گردیده تا از آن شخص معلومات درستی به دست بیاورد، ولی بعد از چند لحظه کوتاهی دوباره با شخص حامل این پیام داخل اتاق گردید.

مسئلاً نمی‌توانست مرا بیشتر در انتظار گذارد و بعد از آن شخص سؤال کرد که خوب برادر حالا برای ما مفصلاً توضیح بدهید که شما از کجا آمده اید و جریان از چه قرار است، زیرا ما از این خبرها بسیار و بار بار شنیده ایم ولی در نتیجه همه بی‌اساس برآمده و مصداق درستی پیدا کرده نتوانسته است. شخص مذکور که با صدای نسبتاً بلندتری حرف می‌زد، در جواب

گفت که من یک نفر سپاهی وظیفه دار اتاق دفتر مدیریت مخصوص ولایت کابل می‌باشم. امروز دیدم که محمدرور خان مدیر مخصوص قوماندانی امنیه ولایت کابل، فرمانی را از جعبه میز خود بیرون آورده به یک نفر از مأمورین آن شعبه که وظیفه محرری و مکتوب نویسی را داشت، سپرد و هدایت داد که این فرمان صدارت عظمی را ضمیمه یک مکتوب جداگانه به صورت خاص به ریاست عمومی زندان دهمزنگ مثل فرامین دیگری که قبلاً فرستاده شده، به داخل یک کتاب رسید بفرست و به دفتر ریاست زندان تسلیم کن. مأمور مذکور قبل از آن که آن را بخواند، از محمدرور خان مدیر مخصوص پرسید این فرمان مربوط به کدام محبوس می‌باشد؟ مدیر صاحب مخصوص در جواب گفت این فرمان به یک شخص ارتباط ندارد، بلکه به یک خانواده که عبارت از خانواده غلام‌نبی خان و برادرانش و مربوطین و ملازمان شان باشد، تعلق می‌گیرد. لطفاً آن را به دقت تمام بخوان تا موضوع کاملاً برایت روشن گردد.

وقتی من این خبر را شنیدم، در حالی که به یک وظیفه دیگری موظف گردیده بودم، به بهانه انجام دادن آن وظیفه از اتاق خارج شده خود را به عجله تمام نزد شما رسانیدم تا این خبر خوش را برایتان اول تر من بگویم و شیرینی اخذ نمایم. حالا اگر باور ندارید می‌توانید یک نفر از شما با من به دفتر ریاست زندان برود و در آنجا علم خود را بیاورد که این خبر حقیقت دارد یا نه؟

پس از شنیدن این اخبار برادرم غلام دستگیر فوراً با سپاهی مذکور از اتاق خارج و جانب ریاست زندان شتاب زده به راه افتاد. من و پسر کاکیم به اضطراب تمام برگشت برادرم غلام دستگیر را با مزده آزادی می‌کشیدیم و هر لحظه و دقیقه این انتظار به مثابه ساعتی بود که بر ما می‌گذشت. خلاصه تقریباً یک ساعت بود برادرم همراهی آن سپاهی که این خبر فرخنده را برای ما آورده بود، وارد اتاق بیمارستان گردیده و جریان را به تفصیل تمام

حکایت کرده، افزود که فرمان آزادی ما هنوز به ریاست محبس نرسیده، ولی من همراهی این برادر - مقصودش از شخص سپاهی بود- مشترکاً نزد رئیس صاحب عبدالخالق خان رفته و موضوع را پرسیدیم. آقای عبدالخالق خان رئیس، زمانی که جریان را به صورت مفصل از زبان راوی شنید، لحظه‌ی مکث کرده، بعد گوشی تلفن را برداشت و به مدیریت مخصوص ولایت کابل با شخص محمدرور خان مدیر مخصوص در تماس آمد و راجع به صحت و سقم این خبر معلومات کافی به دست آورد. بعد گفت بسیار خوب و با محمدرور خان خداحافظی نمود. پس از آن روی خود را به طرف من گشتانده گفت این خبر درست است، قرار گرفته مدیر مخصوص، فرمان آزادی شما فرستاده شده، شاید یکی دو ساعت بعد برای ما برسد، حالا من برای تان این آزادی را تبریک می‌گویم و انتظار می‌کشیم تا فرمان مذکور برسد، بعد از آن شما نزد خانواده خود رفته و به ایشان هم این مزه را برسانید.

با ختم این جملات برادرم به آقای سپاهی که حامل نوید آزادی ما بود گفت: برادر عزیز! ما پول نداریم که این عمل نیکوی ترا جبران نمایم، ولی تو می‌توانی با من به اتاق ما بروی و هرچه دوست داری از آنجا برداری و با خود ببری.

در این اثنا من خود را به صورت عاجل آماده ساخته و با ایشان یک جا و جانب زندان قلعه جدید روان شدم تا این خبر را برای برادر بزرگم عبدالغفار که در همان ساعت به اتاق نبود و عبدالعظیم جان هم او را پیدا کرده نتوانست نیز برسانیم.

و من در عرض راه از هیجان و بی‌طاقتی زیاد از برادرم غلام دستگیر خواهش نمودم با من نزد رئیس محبس رفته و بگذارد که من از ایشان اجازه بگیرم تا فرمان رهائی ما برسد، همراهی یک نفر سپاهی مثل یک زندانی نزد خانواده

ما به زندان سرای علی خان بروم و بعداً وقتی که فرمان رسید و شما ها هم به موجب آن آمدید، سپاهی مذکور را مرخص نمایم.

برادرم با الفاظ تسکین کننده کوشش می کرد که مانع این کار شود و من باید مثل دیگران انتظار بکشم تا فرمان رهائی ما به زندان مواصلت کند و همه با هم به حیث افراد آزاد از زندان خارج شویم. وقتی مشاهده نمود که حال من خوب نبوده و از هیجانی که بر من مستولی شده بود در لرزه آمده بودم، گفت خیلی خوب میرویم نزد رئیس و تو می توانی این مطلب را به عرض برسانی. با این گفتگوها به در دفتر ریاست زندان رسیدیم، پسر کاکایم با مرد سپاهی که ما را به امید تحفه گرفتن همراهی می کرد، برون در ماندند و ما دو نفر بعد از اخذ اجازه داخل اتاق گردیدیم.

من مطلب خود را خدمت آقای عبدالخالق خان که نسبتاً شخص میانه رو بود، مفصلاً به عرض رسانیدم و علاوه کردم که من از بستر مریضی برخاسته ام، از لطف شما بعید نخواهد بود اگر اجازه بدهید من با یک نفر سپاهی مثل روزهای گذشته اول تر نزد خانواده خود بروم و این خبری را که خداوند ارزانی کرده، به ایشان برسانم.

جناب رئیس زندان در حالی که عمیقاً به من نگاه می کرد، معلوم می شد حالت نا آرام و ناراحتی درونی مرا از ظواهر من فهمیده، گفت من به این امر مخالفی ندارم، ولی شما امروز از زندان رها شده اید و مثل مردم آزاد همین که مکتوب قوماندانی امنیه کابل برسد، از زندان بر آمده می توانید. فکر می کنم امروز تا بعد از ظهر فرمان رهائی شما به دست ما برسد، در غیر آن سپاهی که همراهی شما می رود، طبق دساتیر زندان شما را باید دوباره اینجا بیاورد و تسلیم بدهد، حالا اختیار به شما است که کدام یک را قبول می کنید. من گفتم همین رفتن همراهی سپاهی و پس آمدن را ترجیح می دهم، لطفاً اجازه بفرمائید که دفتر مربوطه مطابق قاعده آن را انجام دهد.

سپس رئیس زندان کارمند دفتر را احضار و برایش هدایت داد که تعامل

لازمه را اجرا و رفتن مرا با یک نفر نگهبان تنظیم نماید. با یک جهان سپاس گذاری و امتنان از دفتر رئیس صاحب زندان خارج شده، کارهای تسلیم دادن و تحویل گرفتن خود را به نگهبانی که مرا بدرقه می کرد هرچه زودتر تمام نموده و با برادرم، پسر کاکایم و مرد سپاهی که جهت تحفه گرفتن ما را همراهی می کرد، جانب اتاق زندان روانه شدم.

در عرض راه افکار عجیب و غریبی مرا مشغول می ساخت، گاهی فکر می کردم این حالت را به خواب می بینم و زمانی که در اطراف و اکناف نظر می انداختم، محبوسین جنائی را در هر طرف دیده و علاوتاً به رفتن خود نزد رئیس زندان و گرفتن اجازه بر آمدن با یک نفر نگهبان که پهلوی من راه می رفت، متوجه می شدم، بیشتر به حقیقت می رسیدم. خلاصه دیری نگذشت که همه به اتاق رسیدیم.

سپاهی که از ولایت کابل پیام آزادی را برای ما آورده بود، تلاش داشت هرچه زودتر تحفه خود را به دست آورده مرخص شود، من عجله داشتم لباسی را که در بیمارستان به تن داشتم، تبدیل نموده و هرچه زودتر از آنجا با هدف رسانیدن خبر آزادی نزد خانواده خود در زندان سرای علی خان، خارج شوم. دیدم برادرم غلام دستگیر روی به آن مرد سپاهی که منتظر تحفه خود بود، گشتانده گفت برادر عزیز حالا هرچه از این اتاق خوشتر می آید و با خود برده می توانی، بردار. مرد سپاهی به هر طرف نگاه کرده و بالاخره یک تخته قالیچه که بهتر از همه اثاث اتاق بود، توجه او را جلب نموده گفت اگر اجازه تان باشد، همین قالیچه را می گیرم. برادرم گفت با کمال میل این قالیچه مال خودت باشد، بردار و با خود ببر. سپاهی مذکور قالیچه را که به نظرش بالاتر از تصورش بود، برداشته و زیر قول زده با ممنونیت و دعاگوئی های فراوان از اتاق خارج شد.

من هم زود زود لباس های خود را تبدیل نموده و به عجله هرچه تمام تر با نگهبان خود رهسپار زندان سرای علی خان گردیدم. وقتی به زندان سرای

علی‌خان رسیدم، دیدم غلام محبوب پسر مامای پدرم که در زندان قوماندانی امنیه ولایت کابل همراهی دو نفر پسران کاکایش غلام‌صدیق خان مشهور به گل آقای ترکستانی و غلام غوث خان اسیر بود، پیش تر از من خودرا به آنجا رسانیده و از قضیه همه را با خبر ساخته بود. زیرا این سه نفر در ولایت کابل زندانی بودند و فرمان آزادی ما که در آن کلمه مربوطین و ملازمین ذکر شده بود، اول تر از لحاظ نزدیکی محل به ایشان ابلاغ گردیده بود.

همچنان یک نقل این فرمان به زندان ارگ هم فرستاده شده بود که در اثر آن، محمد عمر خان و محمد عثمان خان برادران، پیر محمد خان، محمد علم خان و عبدالرحمان خان پسران مرحوم نایب‌سالار جانباز خان، از زندان ارگ رهائی یافتند.

بلی، آن روز فرخنده ترین روزی در تاریخ زندگی من و خانواده من به شمار می‌آید، زیرا پس از گذشتادن چهارده، پانزده سال زندان، از دست دادن یک عده کثیری از بزرگان و محبانی که سال‌های متمادی در داخل و خارج کشور برای مملکت و مردم افغانستان صادقانه خدمت نموده و از محبت و حسن نیت مردم خود و داشتن نام نیک برخوردار بودند، از ضایعه یک تعداد جوانان و نوجوانان عزیز و معصوم، از انواع محرومیت‌ها و توهین‌ها و تحقیرها، از گرسنگی‌ها و بی‌لباسی‌ها و بالاخره از مریضی‌های مدهشی که اکثریت خانواده تا آخر عمر به آن مبتلا بوده اند، رنج‌های فراوانی را متحمل گردیده اند، آزاد می‌شدم. آن روز بزرگترین موهبت خداوندی بود که در عالم کاملاً ناامیدی نصیب ما گردید.

از آن روز همه شادی کنان، یکی دگر را در آغوش کشیده و سپاس خداوندی را به جا می‌آوردیم، از خوشی زیاد گاهی می‌گریستیم، گاهی می‌خندیدیم، کوتاه سخن، یک شور و شعف به خصوصی در زندان سرای علی‌خان به وجود آمده بود که وصف آن را نمی‌توان به این سادگی به رشته تحریر آورد.

آن روز خیلی به زودی گذشت و بعد از ظهر آن برادرانم عبدالغفار و غلام دستگیر و پسر کاکایم عبدالعظیم جان هم با ما پیوستند، مگر نه مثل من به حیث یک زندانی، بلکه مانند مردمان آزاد، بدون بدرقه نگهبان.

حوالی ساعت پنج بعد از ظهر که هوا داشت کم کم تاریک می‌شد، محمد رحیم قابچی به صورت غیرمترقبه، برای من خبر نگهبان مرا آورد که به موجب آن من باید یک بار پس به زندان دهمزنگ بروم و مراتب تحویل دهی خودرا انجام دهم.

من که دلم هرگز نمی‌خواست، دوباره به زندان برگردم، هرچند به محافظ خود می‌گفتم که من دگر زندانی نیستم و نمی‌خواهم با تو بروم، نگاه کن برادران و پسر کاکایم هم اکنون آمده‌اند، آنها محافظ ندارند، بهتر است خودت بروی و همین عرض مرا به دفتر زندان برسانی. مگر نگهبان من که نظر به دستور زندان باید وظیفه خودرا طوری که برایش هدایت داده شده بود انجام می‌داد، هرگز قانع نشده و اصرار می‌ورزید که مرا با خود بار دگر به زندان دهمزنگ ببرد.

من می‌دانستم که قانوناً حق با اوست ولی باز هم تلاش داشتم طریقی را پیدا کنم و از انجام این کار طفره بروم و به عقیده این که من اکنون دگر زندانی نیستم و آرزو ندارم باز هم یک نفر سپاهی مرا در راه بدرقه و از من نگهبانی نماید، کوشش می‌کردم نام‌برده را راضی سازم و از شر آن خلاص شوم. ولی هرگونه دلیلی که من پیش می‌کردم، طرف قبول نگهبان من که نظر به دستور زندان حق داشت مرا دوباره به زندان دهمزنگ ببرد، واقع شده نمی‌توانست. تا این که دروازه زندان سرای علی‌خان از طرف محافظین آنجا با تشریفات بخصوص باز گردید و جمله سپاهیان آنجا که تعدادشان به هفت نفر می‌رسید و به اصطلاح یک دلگی را تشکیل می‌داد، به صورت آماده باش، تفنگ سر شانه هایشان را پائین نموده و به رسم ادای سلام عسکری صف بستند. وقتی من متوجه این هرج و مرج شدم، دیدم

محمد آصف خان قوماندان امنیه کابل وارد زندان گردیده، بعد از پذیرفتن مراسم تعظیم و سلام عسکری و چند کلمه صحبت مختصر با قایچی‌های موظف، جانب من که با سپاهی محافظ خود یک جا ایستاده بودم روان شد. من هم چند قدم پیش رفته و رسم سلام و احترام بجا آوردم. بعد جناب قوماندان فرمود می‌خواهم درون حویلی نزد مادران و خواهران بروم و چند لحظه صحبت نمایم. من که می‌خواستم زودتر از شر سپاهی محافظ خود نجات یابم، خیلی خوب گفته، با جناب قوماندان امنیه آقای محمد آصف خان که از طرف دو نفر قایچی‌های زندان به رسم احترام بدرقه می‌شد، یک جا داخل حویلی شدیم.

آقای آصف خان قوماندان امنیه کابل به یکی از اتاق‌هایی که از طرف من راه نمائی می‌شد تشریف برده، وقتی دید به داخل اتاق کدام چوکی وجود ندارد تا بالای آن بنشیند، لاجرم روی یکی از رخت‌خواب‌هایی که در اطراف صندلی وجود داشت قرار گرفت. (رخت‌خواب بسته را می‌گویند که یک دانه دوشک، یک دانه لحاف و بالش به داخل یک چادر شب یا بستره بند پیچیده و بسته بوده و در چار طرف صندلی گذاشته می‌شود) چون جناب قوماندان صاحب با لباس نظامی ملبس بود، و موزه‌ها در پا داشت، روی زمین نشستن برایش مشکل بود، لاجرم بالای آن رخت‌خواب باید می‌نشست.

خانم‌های بزرگ خانواده و ما چهار نفر مردها همه به آن اتاق جمع شدیم و جناب قوماندان صاحب به سخن آغاز و از رهایی ما از زندان استقبال نیکو به عمل آورده، علاوه نمود که: « شما مدت محدودی در این جا می‌مانید، برای شما در قلعه فتوح، منزل سابق پادشاه بخارا که دارای عمارات زیاد و باغ بزرگی می‌باشد تعیین گردیده، فعلاً چون برف زیاد باریده و هوا بسیار سرد است و آن منطقه سردتر از اینجا می‌باشد، بهتر است انتظار بکشیم تا قدری هوا بهتر شود، بعد از آن از طرف قوماندان امنیه

وسيله نقلیه و قوت کار در اختیار تان گذاشته می‌شود که شما را همراهی
اثاث تان بدانجا نقل بدهد.

علاوتاً قراری که در فرمان صدارت عظمای تذکر داده شده، معاش مقرر
روزانه تان که تا حال دو افغانی بوده، به روزانه شش افغانی ارتقاء یافته و
شما، تا زمانی که سرشته جایداد و املاک ضبط شده شما صورت گرفته
بتواند، در آنجا طور موقت سکونت کرده می‌توانید».

بلی، قراری که بعداً ما خود از متن فرمان متذکره معلومات مفصل به دست
آوردیم، مطالب ذیل در آن به حیث یک حکم قاطع نوشته شده بود:

خانواده‌های غلام‌نبی خان و برادرانش بعد ازین با اقارب، مربوطین و
ملازمین شان از حبس رها، معاش مقرر شان از روزانه دو افغانی به شش
افغانی ارتقاء یابد و در منزل سابق پادشاه بخارا واقع قلعه فتوح، تا زمانی
که سرشته جایداد و املاک شان می‌شود، طور موقت زندگی کرده
می‌توانند».

قلعه فتوح، قریه بی است که مربوط حکومت چاردهی بوده و تقریباً بیست
کیلومتر از شهر کابل فاصله دارد. منظور از جایداد، منزل نشیمن ما واقع
خیابان اندرابی شهر کابل و املاک عبارت از زمین‌های زراعتی موروثی پدر
کلانم غلام حیدر خان سپه سالار چرخ‌چی و یک مقدار زمین‌های زرخیز پدر
و کاکاهیم بوده که به همه اعضای خانواده تعلق می‌گرفت.

مگر متأسفانه امر استرداد خانه و املاک تنها به حیث یک نوشته روی
ورق باقی ماند و هرگز تا امروز که من این سطور را می‌نویسم، با وجود
مراجعات مکرر و تقاضاها که تفصیل آن در آینده ذکر خواهد گردید،
جامه عمل پوشیده نتوانست.

از صحبت دور نرویم، برمی‌گردم به اصل داستان که جناب محمدآصف
خان قوماندان امنیه کابل بعد از انجام صحبت طولانی دل جویانه، تعریف

و توصیف از کارروائی‌های شخص شاه محمود خان صدراعظم جدید که خود را یکی از معتمدین بسیار نزدیک ایشان می‌پنداشت، از جا بلند شده با همه خداحافظی و اظهار نمود که من هر وقت فرصت پیدا کرده بتوانم، وقتاً فوقتاً از شما خبر خواهم گرفت.

آقای آصف خان قوماندان امنیه در حالی که از طرف من و برادرانم بدرقه می‌گردید، از حویلی زندان خارج شده و در حویلی بیرون زندان از وظیفه‌داری و وظیفه شناسی آن هفت نفر سپاهیی که از زندان حراست می‌کردند، تشکر و اظهار قدردانی نموده و به آنها تفهیم نمود که وظیفه شما در این جا تمام شده می‌توانید حالا به قطعه خود بپیوندید، اینها (مقصودش از ما زندانیان بود) دیگر محبوس نیستند، آزادانه هر جا رفته می‌توانند. همچنان برای کسانی که به دیدن ایشان می‌آیند، بعد ازین ممانعتی وجود ندارد.

بعد از آن درباره سه نفر قابچی‌هایی که در اطراف ایشان ایستاده بودند و انتظار می‌کشیدند که به آنها چه هدایت داده می‌شود، صحبت نموده، اولاً از ما سؤال کرد که به وجود آنها علی‌العجاله ضرورتی هست یا نه؟ پس از آن که ما موافقت کردیم که تا کس دیگری پیدا شود که از دروازه مراقبت کرده، خبر اقارب و خویشاوندانی را که به دیدن ما می‌آیند به درون حویلی برساند، برای چندی به آنها ضرورت داریم، به ایشان هم اظهار نمود که شما هم هر وقتی که به شما احساس ضرورت نمی‌شود، می‌توانید بالای وظیفه خود به ارگ شاهی برگردید.

من هم از وقت استفاده کرده، موضوع آمدن خود را همراهی یک نفر محافظ از زندان دهمزنگ که در پهلوی من قرار داشت و این که اصرار دارد طوری که برایش هدایت داده شده، مرا پس با خود ببرد و به دفتر زندان روی تعاملی که وجود دارد، تحویل بدهد، خدمت جناب قوماندان به عرض رسانیدم که می‌خواهم دوباره به زندان دهمزنگ بروم. قوماندان هم

پیشنهاد مرا قبول کرده به نگهبان امر کرد تا به دفتر زندان دهمزنگ بگوید که مرا قوماندان امنیه مرخص نموده است.

سپاهی موصوف نظر به این که در برابر امر قوماندان امنیه اجازه نداشت بی‌اطاعتی نماید، با ادای رسم تعظیم و اطاعت به رسم عسکری، بالاخره مرا رها نموده، خودش به تنهایی جانب زندان دهمزنگ روانه شد.

همچنان جناب قوماندان امنیه با این گفتار آخر که وظیفه من امروز در اینجا ختم می‌گردد، دستان ما را یک فشرده، خداحافظ گفته با قبول سلامی عسکری که از طرف یک دلگی (هفت نفر) سپاهیبانی که پیش تر زندان سرای علی‌خان خانواده زندانی ما را حراست می‌کردند، اجراء گردید، از دروازه زندان خارج شد.

وقتی ما دوباره می‌خواستیم داخل حویلی برویم، دیدیم عبدالرحمان جان پسر نایب‌سالار جانباز خان که مادر، خواهر و برادر کوچکش عبدالقادر جان با مادران و خواهران ما در زندان سرای علی‌خان محبوس بودند، پیدا شد. از دیدن او همه شادمان گشته و او را سخت در آغوش کشیده و بوسه بارانش کردیم. بعد از آن به صورت هراسان از عبدالرحمان جان پرسیدیم، دگرها چه شدند؟ مطلوب ما از محمد عمر خان و محمد عثمان برادران، پیر محمد خان و محمد علم خان پسران نایب‌سالار جانباز خان بودند که در زندان ارگ به سر می‌بردند. عبدالرحمان جان برای این که ما بیشتر در انتظار و اضطراب نمانیم، زودتر به جواب پرداخته گفت خاطرتان جمع باشد، آنها همه از زندان برآمدند و به خانه کاکایم محمد عمر خان در ده افغانان رفتند. و ادامه داد که ممکن است فردا یا پس فردا همه با هم جمع شویم. بعد از آن با خاطر جمعی تمام همه داخل حویلی گردیدیم که ورود عبدالرحمان جان ساعت‌ها همه خانواده را مصروف ساخت.

آزادی در سرای علی خان

جزئیات این گزارش خیلی زیاد است، برای این که سخن به درازا نکشیده و اسباب درد سر خواننده عزیز نگردد، از حکایت جریانات، به صورت مو به مو صرف نظر نموده، به اختصار مطلب می گویم.

دروازه بزرگ و ضخیم زندان سرای علی خان که سالیان درازی همیشه بسته بوده و تماس خانواده‌ها با خویشاوندان و دوستان قطع بوده، یک باریگی از بامدادان تا شامگاهان دیر کاملاً باز مانده، هر یک از خویشاوندان و اقوام از راه‌های دور و نزدیک، همین که خبر رهایی ما به گوششان می‌رسید، جوقه، جوقه تشریف آورده و با گرم جوشی غیر قابل وصفی از ما دیدار به عمل می‌آوردند. مسلماً در این مقطع زمان، در هر خانواده که به دیدن ما می‌آمدند، تغییرات زیادی دیده می‌شد. نوزادان تازه‌ای به میان آمده و هر یک جوان گردیده بودند که اکثر از ایشان را شناخته نمی‌توانستیم و به معرفی آنها احتیاج پیدا می‌کردیم، همچنان ازدواج‌هایی صورت گرفته بود که اعضای خانواده از آن بی‌اطلاع مانده بودند.

بدین منوال رفت و آمدن‌ها و مهمان شدن‌ها از طرف هر یک از خویشاوندان که یکی بر دیگری سبقت می‌جستند و گرم جوشی‌های زیاد هر روز بیشتر از روز دیگر دوام داشت و به خصوص مردم قومی ما از قریه چرخ که احترام و ارادت زیاد به بزرگان ما از زمان پدر کلان من سپه سالار غلام حیدر خان چرخ و پسران او، پدر و کاکاهای من همیشه داشتند، هر کدام به قدر توانائی شان با تحفه و ترفاتی که مردم افغانستان رواج و عادت دارند، راه‌های دور را پیموده دسته دسته به دیدن ما می‌آمدند و اظهار صمیمیت و محبت می‌نمودند.

دید و بازدیدها با مقامات بلند پایه دولت

در روزهای اولیه رهائی ما از زندان، به توصیه جناب قوماندان امنیه ولایت کابل آقای محمد آصف خان که به پیروی از نظر دولت بود، می بایست از یک تعداد مهم مقامات دولت آن وقت دیدار به عمل می آوردیم. روی این منظور زمینه را خود قوماندان امنیه برای ما مساعد ساخت و یک روز بعد از ظهر، پس از تقریباً سه ساعت انتظار، در قصر صدارت عظمی به معیت محمد عمر خان و محمد عثمان خان برادران مرحوم جانباز خان نایب سالار و پسران آن مرحومی همه با هم به حضور والای والا حضرت صدراعظم شاه محمود خان باریاب گردیدیم. وقتی ما داخل اتاق دفتر جناب صدراعظم شدیم، ایشان را در عقب میز کارشان در حال ایستاده و مصروف جمع کردن کاغذهای روی میزشان یافتیم که معلوم می شد در حالت بر آمدن از دفتر می باشد.

جناب سردار شاه محمود خان صدراعظم بعد از این که با محمد عمر خان و محمد عثمان خان برادران نایب سالار روی شناسائی که با جانباز خان قبلاً با هم داشتند مصافحه نمود. ما، پسران خانواده هریک به نام و اسم پدر خود بالنوبه از طرف محمد عمر خان خدمت و الاشان صدراعظم معرفی گردیده و سردار شاه محمود خان دست راست خود را طوری گرفته بود که ما می بایست آن را می بوسیدیم و ایشان روی ما را می بوسید. خلاصه بعد از انجام این عمل، جناب صدراعظم طوری که قبلاً ذکر گردید، در حالت ایستاده، بعد از یکی دو جمله مختصر تعارفی، فرمود: شما از افغانستان هستید و افغانستان از شماست. ولی در زندگی بعد از این بسیار محتاط باشید. سپس کلاه خود را از سر میز کار خود برداشته و خداحافظ گفته از اتاق کار خارج شد.

به همین ترتیب روی پروگرامی که برای ما از طرف قوماندان امنیه آقای محمدآصف خان ترتیب داده شده بود، مجبور بودیم یک روز از جناب وزیرداخله، غلام فاروق خان "عثمان"، یک روز از سردار احمدشاه خان وزیر دربارہ خسر ظاهر شاه، یک روز از والی ولایت کابل، محمد اسماعیل خان مایار، هم دیدن به عمل می‌آوردیم که این مکلفیت‌ها را یکی پس دیگری، همه با هم انجام داده و سخنان روتین و فورمالیته‌های را که خاصه اراکین دولت است، از هر یک به نوعی شنیدم. از جمله آقای احمدشاه خان وزیردربار ما را در منزل خود پذیرفت و بعد از یک سلسله صحبت‌های تعارفی، تکلیف نمود که نهار را با ایشان صرف نمایم.

ولی قبل از این که میز نهار را ملازمین آماده سازند گفت: من یک تعداد حیواناتی را روی علاقه‌ی که به آنها دارم در اطراف باغچه خود گردآوری نموده‌ام، اگر علاقه دارید و تا زمانی که نهار حاضر شود، می‌رویم با هم آنها را تماشا می‌کنیم.

خلاصه جناب وزیردربار یک مقدار وقت بیشتر را با ما صرف نموده در حالی که خود او پیشاپیش می‌رفت و ما همه از عقب ایشان روان بودیم، جلو هر یک از قفسه‌ها و محفظه‌ها اندکی مکث می‌کرد و هر یک از حیوانات را با سوانح آن برای ما معرفی می‌نمود.

واقعاً انسان گفته می‌تواند که ایشان صاحب ذوق خوبی بوده و محلی که این حیوانات جالب در آنجا نگهداری و با اهتمام پرورش می‌شدند، حکم یک باغ وحش کوچکی را داشت. بعد از انجام این کار، یکی از ملازمین ایشان از آماده بودن نهار خبر آورده که همه ما به شمول جناب وزیردربار به اتاق نان خوری رفته و به اطراف میز طعام ظهر (نهار) قرار گرفتیم.

و در وقت صرف غذا سردار احمدشاه خان، وزیردربار از دوستی و رفاقت خود با پدرم غلام‌صدیق خان و مامای من محمدیعقوب جان زمانی که در دربار امیر حبیب‌الله خان با هم همکار بودند، و بعداً اول‌الذکر به حیث

وزیر امور خارجه و اخیرالذکر به حیث وزیردربار در عهد سلطنت اعلیحضرت امان‌الله خان مأموریت داشتند، یاد کرده و تعریف می‌کرده که با هم دگر مناسبات بسیار نزدیک و صمیمانه داشتند.

مرد خوش صحبت و صاف دلی به نظر می‌خورد. چنانچه در سال‌های بعدی یکی از نزدیک ترین اعضای خانواده وی برایم حکایت نمود که: سردار محمدهاشم خان صدراعظم زمانی که امور صدارت عظمی را به عهده داشت، شخص مجرد و ازدواج نکرده بود، در یکی از اتاق‌های عمارت صدارت می‌خوابید. یعنی از عمارت صدارت، هم به حیث دفتر کار و هم به حیث خانه شخصی کار می‌گرفت. اتاقی که در آن شبانه می‌خوابید یکی از کلکین‌های آن به طرف باغچه سردار احمدشاه خان وزیردربار قرار داشت.

روزی سردار محمدهاشم خان صدراعظم یکی از ملازمین خاص خود را نزد سردار احمد شاه خان فرستاد و هدایت داد تا برای سردار احمدشاه خان بگوید که سگ‌هایش شبانه بسیار غوغا نموده و او را بی‌خواب می‌سازند. لطفاً آنها را از طرف شب در یک جا از اتاق‌های دور از عمارت صدارت بسته و در اتاق را قفل نماید.

سردار احمد شاه خان در جواب برای سردار محمدهاشم خان توسط ملازم مذکور پیغامی فرستاد و با صراحت لهجه گفت: برای جناب صدراعظم بگوئید که بسته کردن و کوتاه قفلی نمودن کار شماسیت، کار من نیست، لذا مرا معذور دارید.

از آنجا که به زندان انداختن‌ها و کوتاه قفلی نمودن و غیره مظالم سردار محمدهاشم خان صدر اعظم به همگان معلوم و زبان زد عوام شده بود، جواب سردار احمدشاه خان وزیردربار که در عین حال پسر عموی محمدهاشم خان هم می‌شد، معنی یک نوع به رخ کشیدن مظالم او را داشت.

ما را به قلعه فتوح انتقال دادند

محمدآصف خان قوماندان امنیه کابل، یک روز از روزهای که مختصر طوری که وعده داده بود از ما خبر می گرفت، به دیدن ما آمده، ضمن دیگر صحبت‌ها با لهجه نسبتاً جدی تری به سخن آغاز نموده گفت:

برادران! من این قدر رفت و آمد مراجعین را نزد شما لازم نمی دانم و حکومت هم این حرکت را دوست نداشته و از آن احساس نگرانی می کند، بهتر است هرچه زودتر شما را به قلعه فتوح، جایی که برایتان تعیین گردیده، انتقال بدهیم. زیرا آن محله با یک فاصله خوبی! از شهر دورتر است و از طرف دیگر به این برودت هوا و برفباری شدید، فکر می کنم رفت و آمد مردم کاهش یابد و خاطر دولت هم از این ناحیه جمع گردد. ضمناً شما هم باید در زندگی آینده تان بسیار محتاط باشید و از عملی که سبب تشویش و دردسر دولت می گردد جداً خود داری نمائید. حاصل سخن این که جناب قوماندان امنیه با اظهار این جملات ظاهراً نصیحت کننده، ما را متوجه ساخت که ما آن طوری که خود فکر می کنیم، آزادی مطلق نداریم! رفتار و کردار ما به اراده خود ما در اختیار خود ما نبوده و پیوسته طرف تعقیب و مراقبت دولت قرار داریم.

ما که روزگاران بسیار بدی را گذرانده بودیم و تکرار آن را دیگر برای ابد آرزو نداشتیم، با اطاعت تمام در برابر فرموده‌های قوماندان امنیه گفتیم: شما خیر ما را از خود ما بهتر می دانید، هرچه در نظر دارید و هدایت می دهید، بفرمائید و دستور بدهید تا عمل انتقال ما و اثاث ناچیزی که در اختیار داریم و شما آن را مشاهده می کنید هرچه زودتر انجام یابد.

جناب قوماندان امنیه گفت خیلی خوب، آخر همین هفته آماده باشید من از قوماندانی امنیه اسباب نقلیه و عملیه کار برایتان می فرستم و شما به اصطلاح بارتان را ببندید و جانب قلعه فتوح کوچ کنید.

آخر همان هفته که تعیین شده بود، درست هیجده روز از تاریخ روز رهایی ما از زندان می‌گذشت. یعنی ما توانستیم فقط هیجده روز را در سرای علی‌خان که دیگر نام زندان را نداشت به آزادی مطلق و فارغ از هرگونه تشویش و احساس هراس بگذرانیم.

درین فرصت خواجه محمد ملازم ما که همراهی ما در زندان دهمزنگ اسپر بود و یک نفر از ناظرین ما که هنوز زنده مانده و به سن کهولت رسیده بود با دو نفر از پسران خود از قریه چرخ آمده و وظیفه قابچی‌ها را اشغال کرده و ما را از دیدن روی قابچی‌های دولتی که سالیان درازی هر روز به آن مواجه بودیم بی‌نیاز ساختند.

درست روز هیجدهم که مصادف می‌گردید به روز سیزدهم دلو سال ۱۳۲۵ خورشیدی، برابر ۲۳ جنوری سال ۱۹۴۶ عیسوی، یک تعداد موترهای بار بردار و عملاً کار که مرکب از سپاهیان پشکی* بودند، از طرف قوماندانی امنیه فرستاده شده و کوچ و کوچ و بار ما را همراهی همه افراد خانواده به قلعه فتوح منزل سابق پادشاه بخارا نقل دادند.

طوری که قبلاً تذکر رفت، قلعه فتوح از شهر کابل تقریباً بیست کیلومتر فاصله داشت و منطقه بیشتر برف گیر و هوای آن سردتر از شهر است. زمانی که ما بدانجا رسیدیم، منظره عمارت‌های بزرگ و متعدد که دارای اتاق‌های زیاد، حتا بیشتر از احتیاج ما، حیاط بزرگ و یک باغ مشجر که مساحت آن دوازده جریب زمین بود و همه در زیر برف نمای قشنگی پیدا کرده بود، توجه ما را به خود جلب می‌نمود. وقتی از سایر اتاق‌ها به صورت مجموعی به منظور تقسیمات بین خود، دیدن به عمل آوردیم، مایه تعجب

* سپاهی پشکی، به آن مرد نظامی گفته می‌شد که اسم او در قرعه کشی ظاهر می‌گردید و وظیفه اجباری خدمت زیر بیرق را انجام می‌داد.

همه گردید که چگونه ما می‌توانیم این همه اتاق‌های بزرگ را با چند دانه فرش گلیم و شطرنجی‌های فرسوده که در دسترس داریم بپوشانیم. اما این موضوع نظر به این که ما از اتاق‌های تنگ و تاریک زندان نجات یافته و خود را در یک فضای باز و پهناور می‌یافتیم، آن قدرها مهم و قابل شکایت برای ما نبوده و به عجله تمام دست به هم داده هر خانواده برای خود جای رهایش در حد امکان تنظیم نمود.

شب فرا رسید و باز ما به فقدان روشنی برق مواجه شدیم و ناچار آن را با نور شمع و چراغ‌های هرکین که احتیاط با خود داشتیم به پایان رسانیدیم، به امید فردا که آفتاب طلوع کند و همه جا روشن گردد و ما بتوانیم از هر گوشه و کنار عمارت‌های بزرگی را که روزی اقامت گاه یک پادشاه بوده است، به صورت مفصل دیدن نمائیم. همه در اتاق‌های بزرگی که نصف آن فرش داشته و نصف دیگر آن نه، در اطراف صندلی‌هایی که می‌توانستند ما را گرم نگه دارند، خوابیدیم.

قلعه فتوح یکی از دهکده‌هایی است که به ولسوالی (حکومت) حوزه چاردهی تعلق داشته و ساکنین آن علی‌العموم زراعت پییشه و دام دار بودند. خانواده‌ها با یک دو جریب زمین زراعتی و عده قلیلی از گاو و گوسفندی که در اختیار داشتند، زندگی غریبانه شان را تأمین می‌نمودند و به خانه‌های بیلاقی کوچک گلی از خشت خام تعمیر شده سکونت داشتند.

وسایل نقلیه آن دهکده جانب شهر کابل عبارت از سه یا چهار عراده گادی بود که یک مرتبه صبح زود از قلعه فتوح به شهر رفته و عصر روز مذکور برمی‌گشتند. در خلال باقی مانده ساعات روز وسیله دیگری وجود نداشت که مردم جانب شهر رفت و آمد نمایند.

در آن زمان که شرکت برق آن قدر توانائی زیاد نداشت، عموماً قصبات شهر به عدم استحقاق داشتن امتیاز برق مواجه بودند که قلعه فتوح یکی از آنها به شمار می‌رفت. لذا همه اهالی دهکده و ما هم تا زمانی که در آنجا

زندگی می‌کردیم، از داشتن برق محروم بودیم. همچنان آب آشامیدنی طرف احتیاج خود را از یک جویچه که از باغ‌های دیگر همجوار آن رد شده و از میان باغ و باغچه که به ما تعلق می‌گرفت عبور می‌کرد، می‌گرفتیم و از آن استفاده می‌نمودیم. البته ما قبلاً آن را جوشانیده و در هوای سرد می‌گذاشتیم و یک مقدار زیاد برای مصرف شبانه روزی خود ذخیره می‌کردیم.

البته اینها همه موضوعات خیلی کوچکی بوده و ما را بسیار ناراحت نمی‌ساخت. زیرا ما می‌دانستیم که حالا در یک دهکده زندگی می‌کنیم که مانند سایر دهات کشور از مزایای حیات شهری محروم می‌باشند.

دوستان و عزیزانی که اطلاع داشتند ما در کجا نقل داده شده ایم، باز هم زحمت دوری راه، سردی و برف باری زمستان را قبول نموده پیوسته به دیدن ما می‌آمدند و ما را با خود می‌بردند و در منازل شان دعوت‌ها ترتیب می‌دادند.

همچنان آن عده علاقه‌مندان و هواخواهانی که از زندان برآمدن ما دیرتر اطلاع می‌یافتند، به هر نوعی که امکان داشت، وسیله‌ی پیدا کرده، خود را به ما رسانیده و با احساسات گرم و ابراز محبت‌ها ما را شاد و مسرور می‌ساختند. به عبارت دیگر دوری راه و عدم وسایل نقلیه درست میان شهر و دهکده قلعه فتوح، سردی هوا و امثالهم، مانع این شده نمی‌توانست که جلو استقبال نیک و گرم جوشی‌های وابستگان، دوستان و علاقه‌مندان را از ما بگیرد. چون همه این تماس‌ها و بازدیدها صبغه دیگری جز صمیمیت و ابراز محبت و دل جوئی و هم‌دردی و هیچ‌گونه حرکت و عملی که مخالف پالیسی دولت بوده باشد، در آن نهفته نبود که اسباب تشویش گردد، لاجرم ما نمی‌توانستیم از این آمیزش‌ها فاصله بگیریم. به این ترتیب شب و روزهای خوب و مملو از شادمانی‌ها را گذرانده، هیچ‌گونه احساس بدی از سردی شدید زمستان با وجود فقدان فرش و لوازم درست خانه،

پی‌لباسی مناسب و عدم داشتن وسایل نقلیه و غیره، مایحتاج یک انسانی که از عالم تجرید برآمده و داخل اجتماع گردیده است، نداشتیم.

وعده‌های قوماندان امنیه و ادامه بلاتکلیفی‌ها

یک روز از این روزهای سرد و پر برف زمستان، جناب محمدآصف خان قوماندان امنیه ولایت کابل به سواری یک موتور جیپ عسکری به همراه یک نفر حاضر باش (گارد) و راننده عراده به قلعه فتوح تشریف آورده، ضمن صحبت‌های دیگر علاوه نمود که پادشاه بخارا سید عالم شاه خان با یک جمعیت کثیری از خانواده، عمله و فعله خود در اینجا زندگی می‌کردند. بعد از وفات موصوف، خانواده او از اینجا به داخل شهر اقامت گزین شدند و این همه ساختمان‌هایی را که می‌بینید با حیاط و همه ساحاتی که به آن ارتباط دارند، بالای دولت به فروش رسانیدند، که اکنون همه این ملکیت، تا زمانی که خانه‌های خودتان که فعلاً بعضی از مؤسسات دولتی در آن جا داده شده اند، تخلیه و به دسترس شما برسد، به اختیار شما گذاشته شده است. زمانی که خانواده پادشاه بخارا اینجا را ترک نموده و تغییر اقامت دادند، عمله و فعله ایشان که همه از بخارا به همراه پادشاه بخارا آمده بودند، طی عریضه پی به دولت التماس نمودند برای آنها چندی مهلت داده شود تا بعد از تهیه مسکن و سرپناهی برای خود در یکی از نقاط دیگر مملکت، به خانه‌های شان که در اطراف باغ خودشان با سلیقه مخصوصی تعمیر کرده بودند، زندگی کرده بتوانند. قبل از این که شما را به اینجا نقل بدهیم، و از طرفی زمان مهلت آنها هم به سر رسیده بود، لهذا همه آنها اینجا را ترک کردند، به جز یک خانواده کوچکی که یک خانم و دو پسر کوچک یتیم را تشکیل می‌دهد. نظر به این که کاملاً بی یار و یاور بود و دادخواهی زیاد نمود که من و دو نفر اطفال صغیرم را بگذارید درین سرپناه

که شوهرم آن را تعمیر نموده و اکنون او وفات کرده و ما را بدون سرپرست گذاشته، زندگی کنم. من حاضرم نزد این خانواده ای که جدیداً اینجا می آیند به حیث یک نفر خدمتگار کار کنم. بعداً جناب قوماندان صاحب فرمود که حالا اختیار به شماست که آنها را نگه می دارید یا برای شان هدایت می دهید که این سه نفر هم مانند دیگران خانه شان را تخلیه نمایند.

ما که قیافه آن خانم محروم و مأیوس و اطفال صغیرش را مشاهده کردیم و در عین حال محرومیت های خود ما هنوز از خاطرها زوده نشده بود، بلادرنگ به اقامت دائمی آنها تا زمانی که خودشان به رضایت خاطر خواسته باشند، موافقت خود را اعلام نموده، علاوه بر آن خانم که مادر ابراهیم و اسماعیل یاد می شد، فهمانندیم که بعد ازین خودت جزو خانواده ما هستی و پسران اولاد این خانواده به حساب می روند، خاطرت کاملاً جمع باشد.

از این عکس العمل ما نشاط و شادمانی زایدالوصفی در چهره آن خانم مأیوس درخشیدن گرفت و به دعاگوئی آغاز نمود. همچنان جناب قوماندان از این حرکت استقبال نیکی نمود.

بعد از آن روز و اظهارات جناب قوماندان، هر ماهی که می گذشت و ماه دیگری آغاز می یافت، فکر می کردیم اکنون یک قسمت دیگری از فرمان رهایی ما عملی می شود و طوری که به صراحت تمام در آن تذکر رفته بود آنچه از مایملک ما که از طرف دولت دیکتاتور روز، ضبط و غصب گردیده و مدت چهارده، پانزده سال از آن گذشته و هنوز در دسترس قدرت حاکمه بود، اکنون برای ما مسترد می شود و ما می توانیم بعد از آن راحت تر زندگی کنیم، که متأسفانه این بخش فرمان، حکم در یخ نوشتن و به آفتاب گذاشتن را پیدا کرد.

بهاران کوتاه و محافظت و محدودیت‌های جدید

آهسته آهسته، ایام زمستان سر رسیده و مرغکان بهاری، پیام‌های آمد، آمد بهاران را با خود می‌آوردند، بهارانی که این مرتبه برای ما کیفیت دیگر و مزیت دیگری داشت و می‌توان به آن تولدی دیگر نامید. از فیض این بهاران همه جا سبز و خرم گردید، باغ و باغچه سبز، شاخ و شاخچه سبز، تپه‌ها و دشت‌ها همه سبز و طراوت خیز گردید.

برای ما که از محیط تنگ و تاریک زندان‌ها بعد از گذشتاندن یک عمر، نجات یافته و در یک فضای آزاد و وسیع، بدون دیدن روی ده‌باشی، زولانه، سپاهی و نگهبانان، تفنگ و مسلسل، فارغ از هرگونه ترس و هراس، هر طرف گشت و گذری داشتیم. از دیدن روی خانواده رنج دیده خود حظ می‌بردیم و بعد از پشت سر گذاشتن یلداهای هجران، به هم پیوند دوباره پیدا کرده بودیم، همچنان در حلقه عزیزان و دوستانی که به دیدن ما می‌آمدند، احساس تنهایی، متروک بودن و فراموشی نمی‌نمودیم. واقعاً این بهاران عالم دیگری داشت.

وابستگان نسبتاً نزدیک تر، به علت دوری راه و عدم وسایل نقلیه، روزی که نزد ما می‌آمدند، یک دو روز را نزد ما گذرانده و با امکانات کمی که از لحاظ وسایل رهایش داشتیم، با دار و ندار ما می‌ساختند، هکذا ما را هم که در منازل خود به داخل شهر دعوت می‌کردند و با خود می‌بردند و پذیرائی‌های شایانی از ما به عمل می‌آوردند، شب‌ها نگره می‌داشتند و هر یک از اعضای خانواده سعی می‌ورزیدند تا جائی که امکان دارد، وقت ما را خوش بگذرانند. تا ما بتوانیم آن همه رنج‌های گوناگون و محرومیت‌هایی را که در

جریان چهارده. پانزده سال* زندگی متحمل شده بودیم در فضای با صفا و گرم این محبت‌ها، فراموش کنیم.

ولی دیری نگذشت، درست چهار ماه بدین گونه زندگی کردیم که در ماه پنجم این آزادی از ما سلب گردید و مقررات دیگری به میان آمد. ما در ماه جدی سال ۱۳۲۵ خورشیدی از زندان برآمدیم و در ماه جوزای سال ۱۳۲۶ خورشیدی که برابر به ماه می ۱۹۴۷ عیسوی شود، و در عوض این که خانه و مایملک موروثی ما حسب فرمان صدارت عظمی که شدیداً انتظار آن را داشتیم، برای ما کارسازی شود، جزئی‌ترین توجهی در آن باره به عمل نیامد و گوشه چشمی به مشاهده نرسید، بالعکس دولت وقت به بهانه‌های مختلف و ظاهراً زیر عنوان حفاظت از ما که در یک احاطه بزرگی سکونت داریم و وضع امنیتی در آن منطقه خوب نبوده و مبادا به ما کدام وقتی صدمه‌ای برسد، پالیسی خود را تغییر داد و تعزیرات دیگری در نحوه زندگی ما بعد از زندان به میان آورد. این مطلب را آقای محمدآصف خان قوماندان امنیه ولایت کابل که با دستگاه استخباراتی خود پیوسته ما را تعقیب و مراقبت می‌نمود و ما از این راز غافل بودیم، توسط آقای عبدالعظیم خان علومی که در آن زمان حاکم منطقه چاردهی بود، به ما ابلاغ نمود.

یک روز از این روزهای شاد و زودگذر بهاران، یکی از ملازمین ما خبر آورد که عبدالعظیم خان علومی، حاکم چاردهی با یک دلگی سپاهی تشریف آورده و می‌خواهد شما را ملاقات نماید. مسلماً در اول از شنیدن این خبر همه شوک گرفته و متعجب گردیدیم. بعداً حواس خود را جمع نموده و به عجله

* اینکه زمان اسارت گاهی ۱۴ گاهی ۱۵ سال نوشته شده است، علت آن این است که اصلاً مدت زندان ۱۴ سال و دو ماه بود.

هرچه تمامتر به منظور دیدن حاکم چاردهی که در خارج سرا انتظار ما را می‌کشید، روانه شدیم.

آقای عبدالعظیم خان حاکم چاردهی بعد از مصافحه خود را نه به حیث یک حاکم، بلکه به صفت یک دوست خانوادگی برای ما معرفی نموده اظهار داشت که اسم من عبدالعظیم علومی است و من پسر مرحوم عبدالکریم خان علومی نائب‌الحکومه اسبق مزار شریف می‌باشم. پدرم با همه بزرگان شما و به خصوص با کاکای مغفور و مرحوم شما جناب غلام‌نبی خان که برای من هم مقام و منزلت کاکا را داشت، دوستی نزدیک و صمیمیت زیادی داشته و خانواده ما همیشه خود را در روزهای غم و شادی با خانواده شما سهیم و شریک می‌دانستند. امروز که من اینجا آمده‌ام از طرف قوماندانی امنیه کابل مأمور هستم که برای شما حالی سازم که نظر به عدم امنیت منطقه و به منظور حفاظت شما از خطر احتمالی، حکومت لازم می‌داند از شما طوری که پالیسی دولت تقاضا می‌کند، نگهبانی به عمل آید. لذا این جمعیت هفت نفری افراد نظامی پشکی وظیفه دارند طوری که برایشان هدایت داده شده، شب و روز در یکی ازین عمارات خارج حرمسرای سکونت داشته و بهره‌داری نمایند تا برای شما از دسته ارادل و اوباش که در هر گوشه و کنار مملکت از این قبیل مردمان وجود دارند، صدمه نرسد.

جناب حاکم چاردهی باز هم از محبت و علاقه‌مندی شخصی خود به خانواده ما بار بار تذکر داده، در ضمن یکی دو حادثه که در همان تازه‌گی در قریه فتوح به وقوع پیوسته و یکی آن‌ها منجر به قتل یک نفر دکانداری گردیده بود که دکان مذکور در هم جواری ما قرار داشت، اشاره نموده، بیشتر از بی‌امنی و اعمال ناهنجار و خراب کاری یک عده مردم تبهکار ساحه چاردهی که متشکل از دهات و قریه جات متعددی بود، به صورت شکوه آمیزی صحبت کرد.

سپس از این که حکومت خود را در راه حفاظت جان و مال مردم مسئول

دانسته و حتی الامکان می‌کوشد به منظور برآوردن این مأمول تدابیر لازمه را بیش از پیش اتخاذ نماید یک سلسله روشنی انداخته، علاوه نمود که من هم این فیصله دولت را علی‌العجاله به خیر شما پنداشته و اطمینان می‌دهم که این تعامل مدت زیادی دوام نخواهد کرد و وقتی که شما به خانه و منزل خود، قراری که در فرمان آزادی شما از جانب والاحضرت صدراعظم صاحب امر داده شده، برگردید و به زندگی نوین آغاز نمائید، دهکده قلعه فتوح را ترک و در شهر کابل نقل مکان کنید، این وظیفه حفاظت و نگهبانی از شما انجام می‌یابد.

در پایان یک خورده از نگرانی دولت راجع به طرز معاشرت ما با مردم و رفت و آمدهای مداوم دوستان و علاقه مندان که طرف سوءظن قرار گرفته بود، به صورت غیر مستقیم هشدار داده گفت: بعد از این هرکسی که به دیدن شما می‌آید باید اولتر از قوماندانی ولایت کابل اجازه کتبی به دست بیاورد و به رؤیت آن اجازه نامه، پهره داران موظف مانع دید و وادیدهای شما نمی‌شوند. همچنان وقتی شما جانب شهر روانه می‌شوید باید قبلاً از جناب قوماندان امنیه کابل امری در دست داشته باشید، تا بدین وسیله هرگونه تماس‌های شما با مردم و هدف رفت و آمدهای شما در شهر زیر کنترل دولت قرار گرفته بتواند و شخص قوماندان امنیه طوری که فرموده است، از همه احوال آگاه باشد.

خلاصه مطلب جناب حاکم، آقای علومی به عبارت دیگر برای ما فهمانید که آزادی شما از زندان حدود معینی داشته و به نحوی که خودتان فکر می‌کنید، استقلال عام و تام ندارید، و بالآخر تحت مراقبت و نظارت دولت می‌باشید. (از به کار بردن واژه ما، مطلوبیم از ما چهار نفر پسران خانواده است).

آقای عبدالعظیم خان حاکم چاردهی که شخص صاحب احساسی به نظر می‌آمد، باز هم با اظهار یک سلسله صحبت‌های تسلیت آمیز و اطمینان

دهنده از ناپایداری این همه تعیینات و مقررات جدید و علائق دیرین دو خانواده و عواطف شخصی خود نسبت به ما، به صورت بسیار دوستانه خداحافظی نموده، منزل ما را ترک نمود.

مگر متأسفانه این وضع و واکنش دولت طوری که آقای علومی وعده داده بود، به آن زودی اختتام نیافته، بلکه برای پنج سال متوالی دوام پیدا کرد. بعد از آن رفت و آمد دوستان و خویشاوندان نزد ما به صورت تدریجی کمتر گردید. همچنان رفت و آمد ما جانب شهر، جز این که ضرورت مبرمی احساس می شد خیلی کم شد و یک بار دیگر دریافتیم که کینه توزی های قدرتمندان هنوز انجام و موقوف دولت، طوری که از متن فرمان رهائی ما از زندان استنباط می شد، تغییر فاحشی نیافته است.

عرایض ما به مقامات برای بهبود وضع خود و نتایج بی حاصل

باز هم کسانی که علائق شان با ما بیشتر و نزدیک تر بود، همین زحمت ها را متقبل شده، اولتر به قوماندانی امنیه ولایت کابل جهت اخذ اجازه نامه رسمی مراجعه نموده، بعداً به دیدن ما می آمدند. یک عده ی دیگری که رسیدن به قوماندان امنیه کابل به زودی برایشان میسر نمی شد، بعد از یکی دو مرتبه مراجعه دل سرد می شدند و کمتر به دیدن ما می آمدند. خلاصه آن دیدارهایی که ما به آنها نیاز داشتیم، دیگر وجود نداشت و آن همه امیدها و آرزوهای گوناگونی که ما داشتیم و یا نقشه و پلانی که برای زندگی آینده خود نزد خود طرح نموده بودیم، یکی از آنها هم جامه عمل پوشیده نتوانست. مثلاً یک تعداد از پسران و دختران خانواده آرزو داشتند همین که فصل زمستان بگذرد و از طرفی دید و وادیده های علاقمندان کمتر گردد، برای خود شغل و مأموریتی در دوایر دولتی و یا ملی پیدا نمایند و به آن

مصروف گردند. من شخصاً پروگرام داشتم به صنف یازده مکتب نجات شامل شوم و بعد از دو سال درس خواندن در مکتب، از صنف دوازده به درجه اول یا دوم فارغ شده، یا با گرفتن یکی از بورس‌های درسی که برای شاگردان حائز درجه اول و دوم و سوم میسر بود، به خارج مملکت به منظور تحصیلات عالی‌تر مسافرت کنم و یا به داخل مملکت به فاکولته طب، که علاقه مفرضی به علم طب داشتم، شامل و برای مردم خود یک طبیب خوبی شوم.

در آن وقت، طوری که اطلاع داشتم، طی نمودن سلسله مراتب درسی در صنوف مکاتب، حتمی نبوده، بلکه کسانی که این محرومیت را داشتند و سن شان بالاتر می بود می‌توانستند یکی از صنف‌های منتخبه را امتحان داده، حسب لیاقت داخل آن صنف مکتب گردیده و قبول شوند. این تعامل تا صنف یازده بود، صنف ۱۲ در آن شامل نبود. چنانچه عیب‌الله جان پسر ماما غلام‌انور خان که یکی از مربوطین نزدیک و هم قفسان ما بود، این مراحل را طی نموده، بعد از این که از وی امتحان گرفتند به صنف یازده مکتب حبیبیه شامل و بعد از اتمام صنف یازده و دوازده، به حیث شاگرد حائز درجه دوم، مستحق یکی از این بورس‌های تعلیمی گردیده جهت فراگرفتن تحصیلات عالی‌تر، به ایالات متحده امریکا، از طرف وزارت معارف آن وقت فرستاده شد.

از این قبیل آرزوها و برنامه‌ها هر یک از دختران و پسران جوان خانواده نزد خود بسیار داشتند که در صورت موفقیت، اثبات وجود کرده، همگام کاروان زندگی اجتماع نوینی که تازه شروع نموده بودند گردیده و پیشرفت نمایند.

ولی متأسفانه که این همه انتظارات و امیدواری‌ها در نطفه خنثی گردیده و آن همه خوش‌بینی‌هایی که نزد هر یک از خانواده وجود داشت، و فکر می‌کردند که دوران رنج و دردی که در سالیان دراز زندانی بودن کشیده اند،

ختم گردیده، دیگر می‌توانند آزاد زندگی کنند و به اراده خود خط مشی زندگی آینده خود را تعیین نمایند، همه و همه نقشی بود بر آب و عالمی بود در خواب غافل از این که دامنه درشت مزاجی‌های دولت حکمران دور و دراز بود و زمان بی‌اعتنائی‌ها هنوز به پایان نرسیده بود.

بازهم تلاش ما درین بود که به استناد متن فرمان آزادی ما از زندان، ذریعۀ عرایضی که وقتاً فوقتاً به مقامات ذیصلاح تقدیم می‌نمودیم، دولت را متوجه احوال خود بسازیم. مگر با تأسف باید گفت که همه این عرایض بی‌جواب مانده و تغییری در موقف دولت و تمکینی در این مورد به میان نمی‌آمد. به قول شاعر: «صدای شور محشر، خنده کبک است در گوشت»

فصل بهاران پایان یافت، موسم تابستان رسید. اثری از وعده‌های آقای علمی، حاکم چاردهی که بیشتر به حسن نظر و نیت نیک شخصی ایشان دلالت می‌کرد، دیده نشد. همچنان فصل پائیز و زمستان سپری شد. هیچ گونه تعاملی به عمل نیامد که ما بتوانیم از آن برخوردار گشته و به اراده خود زندگی کنیم.

جناب قوماندان امنیه که رفت و آمد علاقه مندان را نزد ما و رفتن ما را به شهر منحصر به امر خویش ساخته بود، نظر به مصروفیت زیادی که داشت، همیشه برای مراجعینی که آرزوی آمدن نزد ما را می‌داشتند، و یا برای ما که توسط یکی از سپاهیان محافظ، درخواستی برایش می‌فرستادیم، میسر نبود. و این عمل بعد از این که یکی دو مرتبه تکرار می‌شد، سبب دل سردی مراجعین و دوستان می‌گردید.

همچنان جناب قوماندان امنیه، بعضی اوقات مانند سایر کارمندان دولت در زندگی روزمره شان و در اثر برخورد با قضایای خوب و بد کارهای مربوطه شان، لون و مزاج مختلفی می‌داشتند که این حالت عکس‌العمل و تأثیر

بارزی در برخورد او با مراجعین و عارضین به میان می‌آورد که به صورت کل اسباب مایوسی مردم می‌گردید.

کوتاه سخن این که هریک از این رویدادها و جریانات عاملی شده می‌توانست که زندگی ما منحصرتراً و روابط ما با دوستان محدودتر گردیده و آهسته آهسته به صورت متروک در قریه قلعه فتوح به عمارات بزرگ و داخل احاطه وسیعی که ساحه عمومی آن به تقریباً سی جریب می‌رسید، تنها با خانواده خود معاشرت داشته باشیم و ارتباط ما با دوستان و علاقه‌مندان رفته رفته قطع گردد.

این حالت انزوا و تحت نظارت، البته حسب گفته آقای علومی که حسن نظر شخصی او را تمثیل می‌کرد، آن قدر کوتاه نبود که ما به آن باور و امیدواری داشتیم، بلکه یک زمان طولانی و مدت پنج سال را در بر گرفت. در خلال این پنج سال تمام تلاش‌ها و مراجعات ما به مقام ذی صلاح دولت مبنی بر این که طبق فرمان مقام صدارت، املاک و خانه‌ای که منزل نشیمن ما بود، برای ما مسترد گردد و یا اجازه بدهند که هریک به اندازه استعداد و توانائی خود به یکی از شعبات دولتی یا ملی شامل کار گردیده و از حقوق و ماحصل آن امرار معاش کرده بتوانیم، و یا حداقل در جیره روزمره ما افزودی به عمل آید که مصارف ما را به صورت اوسط تکافو کرده بتواند، همه و همه بی‌اثر و بدون گرفتن یک نتیجه مثبت باقی می‌ماند.

عرایض و مراجعات ما علی‌العموم عنوانی مقام سلطنت، به حضور اعلیحضرت محمدظاهر شاه و یا به مقام صدارت عظمی حضور والا حضرت شاه محمود خان عموی پادشاه می‌بود. عرایض طبق معمول به یکی از دفاتر عارضین که گویا مرجع واریسی به شکایات و تقاضاهای ملت بود، تقدیم می‌شد و بعد از سپری شدن مدت طولانی و وعده دادن‌ها و امروز و فردا گفتن‌ها، سرانجام به گرفتن پاسخ‌های منفی و بی‌اعتنائی مطلق مواجه می‌گردید.

درست به یاد دارم روزی را که در آن وقت سردار شاه محمود خان سفری به اروپا داشت و سردار محمد داوود خان کارهای صدارت را به کفالت انجام می‌داد و در هفته یک روز به وزارت داخله تشریف می‌آورد و شخصاً به عرایض مراجعین واری می‌کرد. عارضین همه با عرایض دست داشته‌شان به ردیف و صف به صف بالای چوکی‌های چوبی که به داخل یک اتاق بزرگ به این منظور گذاشته شده بود می‌نشستند. اولتر مدیر عارضین، اسمای عارضین را به ترتیب به یک ورق می‌نوشت و به هر یک از مراجعین هدایت می‌داد که شما وقتی که من اسم تان را به آواز بلند می‌خوانم از جای تان بلند شده، اول مطالب تان را خودتان به حضور کفیل صدارت و وزیر داخله سردار محمد داوود خان به صورت زبانی و علنی به عرض برسانید. سردار صاحب بعد از این که شکایات شما را شنید، به من طوری که لازم داند هدایت می‌دهد و من طبق آن اجراءات می‌کنم.

من هم بعد از این که از این جریان که حکم یک پدیده جدید را داشت اطلاع حاصل کردم، و در عین حال بعضی‌ها در باره سردار محمد داوود خان اظهار نظر می‌کردند که شخصی درشت و درست و قاطع و واقع بین است، یک روز بعد از اخذ اجازه از قوماندان امنیه جانب شهر رفته، عریضه‌پی ترتیب و صبح زود خود را به وزارت داخله رسانیده و طوری که در بالا تذکر رفته در صف دوم عارضین جا گرفتم که به میز کار سردار محمد داوود خان نسبتاً نزدیک تر بود.

بعد از یکی دو ساعت انتظار، هرج و مرج بخصوصی در اتاق عارضین هویدا گردید که دلالت بر آمدن و تشریف آوری جناب سردار صاحب می‌نمود. جمعی از افراد به لباس نظامی و مسلح و جمعی دیگر به لباس عادی در هر گوشه و کنار و حتی در بین مراجعین و عارضین تقسیم شدند و جمعیت دادخواهان را زیر دیده‌بانی و مراقبت گرفتند. بعد از آن جناب سردار محمد داوود داخل اتاق گردیده و در حالی که افراد نظامی رسم تعظیم و

سلام عسکری را انجام می‌داد و همه عارضین از جاهای خود جهت ادای احترام برخاستند و به پا ایستادند، بالای کرسی و در عقب میز کار خود که در صدر اتاق گذاشته شده بود، قرار گرفت.

مدیر عارضین از روی فهرست نام‌ها که قبلاً تهیه گرفته بود، اسم هر یک را به نوبه و به آواز بلند به خوانش می‌گرفت و هر یک به نوبه خود با کمال تعظیم و تکریم از جا بلند شده مطالب خود را به عرض می‌رسانید، سپس مدیر عارضین به او نزدیک شده و عریضه اش را از دستش می‌گرفت و حسب هدایتی که سردار داوود خان برایش می‌داد در پای ورقه عریضه یادداشت مختصری می‌کرد و به شخص عارض می‌گفت به دفتر من فردا بیا و جواب عریضه خود را حاصل نما. به همین ترتیب عارضین یکی پی دیگر این پروسه را طی نموده و مرخص می‌شدند.

من هم به نوبه خود از جا برخاسته اول خود را معرفی نمودم که من که هستم و پسر کدام شخص و از کدام خانواده می‌باشم. بعد به عرض مطلب پرداختم، ولی جناب سردار صاحب بعد از شنیدن یکی دو جمله از من در حالی که چشمانش به روی میزش دوخته بود، صحبت مرا قطع نموده به مدیر عارضین رو گشاندند گفت سوابقش را از والی کابل بخواهید. آقای عبدالحکیم خان شاه عالمی که یکی از معتمدین بسیار نزدیک سردار داوود خان به شمار می‌رفت، در آن وقت والی کابل بود. فردای آن روز مثل سایر عارضین من هم به دفتر مدیر عارضین وزارت داخله رفته عریضه خود را به دست آوردم. در پای ورقه عریضه من نوشته شده بود:

والی کابل سوابقش را معلومات بدهید. (محمد داوود)

عریضه را گرفته و با وجود این که می‌فهمیدم کدام حکم فوق العاده که درد مرا دوا کرده بتواند، در آن وجود نداشت، با آن هم عریضه را خدمت والی کابل بردم و بعد از انتظار کشیدن تقریباً دو ساعت موفق شدم ایشان را در اتاق کارش ملاقات و گزارش را تفصیل بدهم. والی کابل آقای عبدالحکیم

خان شاه عالمی نظر به شناسائی که با بزرگان خانواده ما داشت، لطف و پیش آمد خوبی از خود نشان داده وعده فرمود که مرا یک هفته مهلت بدهید و بعد از یک هفته از من خبر بگیرید، ان شالله من همه کارها را تنظیم می‌کنم.

این یک هفته به هفته‌ها طول کشید، ولی آقای والی عبدالحکیم خان کاری را انجام داده نتوانست و من هم بالاخره با مشکلاتی که موجود بود، یعنی گاهی قوماندان امنیه خوش خوی می‌بود به من اجازه آمدن به شهر را عنایت می‌کرد و زمانی که بد خوی بود از این لطف خود کار نگرفته جواب رد می‌داد، از مراجعه و دویدن های بی‌نتیجه و دیدن وضع سرد و بی‌اعتنائی‌های وقت به وقت بیشتر جناب والی خسته شده و از مراجعه بیشتر صرف نظر کردم.

خلاصه مطلب این که هیچ یک از اراکین دولت و اعضای خانواده حکمران موقوف و رویه خود را در برابر ما تغییر نداده و این وضع بی‌سر و سامانی مدت پنج سال دوام پیدا کرد و در خلال این پنج سال که از تقاضاهای مکرر و مراجعات پیهم بدون نتیجه خسته و کاملاً مأیوس گردیده بودیم، ازدواج‌ها و وصلت‌های بین خانواده به صورت بسیار ساده و عاری از تمام رسومات مروج صورت گرفت، نوزادهای پسر و دختر به جمع ما پیوستند و اسباب سرگرمی گردیدند.

و بعضی اوقات که دوستان و خویشاوندان ما بعد از وقفه‌های طولانی باز هم رنج رفتن به نزد قوماندان امنیه کابل را جهت اخذ اجازه به خود هموار ساخته و به دیدن ما می‌آمدند، ما را مجبور می‌ساختند که از پای ننشسته و به تلاش‌های خود ادامه بدهیم، یکی می‌گفت من فلان وزیر را از طریق یکی از مربوطینش می‌شناسم و دیگری خود را به یک اورگان مهم دولت نزدیک‌تر معرفی کرده و از ما تقاضا می‌کردند تا یک بار دیگر از وضع ناهنجار و سرنوشت نامفهوم و به صورت متروک و دور از انظار زندگی کردن

خود دولت را آگاه سازیم، از ما عریضه می گرفتند و به مقاماتی که طرف اطمینان شان بود تقدیم می کردند، ولی بعد از گذشتن زمانی چند به پاسخ‌های منفی مواجه و مأیوس می شدند.

ماجراهای کسب اجازه کار

یک روز یکی از دوستان که اسمش درست به یادم نیست و به دیدن ما به قلعه فتوح آمده بود، ضمن صحبت‌ها از آقای سیداکبر خان نام برد که به حیث قوماندان عمومی ژاندارم و پولیس در وزارت داخله ایفای وظیفه نموده و شخص بسیار خیرخواه و خیر رسان می باشد و امور محوله را با جرأت و منطق قوی که دارد خیلی واقع بینانه و عادلانه انجام می دهد. من از شنیدن اسم جناب سیداکبرخان که به گوشم آشنا می خورد به صحبت آن دوست عمیق گشته و بعد از اندکی تأمل به یادم افتاد که در زمره زندانیان سیاسی یک نفر به نام سیداحمد خان غندمشر با ما در زندان قلعه جدید محبس عمومی وجود داشت که در زمان مأموریت کاکایم غلام جیلانی خان به حیث سفیر دولت افغانستان در انقره پایتخت مملکت ترکیه، مصروف تحصیلات حربی بوده و در جمله صاحب منصبانی که در زمان سلطنت اعلیحضرت امان الله خان برای تعلیمات عالی تر عسکری فرستاده شده بودند، وقتی از آن داستان‌ها حکایت می کرد از جناب سیداکبر خان که یکی از محصلین بسیار با استعداد و لایق به شمار می رفت هم یادآور می شد. با استفاده از این امکان ضعیف که شاید مشارالیه هم مانند سیداحمد خان غندمشر و کلنل حبش خان که با ما زندانی و با ایشان هم دوره بوده و از بزرگان ما به نیکی یاد نموده، از اخلاق وسیع و رویه نیکوی ایشان در برابر محصلین و مراجعین ستایش می کردند، خاطره نیکی داشته باشد، تصمیم گرفتم یک بار توکل به خدا گفته خدمت قوماندان عمومی

ژاندارم و پولیس آقای سیداکبر خان رفته عرض حال نمایم و از ایشان در این راه استعانت جویم.

باز مجبور شدم یک روز قبل توسط یکی از محافظین درخواستی خدمت قوماندان امنیه تقدیم نموده اجازه رفتن به شهر را حاصل و روز بعد اگر این مأمول برآورده می‌شد، به مقامی که مدعا بود عرض مطلب نمایم.

این عمل انجام شد و زمینه مساعد گردید که من در جریان یکی از هفته‌ها خدمت قوماندان عمومی ژاندارم و پولیس آقای سیداکبر خان مینه یار که دفتر کارش در وزارت داخله بود برسم و عرض مطلب نمایم. تعامل کار قوماندان عمومی ژاندارم و پولیس ایجاب می‌کرد که هریک از مراجعین حاجت مند به نوبه خود وقتی اسم او توسط رئیس دفتر قوماندان عمومی خوانده می‌شد، داخل اتاق گردیده و حل مطلب نماید.

من هم به نوبه خود روی این تعامل به اتاق کار قوماندان عمومی و ژاندارم پولیس با عریضه‌پی که در دست داشتم داخل شده، بعد از ادای سلام و احترام لازمه، ورقه عریضه خود را بالمواجه خدمت ایشان تقدیم کردم.

قوماندان عمومی ژاندارم و پولیس بعد از این که عریضه مرا سرتا پا خواند و به خوبی دریافت که من به کدام خانواده تعلق دارم، اولاً به من تعارف نمود که ایستاده نمانم و روی یکی از چوکی‌هایی که داخل اتاق موجود بود بنشینم، بعد به طرف رئیس دفتر خود رو گشته‌اند امر فرمود برای چند دقیقه کسی دیگر را داخل اتاق نگذارد.

وقتی رئیس دفتر با اطاعت از این امر از دفتر خارج گردیده و در را از عقب خود بست، دیدم آقای سیداکبر خان قوماندان عمومی ژاندارم و پولیس با مهربانی و لطف مخصوصی سر صحبت را با من باز نموده بعد از احوال پرسی خانواده، با ابراز تأثرات عمیقی از رویدادهای گذشته و اظهار همدردی و غمشریکی، علاوه نمود که من نظر به علائق بسیار دیرین و

ناگسستی که به بزرگان شما دارم، امیدوارم برای شما کاری را انجام داده بتوانم. سپس از این که با سردار محمدداوود خان به کدام اندازه مناسبات نزدیکتر داشته و به کدام پیمانانه سر او حساب کرده می‌تواند، یک سلسله تفصیلات داده، گفت هفته آینده در روز کارم موضوع شما را با او در میان گذاشته، امید قوی دارم که حاجت شما را برآورده سازم، لهذا شما هفته آینده از من خبر بگیرید.

در این فرصت من از مراجعه قبلی خود نزد سردار داوود خان و این که سابقه مرا از والی کابل آقای شاه عالمی مطالبه نموده بود و من هفته‌ها سرگردانی کشیده و در نتیجه جواب درست گرفته نتوانستم، مفصلاً معلومات دادم. لیکن آقای سیداکبر خان باز هم به صحبت خود ادامه داده، غیرمستقیم به من چنین وانمود فرمود که والی کابل موضوع شما را فرو گذاشته و از ترس و خوفی که دارد بار دگر خدمت سردار صاحب نبرده و طالب هدایت نشده. من با شنیدن این جملات از زبان قوماندان عمومی ژاندارم و پولیس از جا برخاسته و با ابراز شکران و سپاسگذاری از همه الطاف مهربانی و وعده معاونت مشارالیه از اتاق کار ایشان خارج و رهسپار منزل خود، دهکده قلعه فتوح گردیدم. در طول راه افکار ضد و نقیض مرا می‌پیچانید. گاهی به جوانب مثبت صحبت قوماندان عمومی ژاندارم و پولیس و زمانی به جوانب منفی آن که از مایوسی‌های پنج ساله نشأت می‌کرد، فکر می‌کردم. ولی به یک نتیجه درستی رسیده نمی‌توانستم.

به هر حال وقتی به منزل رسیدم، جریانات را با برادرانم در میان گذاشتم و هر یک از طرز صحبت جناب قوماندان عمومی ژاندارم و پولیس، به زعم خویش تعبیر نموده و بالاخره به این فیصله رسیدیم که مدت یک هفته‌ی که آقای سیداکبر خان وعده فرموده اند، نظر به زمان پنج سالی که گذشت، آن قدر طولانی نیست، باید انتظار کشید که هفته آینده با سرنوشت ما که به دست خود ما نیست، دیگر چه بازی‌ها صورت خواهد

گرفت. در آن هنگام سردار شاه محمود خان صدراعظم هنوز از سفر خارج به وطن برنگشته و کفالت امور صدارت و کارهای وزارت داخله را مثل گذشته سردار محمد داوود خان انجام می‌داد.

هفته موعود سر رسید و من بعد از طی مراحلی که رفته رفته برایم روتین گردیده بود، به یکی از روزهای کار به نزد آقای سیداکبر خان قوماندان عمومی ژاندارم و پولیس، به آرزوی گرفتن یک جواب مطلوب رفته، همین که از شخص نوکریوال دهن دروازه کار ایشان اجازه دخول حاصل و به معیت او وارد اتاق گردیدم، آقای سیداکبر خان از کرسی عقب میز کار خود برخاسته و با محبت و شفقت به خصوص با من مصافحه نموده و به نوکریوال موظف امر فرمود ما را تنها گذاشته و در این فرصت نگذارد کسی دیگر از مراجعین داخل اتاق گردد. بعد از آن به حالت بسیار برآشفته شروع نمود به مذمت و نکوهش سردار داوود خان و از این که این شخص اصلاً از راه مروت عبور نکرده، بین ظاهر و باطن او تفاوت‌های زیادی وجود دارد و انسان نمی‌تواند بالای او اعتماد کامل داشته باشد، یک سلسله صحبت و به اصطلاح دل خود را خالی نمود.

برای من درست معلوم شده نتوانست که این دل خوردگی آقای سیداکبر خان از شخص سردار محمد داوود خان، سابقه دیگری هم داشته و یا مخصوصاً و آنا از خاطر ما صورت گرفته بود، در هر حال در پایان صحبت خود افزود که این نامرد عرض مرا در باره شما قبول نکرد، بهتر است شما صبر و تحمل کنید تا که آن پیر مرد (مطلوبش از صدراعظم شاه محمود خان بود) از مسافرت بیاید، آدم می‌تواند با ایشان یک چند کلمه گپ بزند، مرد سخن شنو و رحم دلی هست.

آقای سیداکبر خان با قیافه بسیار متأثر علاوه نمود که مایوس نباشید، حالا شما بروید، سلام‌های بسیار گرم و احترامات مرا به خانواده محترمتان رسانیده، همین که خبر بازگشت صدراعظم صاحب به گوشتان رسید

دوباره نزد من بیائید، باز ببینم به یاری خداوند چه کاری را برای شما انجام داده خواهیم توانست.

برای من که از این جوابات منفی قبلاً بسیار گرفته بودم، این موضوع که آقای سیداکبر خان را خیلی احساساتی و عصبانی ساخته بود، به عکس بی تفاوت معلوم شده و بعد از ختم صحبت، با ابراز تشکر از محسوس بودن ایشان و زحمتی که در این راه کشیده است، خداحافظی نموده مرخص گردیدم. (واژه های نسبتاً زنده‌پی که راجع به سردار محمدداوود خان تذکر داده شده است، گفتار شخص قوماندان عمومی ژاندارم و پولیس بوده، سخن نویسنده کتاب نمی‌باشد)

شام‌گهان وقتی به منزل رسیدم، گزارش آن روز را مو به مو برای برادرانم تفصیل دادم، آنها هم با خون سردی تمام داستان را شنیده ولی از این همه تلطف و احساس آقای سیداکبر خان قوماندان عمومی ژاندارم و پولیس، که مأمور رسمی دولت بوده و با من بدون خوف و بیم از مقامات بالاتر و در عالم کاملاً ناشناسی، چنین سرگشاده و با جرئت صحبت نموده، خیلی تعجب کردند.

حالا باید انتظار کشید که جناب والاحضرت شاه محمود خان از مسافرت برگردد و عنان اختیار را از دست برادرزاده خود سردار محمدداوود خان پس بگیرد و دیده شود که تا کدام اندازه به داد مظلومان رسیدگی خواهد توانست نزد من یگانه امیدواری که امکان داشت این بود که جناب صدراعظم حالا از مسافرت طولانی امریکا و اروپا که به وطن برگشته، با اطمینان تمام اوضاع عمومی دنیای خارج را عمیق مطالعه نموده از ضوابط و دستوره‌های حقوق بشر آگاهی بیشتر پیدا کرده، از دیدگاه جهان‌بینی وسعت نظر، قضاوت‌های عادلانه، واقعیت‌گرایی و بینش قوی‌تر کار خواهد گرفت و به عرایض ملت واریسی خواهد کرد.

با این خیالات و تصورات گوناگون، روزها و هفته‌ها روز شماری می‌کردم تا این که خبر برگشتن سردار شاه محمود خان توسط نشریات در آن زمان خیلی محدود، پخش و در زمره دیگر مردمان، خانواده من هم از این خبر آگاه گردید. یکی دو هفته دیگر را هم با بی‌صبری انتظار کشیدم، زیرا می‌فهمیدم که آدم‌های بزرگ وقتی از مسافرت بر می‌گردند، مدت زیادی مصروف دید و وادید و ملاقات مأمورین عالی رتبه دولت و اقوام ولایت افغانستان می‌باشند و به امور محوله رسیدگی نمی‌توانند.

بالاخره باز هم بعد از اخذ اجازه رفتن به شهر از قوماندان امنیه کابل آقای محمدآصف خان، یک روز دیگر خدمت آقای سیداکبر خان قوماندان عمومی ژاندارم و پولیس، رفته و موضوع را یاد دهانی کردم. در این دیدار، جناب قوماندان عمومی ژاندارم و پولیس را، بیشتر از پیش تر مهربان و پر لطف و صمیمی‌یافتم، زیرا وقتی که من به اتاق کار ایشان داخل شدم، بعد از انجام تعارفات و مصافحه بسیار گرم مانند دفعات گذشته به حاضر باش موظف امر فرمود ما را تنها گذاشته و تا زمانی که من نزد ایشان می‌باشم از ورود دیگر مراجعین جلوگیری نماید. بعد در ضمن اظهار علائق و احساس نیک خود نسبت به ما، راجع به خاطرات خوبی که از بزرگان خانواده من داشت به صورت مفصل حکایت نموده و به خصوص از زمانی که کاکایم غلام‌نبی خان چرخ‌چی در شهر مزار شریف با یک تعداد صاحب منصبان تحصیل یافته رو در رو در مقابل شورشیان قوه حبیب‌الله خان مشهور به بچه سقا می‌جنگید و خود آقای سیداکبر خان هم در جمله آن صاحب منصبان تحصیل یافته وجود داشت، چشم دیدهای خود را یک به یک همه را برای من معلومات داده و از اهداف این جنگ که در محاذ سمت جنوب به قوماندانی نادر خان و در محاذ سمت شمال به قوماندانی و سرکردگی کاکایم غلام‌نبی خان چرخ‌چی به وقوع پیوسته بود، صحبت‌های جالبی داشت.

راجع به این که سمت جنوب و سمت شمال در راه برآورده شدن هدف و منظور مشترک، یعنی سرکوبی شورشیان و آوردن دوباره اعلیحضرت امان‌الله خان به افغانستان و سپردن زعامت به ایشان می‌جنگیدند و بعد از آن صحنه چگونه تغییر کرده و چه به میان آمد، به صورت بسیار محرمانه یک سلسله روشنی انداخته در پایان باز هم با اظهار چند کلمه تسلیت آمیز و پی‌ثباتی دنیا و ناپایداری اوضاع زمانه و این که بر ما در این فاصله چه گذشته علاوه نمود که حالا مایوس نباشید، خداوند بسیار بزرگ است، خوب شد که آمدی، عریضه ات در دوسیه کار من موجود است، هفته آینده به روزی که برای کارهای قوماندانی عمومی ژاندارم و پولیس، تعیین شده، من به مقام صدارت رفته و موضوع شما را به حضور صدراعظم شاه محمود خان عرض و کوشش نهایی خود را خواهم کرد که در زمینه یک امر درستی حاصل نمایم و خودت آخر هفته از من خبر بگیری.

من در حالی که از همه این صحبت‌ها و احساس نیک آقای سیداکبر خان قوماندان عمومی قلباً محسوس و شدیداً زیر تأثیر رفته بودم. دست ایشان را با کمال امتنان و احترام فشرده با اظهار چند جمله سپاسگذاری، خداحافظی نموده از اتاق خارج گردیدم.

حالا نظر به گفته جناب قوماندان عمومی باید یک هفته دیگر انتظار می‌کشیدم و بعد از ختم موعد، به امید گرفتن یک نتیجه درست، دوباره نزد آقای سیداکبر خان قوماندان عمومی ژاندارم و پولیس می‌رفتم.

در خلال این مدت من با برادرانم عبدالغفار و غلام دستگیر که تمام این جریانات آخر حین دیدار با جناب قوماندان عمومی را به اطلاع شان رسانیده بودم، روزها گرد هم نشستیم و درباره این که آیا بخت با ما یاری می‌کند یا نه، و از این مراجعه نتیجه مثبت به میان می‌آید یا منفی، ساعت‌ها سرگرمی داشتیم، تا این که روز موعود سر رسید و من مثل گذشته بعد از پروسه اخذ اجازه از قوماندان امنیه کابل، با عالم امیدواری‌ها رهسپار شهر

کابل گردیده و به وزارت داخله خدمت قوماندان عمومی ژاندارم و پولیس آقای سیداکبر خان رسیدم. آقای موصوف این مرتبه باز بعد از یک سلسله صحبت‌های دل سوزانه، بالاخره به اصل موضوع آمده گفت برادر گل! من بسیار تلاش کردم که جناب والا حضرت مطابق فرمان اولین خود امر استرداد خانه و ملکیت‌های موروثی شما و حق خود ارادیت را به شما که در آن اجازه کار هم شامل است عنایت فرماید، ولی فعلاً تنها به این موفق گردیدم که برای شما اجازه کار در دوایر رسمی دولتی و غیر دولتی داده شود، مرا ببخشید که آن چه من آرزو داشتم و آن را حق مسلم شما می‌دانم، برآورد شده نتوانست.

از شنیدن جمله "برای شما اجازه کار داده شود" راستش را بگویم در آن ساعت آن قدر حالت درونی من دگرگون شده بود که دیگر به هیچ چیز فکر کرده نمی‌توانستم، دفعتاً صحبت قوماندان عمومی را قطع و بلادرنگ سؤال کردم که در پای عریضه ما این امر را انشالله گرفته خواهید بود؟

جناب قوماندان عمومی ژاندارم و پولیس، مثل این که تمام حالات باطنی هیجان مرا از چهره من خوانده باشد، به گفتار خود ادامه داده فرمود: فعلاً ما با این امر که شما آزادانه کار کرده بتوانید اکتفا نموده، به اصطلاح عوام تا یار زنده، صحبت باقی گفته، در خلال این که شما صاحب یک شغل و کار می‌شوید، وقت به وقت پیش می‌رویم و راجع به استرداد مایملک شما که در اختیار دولت است، تا جائی که در توان من میسر باشد، از صرف مساعی دریغ نکرده و دامن این کار را از دست نخواهم داد. سپس به جواب سؤال من که آیا والا حضرت در پای عریضه ما اجازه کار را منظور فرموده است، پرداخته گفت نه، والا حضرت در عریضه شما کدام امر تحریری نداده است ولی این مطلب را طور شفاهی به من هدایت داد.

با بی‌صبری تمام پرسیدم پس شکل عملی این امر چگونه می‌باشد؟ آیا شما از وزارت داخله برای ما جواز کار را عنایت می‌فرمائید یا چطور؟

جناب قوماندان عمومی به پاسخ گفت: من می‌توانم این کار را بکنم ولی نمی‌کنم، زیرا به گفته اراکین دولت انسان نمی‌تواند بسیار اعتماد و باور داشته باشد. فلذا من می‌خواهم این جواز، به امضای خود والا حضرت شاه محمود خان برای شما داده شود تا در آینده به مشکل سؤال و جواب مراجعی که شما در آنجا می‌خواهید کار پیدا کنید مواجه نشده و بیشتر آزار نبینید.

در اینجا باز من در سخن درآمده و هنوز گفتار آقای سیداکبر خان قوماندان عمومی ژاندارم و پولیس ختم نشده بود، سؤال کردم محترماً، پس چگونه این کار به جریان انداخته شده می‌تواند؟

آقای سیداکبر خان این مرتبه با چهره متبسم متوجه من گردیده و مثل این که از نگاه پولیس تمام حالات روحی مرا مطالعه کرده باشد، با لحن بسیار آرام و محبت آمیز گفت: برادر عزیز شما اعصابتان را آرام نگه دارید و یک قدری حوصله نمائید، من همه اطراف و جوانب موضوع را سنجیده ام خاطرتان جمع باشد، تشویب نداشته باشید، گوش کنید حرف من هنوز تمام نشده. حرف من این است که همین حالا خودت از طرف هریک از برادران، پسران عمو یعنی طبقه ذکور خانواده تان یک یک قطعه عریضه عنوان مقام صدارت بنویس که در آن هریک از اشخاصی که از ایشان نام بردم، به صورت جداگانه تقاضای اجازه کار را کرده باشد و آن عرایض را کوشش کن هرچه زودتر برای من برسانی، اگر امکان داشته باشد، همین امروز این کار را بکنی بهتر می‌شود، زیرا من فردا که روز کارم به صدارت است می‌خواهم موضوع شما را هم به یاری خداوند بزرگ انجام بدهم.

در دهن دروازه عمارت وزارت داخله یک تعداد عریضه نویس‌هایی وجود داشتند که به اشخاص بی‌سواد معاونت نموده و مطالب شان را به هر مقام دولتی که آرزو داشتند در ورقه عریضه رسمی، در بدل قیمت ورقه عریضه و حق الزحمه می‌نوشتند و در عین حال برای کسانی که خودشان سواد

داشته و می‌خواستند به قلم خود خواسته‌های خود را بنویسند، از آن اوراق به فروش می‌رسانیدند.

وقتی من این همه گفتار قوماندان عمومی ژاندارم و پولیس را که بیانگر یک عالم دل‌سوزی، مرحمت و جدیت ایشان در کار بود، به دقت تمام شنیدم، به سرعت هرچه تمام تر نزد آن عریضه نویس‌هایی که قبلاً از آنها ذکر گردید رفته، چار قطعه عریضه رسمی خریداری، از طرف برادرانم عبدالغفار و غلام دستگیر و پسر کاکیم عبدالعظیم و خالد نویسنده این کتاب مضمونی مبنی بر تقاضای اجازه کار عنوان مقام والای صدارت عظمی تحریر و در پای ورقه عریضه نام هریک را درج و به بسیار عجله دوباره خود را خدمت قوماندان عمومی ژاندارم و پولیس رسانیده و عرایض را تقدیم کردم.

جناب قوماندان عمومی، پس از خواندن یکی از این عرایض سر خود را بلند کرده گفت خیلی خوب، شما فردا بعد از ظهر از من خبر بگیرید. در این جا باز من جسارت کرده سؤال نمودم، محترماً تکلیف دختران خانواده من اگر بخواهند کدام جائی کار کنند چه خواهد بود؟ آقای سیداکبر خان این موضوع را بسیار بی‌اهمیت وانمود کرده گفت: برای آنها ممانعتی وجود ندارد، همین که شما پسران مردهای خانواده به اراده خود آزادانه وارد یک کار گردید، موضوع خانم‌ها خود به خود حل می‌گردد.

صحبت ما در اینجا پایان یافت و من با اظهار امتنان و سپاس فراوان از آن همه مهربانی‌ها و واقع‌بینی‌های آقای سیداکبر خان قوماندان عمومی ژاندارم و پولیس، خدا حافظی نموده از اتاق کار ایشان خارج گردیدم.

در راهی که روان بودم، گفتار و پیش آمد نیک و قاطعانه قوماندان عمومی، چنان برایم امیدوار کننده بود و به اندازه افکار مرا به صورت خوش بینانه مصروف ساخته بود که من این عمل را انجام شده می‌پنداشتم و خود را یک انسان کاملاً آزاد تصور می‌کردم. به همین ملحوظ دیگر خود را مکلف

نمیدانستم که حتماً شب به منزل برگردم و مقررات زیر نظارت بودن را از خاطراتم مراعات نمایم. اما از طرف دیگر آخرین وعده‌ای که جناب قوماندان عمومی به من عنایت فرمود، خیلی زود بود و من بایست فردای آن روز خدمت ایشان رسیده، نتیجه مطلوب را که سرنوشت آینده من و خانواده من در آن متصور بود به دست می‌آوردم. لهدا شب را به خانه یکی از خویشاوندان گذشتانده و فردای آن به ساعت و وقت موعود به دفتر کار قوماندان عمومی ژاندارم و پولیس در وزارت داخله رفتم تا ببینم که بخت سال‌ها خوابیده من بالاخره بیدار گردیده است یا نه؟!

بعد از چند دقیقه انتظار اجازه ورود حاصل گردیده، همین که چشم آقای سیداکبر خان به من افتاد، از عقب میز کار خود برآمده، مرا در آغوش گرفت و بعد از مصافحه بسیار صمیمانه، صریحاً اظهار نمود که بعد از این شما آزاد مطلق هستید، به هر اداره‌ای که برای تان کار پیدا کرده می‌توانید، ممانعتی موجود نیست، همین ورقه عرض شما و امر والا حضرت صدراعظم شاه محمود خان که در پای آن نوشته شده و به امضای ایشان رسیده است، برای هر یکی از شما حیثیت جواز کار را دارد. بعد به جانب میز کار خود رفته ورقه‌های عرایضی را که برای ایشان داده بودم، گرفته و به دست من داد. وقتی من در پای هریک از اوراق عرایض متذکره، امریه صدراعظم شاه محمود خان را خواندم، دیدم امری به این مضمون تسوید شده بود:

ملاحظه شد، عارض می‌تواند به دوائر دولتی و غیر دولتی شامل گردیده و از ممر آن تأمین معیشت نماید. (محل امضای شاه محمود خان)

سپس در باره یک دلگی مرکب از هفت نفر محافظین که مدت پنج سال تمام از ما نگهبانی می‌کردند، صحبت نموده و پرسید که می‌خواهید آنها تا زمانی که در قلعه فتوح سکونت دارید، در آنجا باشند یا نه؟ از لحاظ این که عمارات و ملحقات آن بسیار بزرگ است، شاید شما به تنهایی از آن

حفاظت کرده نتوانید، و اگر آنها را نمی خواهید به قوماندانی امنیه ولایت کابل امر و هدایت بدهم که به قطعه مربوطه خویش بروند.

من که از شش ساله گی تا بیست و پنج ساله گی عمرم با سپاهی گذشته بود، با کمال احترام و اظهار ممنونیت از نظر نیک و لطف جناب قوماندان عمومی ژاندارم و پولیس در جواب گفتم: جناب قوماندان صاحب، من تا چشم گشوده ام و تا حدی که از زندگی به یاد دارم، چشمم به چشم سپاهی خورده، اگر راستی را پرسید، من و همه اعضای خانواده من دیگر خسته شده ایم، توان دیدن یک لحظه روی سپاهی را نداریم. لطفاً هرچه ممکن زودتر در پهلوی این همه عنایت و معاونتی که نموده اید، وجود سپاهی را هم از محوطه ما دور ساخته منت گذارید. در پایان این تمنا علاوه نمودم که کسانی از ملازمین سابقه ما اگر زنده باقی مانده باشند و هم پسرانشان که همه جوان ها هستند، مخصوصاً ملازمین قومی ما، همه حاضرند به بسیار خوشی نزد ما آمده وظیفه حفاظت را انجام دهند. آقای سیداکبر خان فرمود، خیلی خوب، همین امروز رسماً و کتباً به قوماندانی امنیه ولایت کابل امر صادر کرده، هدایت می دهم که این عمل را انجام بدهد.

بعد من با اظهارات یک سلسله عرض شکران عمیق و ممنونیت ها و از این که من و خانواده من تا زنده باشیم مدیون این همه احسان، لطف و مهربانی و مساعدت بی شائبه جناب قوماندان عمومی ژاندارم و پولیس خواهیم بود، چار قطعه عرایض خود را که امر شاه محمود خان صدر اعظم در پایان آنها بود و حکم جواز کار را داشت، گرفته با جناب قوماندان عمومی وداع و از آنجا مستقیماً جانب دهکده قلعه فتوح، منزل خود روانه شدم، تا این مزده را هرچه زودتر به اعضای خانواده خود برسانم.

وقتی به منزل رسیدم، دیدم برادرانم از این که من شب به خانه نیآمده بودم، به تشویش افتاده و ناراحت گردیده بودند. ولی من زود به این تشویش خاتمه داده، اولتر جواز هر یک را به دستش سپرده و بعد داستان

را از آغاز تا انجام برایشان تفصیل دادم که موجب خورسندی و شادمانی همگانی گردید.

برادرم غلام دستگیر که اسم او به قرعه عسکری، خدمت زیر بیرق ظاهر گردیده بود، اندکی پیش، تقریباً یک ماه قبل از این جریانات، خود را آماده رفتن به عسکری ساخت. او از بس که از وضع موجود مایوس گردیده و به ستوه آمده بود، همین که ورقه جلب و احضار او از طرف مدیریت مکلفیت توسط یک نفر عسکر برایش رسید، بدون معارضه، عذر آوردن و سرپیچی از این امر حاضر به تسجیل گردیده ورنه او می‌توانست، به دلیل این که سال‌های درازی زندانی سیاسی بوده و حالا هم تحت نظارت دولت می‌باشد، طفره رفته تقاضای معاف شدن از خدمت عسکری نماید. هنگامی که غلام دستگیر برای انجام شرایط تسجیل رفت، مدیریت مکلفیت از سوانح و گذشته او اطلاع حاصل کرد، قرار یکی از مواد قانون مکلفیت خدمت عسکری؛ زندانی سیاسی حین اجرای دوره دو ساله خدمت عسکری، محارب و سلاح انداز شده نمی‌تواند، بنابر آن به صورت غیرمحارب و به شکل "معابر" به وزارت فوائد عامه معرفی گردید تا در آنجا کارهای جاده سازی را در مقابل معاش ماهانه سی افغانی و شش سیر آرد گندم انجام دهد.

عموماً اشخاصی که معلول و معیوب و بی‌سواد می‌بودند، بعد از این که اسم شان به قرعه عسکری ظاهر شده و بعد از طی مراحل به نام غیرمحارب به حیث "معابر" به وزارت فوائد عامه که وزارت کار هم نامیده می‌شود، معرفی می‌گردیدند. وظیفه این اشخاص از جغله اندازی روی جاده‌ها گرفته تا صفائی شهر بود. چون توان برداشتن سلاح را که معمولاً برای یک عسکر نورمال سپرده می‌شد نداشتند، فلذا به حیث یک کارگر عادی و روز مزد بالای جاده‌ها از صبح تا شام کار کرده و دوره دو ساله مکلفیت را با معاش و حقوق عسکری می‌گذشتانند. برادرم غلام دستگیر،

از عنایت خداوند با وجود رنج‌هایی که در دوره اسارت طولانی کشیده بود، اعضای سالم داشته، معلول و معیوب نبود. ولی در باره زندانیان سیاسی که سالم الاعضاء هم می‌بودند، منظور و مفهوم از این قانون دو تعبیر داشت. تعبیر اول این بود که در قانون عسکری آن زمان، سلاح به ذات خود واجد قدسیت و شرافت و وظیفه یک فرد سپاهی محارب که برایش سلاح سپرده می‌شد، خیلی مقدس می‌باشد. برای یک زندانی سیاسی از روی تحقیر این حق و حیثیت داده نمی‌شد. تعبیر دوم، عدم اعتماد و خوف از این بود که اگر یک زندانی سیاسی صاحب اسلحه گردد، مبادا یک روزی عقده‌های دوره زندان او ناشی از پیش آمد و برخوردهای ناهنجاری که با نام برده به عمل آمده، او را تحریک نموده موجب قتل گردد.

به هر صورت برادر من غلام دستگیر صدیق به نام جلیبی غیر محارب به وزارت فوائد عامه معرفی گردید تا از نام برده به حیث "معابر" کار گرفته شود. از این قبیل محبوسین که یک اندازه سواد کم هم می‌داشتند، می‌توانستند به حیث کاتب ولی به همان معاش ماهانه سی افغانی و شش سیر آرد گندم که به نام غله‌گی یاد می‌شد، در دفاتر دولتی اگر ضرورت می‌بود، کار کنند و میعاد دوساله دوره عسکری را بگذرانند.

برادر من که از سواد خوبی برخوردار بود، و به زبان آلمانی مسلط و به لسان انگلیسی به خوبی صحبت می‌کرد، به امر وزیر فوائدعامه آن وقت، آقای عبدالحکیم خان شاه عالمی به شعبه ترجمانی آن وزارت تعیین گردید. در آن وقت کارهای ترجمانی وزارت فوائدعامه به علت این که کار سروی شاه راه‌های سالنگ وات، ماهیپر جلال آباد و قندهار کابل توسط اینجینیران و متخصصین آلمانی و امریکائی صورت می‌گرفت و تمام اوراق سروی و صورت برآوردها به زبان‌های آلمانی و انگلیسی نگاشته می‌شد، خیلی زیاد بوده و وزارت فوائد عامه به وجود ترجمان‌های ورزیده نیازمندی خاصی داشت، چنین بود که وزارت فوائدعامه به استخدام چنین اشخاصی احتیاج

مبرم داشت و به خصوص به کسانی که در بدل حقوق کم و به اصطلاح ناچیز امور دشوار را انجام می‌دادند، حق اولویت داده، آنها را به یکی از شعب خویش مقرر می‌نمود.

برادر بزرگترم عبدالغفار صدیق و پسر کاکایم عبدالعظیم به موجب این امر و منظوری شاه محمود خان صدراعظم که حکم جواز کار را داشت به وزارت مالیه مراجعه و در آنجا برای خود مأموریتی پیدا کرده مشغول کار شدند.

اینجانب خالد صدیق که در باره دوایر دولتی اخبار گوناگونی شنیده بودم، نمی‌خواستم به یکی از این ادارات شامل شوم، بلکه آرزو داشتم به یکی از مؤسسات ملی اگر برایم ممکن و میسر گردد، وظیفه ای جستجو نمایم. روی این اصل نزد یکی از دوستان بسیار نزدیک و صمیمی آقای صالح محمد خان حنیفی که از قریه چرخ ولایت لوگر می‌آمد و امور ترانسپورت شرکت نساجی را به حیث یکی از رؤسای شرکت موصوف پیش می‌برد رفته، موضوع را که مرام من چه است و چه می‌خواهم با ایشان در میان گذاشتم. در عین حال ورقه عریضه و منظوری صدراعظم شاه محمود خان را برایش نشان دادم. مطمئن بودم که آقای حنیفی نظر به صمیمیت و محبتی که نسبت به خانواده من داشت، مشورت غلط نخواهد داد.

موصوف بعد از این که متن عریضه من و امریه شاه محمود خان را به دقت مطالعه نمود، با احساسات عمیقی گفت: الهی شکر که شما بالاخره از این مصیبت و محرومیت‌ها نجات یافته و حالا می‌توانید به اراده خود راه زندگی تان را پیدا کنید.

سپس نظر مرا تأیید و از آن استقبال خوبی نموده گفت من از مؤسسات غیردولتی، بانک ملی افغان و شرکت نساجی را ترجیح می‌دهم، بهتر است خودت نزد آقای محمد عمر خان که کفیل رئیس بانک ملی می‌باشد و

ریاست شرکت نساجی هم در جمله سایر مؤسسات ملی، مربوط به ریاست عمومی بانک ملی است بروی.

در آن وقت ریاست عمومی تمام مؤسسات ملی را آقای عبدالمجید خان زابلی وزیر اقتصاد به عهده داشت. آقای حنیفی افزودند آقای محمدعمر خان تا جائی که من معلومات دارم، یک سابقه بسیار طولانی با پدر محترم شما داشته و انشاءالله ما را راهنمایی خوبی خواهد کرد. شخص نیکوکاری است و در عین حال با من هم صمیمیت دارد، پس فرصت را از دست ندهید، بلند شوید که همین امروز نزد ایشان برویم و اگر خدا بخواهد کار را انجام بدهیم.

پس از اظهار تشکرات عمیق از این همه مهربانی و هم کاری آقای حنیفی، فوراً از جا برخاسته و با ایشان یک جا به سواری موتر خدمتی که از طرف شرکت نساجی در اختیار داشت، جانب ریاست بانک ملی رفته، نزد کفیل صاحب محمدعمر خان رسیدیم.

وقتی آقای حنیفی مرا به آقای محمدعمر خان معرفی نمود، دیدم آن پیر مرد محترم، بلادرنگ از جا برخاست و مرا در آغوش گرفته و بعد از مصافحه بسیار صمیمی و پر محبت به کرسی که پهلوی خودش وجود داشت، تعارف نشستن نمود. سپس از مناسبات خودش و برادرش محمدیاسین خان با پدر من که به کدام پیمانانه نزدیک بوده و صمیمیت‌هایی که بین آنها موجود بوده و از خاطرات خوشی که از ایشان داشته، صحبت‌ها نموده و در پایان از آقای حنیفی با اظهار تشکر از این که وسیله این معرفت گردیده، پرسید چطور شما را امروز به صورت غیرمترقب و بدون قرار گذاشتن قبلی در این جا میبینم؟

آقای حنیفی مطلب مرا که در جستجوی یک کار و مشغولیتی می‌باشم و از این که بالاخره موفق گردیده ام اجازه کار کردن را به امضای والاحضرت شاه محمود خان صدر اعظم، به دست بیاورم و این که آرزو دارم به یکی

از مؤسسات ملی کار کنم، به صورت مفصل برای آقای محمدعمر خان توضیح کرده و علاوه نمود که معذرت می‌خواهم از این آمدن غیرمترقب، اسباب زحمت شدم ببخشید، ولی مطلوب از این آمدن به خدمت شما، اول مشورت خواستن از شما و دوم لطف و توجه شماست که در اثر آن خالد جان بتواند زیر نظر شما به یکی از مؤسسات ملی مأموریتی پیدا کند.

در این جا من از جا برخاسته ورقه عریضه و امر صدراعظم شاه محمود خان را که حکم جواز کار را داشت جلوی روی کفیل ریاست بانک ملی گذاشتم و پس به جای خود نشستم.

آقای محمدعمر خان پس از این که امر شاه محمود خان را به بسیار دقت مطالعه نمود، بعد از چند دقیقه مکث و تفکر به جانب من رو گشتانده گفت: خیلی خوب شد ولی یک هفته مرا مهلت بده که من همه جوانب آن را سنجیده برایت یک کار بدهم. حالا بگو چه خواننده‌ای و چه یادداری؟ من گفتم شما که از همه جریانات اطلاع دارید، بیست سال عمر من به زندان و محرومیت‌های گوناگون گذشته و اکنون بیست و پنج سال عمر دارم، نظر به موانع قضائی به یکی از این مکاتبی که در افغانستان وجود دارد، شامل شده نتوانسته و سلسله درسی را که معمول است نه پیموده ام، ولی در زندان تا جائی که برابم ممکن و با وجود همه موانع برابم میسر بود، زحمت زیاد کشیده، از علوم متداول تا اندازه پی‌آمخته و اندوخته ام که از عهده محرری به زبان فارسی به خوبی به درآمده می‌توانم و در عین حال به زبان آلمانی بلدیت خوبی داشته و به زبان‌های انگلیسی و فرانسه هم آشنا هستم.

وقتی جناب کفیل محمدعمر خان این گفتار مرا تا ختم شنید با تعجب یک خوب عمیق و طولانی گفته، باز هم مرا به یک هفته حوصله نمودن و انتظار کشیدن توصیه فرموده و به صورت مکرر تأکید نمود که یک هفته بعد از ایشان خبر بگیرم.

پس از آن دیدار من و آقای حنیفی با ابراز امتنان و تشکر از جناب آقای محمدعمر خان خداحافظی کرده از بانک ملی خارج شدیم. در بین راهی که جانب موتور روانه بودیم، آقای حنیفی در باره جناب محمدعمر خان یک اندازه برای من روشنی انداخته گفت در پهلوی این که موصوف یک شخص مهربان و نیکوکاری است، خیلی محافظه کار و دوراندیش هم می باشد، ما باید حوصله زیاد داشته باشیم تا کار ما انجام یابد، حالا اگر خواسته باشید می رویم با هم نهار می خوریم. من نظر به این که در شهر یک سلسله کارهای دیگری را هم باید انجام می دادم، از ایشان معذرت خواسته، حین خداحافظی گفتم هفته دیگر که نتیجه را گرفتیم خدمت شما می آیم.

یک هفته بعد که بار دیگر خدمت کفیل ریاست بانک ملی مراجعه کردم، بعد از احوال پرسی بسیار دوستانه، دیدم جناب محمدعمر خان چک بوک خود را از روک میز خود کشیده مصروف نوشتن گردید. سپس ورقه چک را از کنده آن جداً نموده به دست من داد و گفت بسیار ببخش که من فعلاً برایت کدام کاری را انجام داده نتوانستم، هفته دیگر اگر زحمت نشود از من خبر بگیر و تا آن زمان مبلغ مندرجه این چک را به مصرف برسان. به روی ورقه چک نوشته شده بود: "مبلغ یک هزار افغانی در وجه خودم".

از این حرکت آقای محمدعمر خان کفیل بانک، در حالی که کاملاً با حسن نیت صورت گرفته و نمایندگی از احساسات نیکوکارانه ایشان می کرد، سخت متأثر گردیده، چک حاوی مبلغ یک هزار افغانی را دوباره روی میز گذاشته با ابراز امتنان و سپاس فراوان از گرفتن چک مذکور معذرت خواسته، امتناع ورزیدم و گفتم محترم، جسارت مرا ببخشید، من برای این کار نیامده ام، من در طلب یک شغل و مأموریت هستم، عیب ندارد اگر این هفته کار من صورت نگرفت، هفته دیگر خدمت می آیم.

جناب کفیل بانک وقتی این عکس العمل را از من دید، ملتفت گشتم از چشمان ایشان اشک ها جاری گشته و با گلوی گرفته از جا بلند شده مرا در

آغوش کشیده گفت تو از محبت و صمیمیت من با پدر بزرگوارت که به کدام پیمانۀ مهربان و پر لطف بود و در خانواده من هنوز به لقب خانوادگی "آقای گل" یاد می‌شود هیچ خبر نداری، تو برادرزاده من هستی، مرا مایوس نساز و این خواهش مرا قبول کن.

این همه احساس نیک و پیش آمد بسیار دوستانه و صمیمانه آن مرد بزرگوار که هم از لحاظ سن و هم از لحاظ مقام و وظیفه که ایشان حائز آن بود، برای من بسیار قابل اهمیت بود، لاجرم چک حاوی مبلغ یک هزار افغانی را که قبول کردن آن بسیار سخت تمام شد، از دست آن مرد محترم و مهربان گرفتم و با اظهار ممنونیت از افاق کار ایشان خارج گردیدم. ولی در بین راهی که جانب منزل روانه بودم، افکار نادرستی مرا اذیت می‌کرد، نمی‌دانم غرور سن و جوانی بود و یا خاصیت طینت. به هر حال فکر می‌کردم من امروز با قبول این پول، حقیر و خیلی کوچک گردیده و مورد ترحم قرار گرفته‌ام.

با خود می‌گفتم کاش امروز که من مراجعه کردم جناب کفیل صاحب به دفتر خود نمی‌بود و من یک روز دیگر می‌آمدم و این صحنه به میان نمی‌آمد و یا یک هفته مریض می‌بودم و به شهر رفته نمی‌توانستم. خلاصه این گونه تخیلات ناراحت کننده تا دهکده قلعه فتوح و خانه بدرقه راه من بود و مرا از نظر روحی ناآرام میساخت. زیرا آرزوی من این بود که اینک جواز کار در دست دارم و می‌توانم مأموریتی پیدا کنم و از حق الزحمه آن با وجدان و ضمیر آرام تأمین معیشت نمایم.

به هر صورت آن روز و روزهای دیگر هفته هم گذشت و وقت آن رسید که باز خدمت کفیل صاحب بانک مراجعه نموده ببینم از آن لطف‌ها و مهربانی‌هایی که از خود نشان دادند، تا چه اندازه کار گرفته و برای من به پاسخ تقاضای من چه ارمغانی خواهد داشت.

مگر این مرتبه خواستم اولتر نزد آن دوست محترم آقای صالح محمد خان

حنیفی که با ایشان صمیمی تر بوده رفته و رویداد هفته گذشته را گزارش و به مشورت ایشان اقدام نمایم.

آقای حنیفی وقتی داستان هفته گذشته را مفصلاً از من شنید، همان جمله را که قبلاً گفته بود تکرار و از محافظه کاری و دوراندیشی کفیل صاحب بانک صحبت بیشتر نموده گفت ان شاء الله کارها درست می شود غم مخورید، حالا با هم خدمت ایشان می رویم به بینیم چه جواب می شنویم.

کوتاه سخن، من و آقای حنیفی به ریاست بانک ملی رفته، جناب کفیل صاحب بانک، آقای محمد عمر خان را در دفتر کارش ملاقات نمودیم. بعد از احوال پرسی صمیمانه، جناب کفیل صاحب به سخن آغاز نموده گفت: نظر من این است که ترا به شرکت نساجی افغان که آینده بسیار وسیع و امتیازات بیشتر دارد معرفی کنم تا در آنجا برابر لیاقتت برایت یک وظیفه بدهند. سپس رو به جانب آقای حنیفی گشتانده پرسید شما در این باره چه نظر دارید؟

آقای حنیفی که از پروگرام و پلان شرکت نساجی آگهی کامل داشته و از این که شرکت نساجی در پهلوی فابریکه های قندز، پلخمیری و جبل السراج در آینده نزدیکی یک فابریکه بزرگ در گلپهار تأسیس می نماید که گنجایش چهار تا پنج هزار کارگر را خواهد داشت و دستگاه های بافندگی، نخ تابی و رنگ آمیزی آن همه از مملکت آلمان وارد گردیده و یک تعداد زیاد اینجینیران و متخصصین آلمانی برای پیشبرد کار استخدام می شوند، با تفصیل صحبت نموده، در پایان گفت من نظر شما را تأیید می کنم و برای آقای خالد جان هم این مشورت را می دهم.

پس از ختم صحبت آقای حنیفی، جناب کفیل صاحب بانک گوشی تلفن را برداشته با رئیس شرکت نساجی آقای سراج الدین خان نظام در تماس آمده چنین فرمود:

سراج الدین! صالح محمد یک کسی را همراه خود نزدت می آورد که می گوید به فارسی نویسی بلدیت داشته و زبان جرمنی هم می فهمد. ببین چه کار داری، کاتب، سرکاتب و یا ترجمان، هرچه باشد به یکی از شعبات خود مقررش کن. بعد ورقه عریضه و امر شاه محمود خان را که من خدمت ایشان تقدیم کرده بودم و تا آن لحظه نزد خود داشت، واپس به من داده با لهجه بسیار آرام که عادت داشت، گفت شما هر دو پیش سراج الدین بروید ببینید چه می شود.

آقای کفیل بانک که شخصی معمر و نزد همه زیر دستان فوق العاده واجب الاحترام بود، رؤسای نساجی را در جمله سایر کارمندان مؤسسات ملی به نام اصلی شان یاد می کرد و از این شیوه هیچ یک از ایشان دل آزوده نمی گشت.

بعد از ابراز تشکرات عمیق من و آقای حنیفی از نزد کفیل صاحب بانک ملی به ریاست نساجی که دفتر آن در آن زمان به یکی از آپارتمانها در شروع جاده میوند بود، رفتیم.

وقتی به اتاق کار رئیس نساجی آقای سراج الدین خان نظام داخل شدیم، دیدیم آقای سراج الدین خان در عقب میز کار خود نبود، ولی یک میز دیگری مقابل میز رئیس در آن دفتر وجود داشت که در عقب آن معاون ریاست نساجی به اسم آقای میر احمد خان نشسته بود. چون آقای حنیفی با رؤسا و معاونین ریاست نساجی معرفت کامل داشت، آقای میر احمد خان، معاون ریاست نساجی به احترام ایشان از جا برخاسته و بعد از مراسم دست دادن به آقای حنیفی و من تعارف نموده گفت بفرمائید بنشینید. مگر آقای حنیفی قبل از این که به کرسی بنشیند پرسید رئیس صاحب تشریف ندارد؟ آقای میر احمد خان در جواب گفت یک کار عاجل پیش آمد و رئیس صاحب رفت، یک ساعت بعد برمی گردد، شما بفرمائید بنشینید من که هستم، امر کنید چه می خواهید؟

آقای حنیفی گفت ما همین حالا از نزد کفیل صاحب بانک آمده ایم، ایشان راجع به خالد جان یک موضوع را به رئیس صاحب آقای سراج الدین خان هدایت فرمود، نمی دانم شما از آن اطلاع دارید یا نه؟ بعد به معرفی من که پسر کی و از کدام خانواده هستم پرداخته و برای معاون میراحمد خان معلومات مفصل ارائه نمود.

سپس آقای میراحمد خان رو به من گشتانده گفت: آقا بسیار خوش آمدید، قدم صفا آوردید، من بسیار خرسندم که شما را از نزدیک می شناسم، زیرا شما از یک خانواده بسیار محترم هستید که همه مردم به بزرگان شما احترام دارند و من هم در پهلوی این احترام، خاطرات خوبی از جناب مرحوم جنرال غلام جیلانی خان، کاکای محترم شما، زمانی که در هرات قوای اردو را اداره می کرد، دارم و محبت های ایشان هیچ وقت فراموش من نشده. حالا بفرمائید چه می خواهید؟

در این فرصت من جواز کار خود را که به امضای شاه محمود خان تزئین یافته بود روی میز ایشان گذاشته گفتم محترم! من کار می خواهم.

سپس جناب معاون ریاست شرکت نساجی، آقای میراحمد خان که یک تن از تجار سرشناس مردم کابل و آدم نجیبی بود، زنگ روی میز خود را به صدا در آورد که در اثر آن پیشخدمت موظف، داخل اتاق گردید و جناب معاون، احضار مدیر مأمورین را هدایت فرمود.

بعد از لحظه ای چند، مدیر مأمورین شرکت وارد اتاق شده و جناب معاون شرکت، ایشان را طرف خطاب قرار داده گفت: آقای عزت! این آقا را که خالد جان صدیق نام دارد کفیل ریاست عمومی بانک ملی فرستاده و آرزو دارد با ما همکاری گردد، فکر می کنم شما به ترجمان زبان آلمانی ضرورت دارید، در آن صورت با هم بروید صحبت کنید، در صورت موافقت، راجع به تعیین رتبه و حقوق ایشان از مقام ریاست هدایت بگیرید. آقای عزت خیلی خوب گفته، بعد رو به من کرده گفت: بفرمائید به اتاق من تا با هم

صحبت نمائیم. من هم از جایم بلند شده به اتاق ایشان رفتم و بالای کرسی که مقابل میز کار ایشان بود و به من تعارف گردید، قرار گرفتم.

بعداً آقای عزت از این که من کدام مکتب و فاکولته را خوانده، شهادت نامه کدام مرکز علمی را در دست داشته و چه آموخته ام، و آیا در اثر اعلان شرکت نساجی در روزنامه انیس که به ترجمان آلمانی ضرورت دارد مراجعه کرده ام و یا چطور سابقه کار و یک سلسله سئوالاتی از من نمود.

من در جواب، فشرده از جریاناتی را که در زندگی من به میان آمده بود، گزارش داده و در پایان، خاطر نشان ساختم که من متأسفانه نتوانسته ام مراتب سلسله تعلیمی را در یکی از مکاتب و فاکولته‌ها طی نمایم و واجد شهادت نامه گردیده و بالاتر ازین موهبت محروم مانده ام. چیزی که در دست دارم همین جواز کار است که به امضای صدراعظم افغانستان می‌باشد، قبل از این اجازه کار نداشتم و از آن رو سابقه کاری و هم از اعلان منتشره شما اطلاع ندارم، اخیراً به صورت بسیار محافظه کارانه تذکر دادم که این همه نارسائی‌ها البته اختیاری نه، بلکه اضطراری و جبر زمان بوده، ولی من تا جائی که برایم میسر و مقدور بود، طور خصوصی درس خوانده ام، اگر کار دفتری یا حسابی و نویسندگی را به من بسپارید، امید قوی دارم از عهده آن بدر شده بتوانم. همچنان اگر به ترجمان زبان آلمانی ضرورت باشد، من حاضرم و موافقت دارم. آقای عزت مدیر مأمورین شرکت نساجی پس از استماع سخن‌های من، خنده کنان گفت چه تصادف نیکی، ما به روزنامه ملی انیس از چندی به این طرف اعلان این را که به یک نفر ترجمان زبان آلمانی ضرورت داریم، به نشر رسانیده ایم، من فکر کردم که شما آن را خوانده به اینجا مراجعه کرده اید. به هر صورت ما فعلاً از همه اولتر به یک شخصی نیاز داریم که امور ترجمه شرکت را به زبان آلمانی پیش برده بتواند، زیرا شرکت نساجی با نمایندگی بانک ملی که در شهر میونشن مملکت آلمان یک دفتر دارد به زبان آلمانی مکاتبه می‌کند. نمایندگی بانک

ملی مقیم میونشن تمام امور خریداری متاع مورد نیاز شرکت نساجی را از اروپا و به خصوص از مملکت آلمان انجام داده و اسناد مربوطه را به زبان آلمانی ترتیب و به دست شرکت می گذارد. پس حالا شما اگر می خواهید این وظیفه را به حیث اجیر انجام بدهید، در آن صورت با شما یک قراردادی صورت می گیرد که در بدل حقوق معین تا زمانی که مؤسسه نساجی به شما ضرورت دارد، کار می کنید. اما انکشاف و ترفیع بیشتر ندارید. و یا مایل هستید به حیث یک مأموری که دارای رتبه باشد و سال به سال رتبه اش بالا رفته و به همان تناسب وقت به وقت مستحق حقوق بیشتر گردد، نیز می توانید امور ترجمانی را اجراء نمائید. در اساسنامه شرکت هر دو امکان موجود است، حالا اختیار با شماست.

پرسیدم اگر من به حیث مأمور صاحب رتبه شامل کار شوم، و طوری که قبلاً عرض کردم، فاقد هرگونه تصدیق رسمی می باشم که بتواند معیار تحصیلی مرا تعیین نماید، در آن صورت اساسنامه شرکت روی چه مقرره با من معامله و به کدام رتبه مرا استخدام خواهد نمود.

آقای عزت با کمال حوصله مندی یک اندازه مواد اساسنامه شرکت را تفصیل داده، فرمود بالاترین رتبه را که ما برای مراجعین فاقد کار قبلی و داشتن کدام رتبه در مؤسسات دولتی و یا ملی قائل می شویم، فارغ التحصیل فاکولته (دانشگاه) می باشد. در غیر آن به مراجعینی که فاقد چنین اسناد می باشند، برایشان رتبه یک را قائل می شویم. رتبه های شرکت نساجی از یک به بالا می رود و بالعکس رتبه های دولتی می باشد که از بالا شروع شده و به یک ختم می گردد. مثلاً رتبه یک بانک ملی و نساجی، رتبه کاتب اول و رتبه یک دوایر دولتی، رتبه وزیر می باشد. حالا شما اگر از من مشورت می خواهید، نظر می دهم. قبول کنید به حیث یک مأمور صاحب رتبه، کارهای ترجمانی را انجام دهید، اگر چه در شروع شاید حقوقی که از آن به دست می آورید کمتر از یک ترجمان قراردادی باشد، ولی به مرور زمان که

شما به رتبه های بالاتر می‌رسید، این ضایعه جبران خواهد شد و اگر شما پشت کار داشته باشید، آینده وسیعی در قبال شما است.

از صراحت لهجه و گفتار آقای عزت، مدیر مأمورین شرکت نساجی برای من در احساس پیدا شد:

اول این که ایشان را یک جوان رسیده و با تهذیب یافته و دوم متیقن گردیدم که جناب ایشان در پهلوی این که مقررات اساسنامه شرکت و منفعت آن را به حکم وظیفه در نظر دارد، می‌خواهد مرا رهنمائی درست و معاونت نماید.

لهذا با اظهار ممنونیت فراوان از آمادگی خود به حیث مأمور با رتبه و اجرای کار ترجمانی اطمینان داده، راجع به این که مرا به کدام رتبه مقرر خواهد فرمود، توضیحات بیشتری خواستم.

آقای عزت فرمود تعیین رتبه از صلاحیت هیأت رئیسه شرکت می‌باشد، حالا می‌رویم به اتاق رئیس صاحب شرکت و از ایشان در این مورد هدایت می‌گیرم. وقتی من همراه آقای عزت مدیر مأمورین برای بار دوم وارد اتاق ریاست شدیم، دیدم در این فرصت آقای سراج‌الدین خان نظام، رئیس شرکت هم تشریف آورده بود و طوری که از اوضاع استنباط کردم، معلوم شد آقای حنیفی در غیاب من قبلاً با رئیس شرکت، آقای سراج‌الدین خان نظام، صحبت مفصلی را انجام داده و مرا به تمام معنی معرفی نموده است، که در اثر آن مورد استقبال گرم ایشان قرار گرفتم.

پس از احوال پرسی و تعارفات معمول ولی مهربانانه، جناب رئیس شرکت نساجی در ختم یک سلسله صحبت های خوش بینانه در باره خاندان ما و به نیکی یاد کردن بزرگان، به طرف آقای عزت رو گشтанده گفت: ما بسیار خورسند می‌شویم که کسی از خانواده‌های نجیب مثل آقای صدیق با ما همکار شود، حالا بگو چه کار شد و موافقه تان به کجا رسید؟

آقای عزت در جواب، از نتیجه صحبتی که با هم انجام داده بودیم، اطمینان داده علاوه کرد که من پیشنهاد کار و استخدام ایشان را ترتیب و از خاطراتم خدمت می آورم، چون قبلاً به کدام دفتری کار نکرده و جواز کار آن مؤسسه را که بتواند آخرین رتبه ایشان را ارائه کند، ندارد، هرچه شما امر فرمائید، همان طور اجراءات می کنم. فعلاً اگر اجازه شما باشد، آقای صدیق سر از فردا بیاید و به کار آغاز نماید، زیرا اوراق قابل ترجمه یک مقدار زیاد تراکم نموده است.

آقای رئیس رو به من کرده گفت: شما سر از فردا به شعبه که آقای عزت به شما معرفی می کند به کار خود شروع کنید و به آقای عزت هدایت فرمود، هرچه زودتر پیشنهاد استخدام مرا تهیه و غرض منظوری حاضر کند. پس از آن من و آقای حنیفی که تا ختم کار و گرفتن نتیجه مرا همراهی می کرد، با اظهار سپاس از جناب آقای رئیس و معاون شرکت و آقای عزت، مؤسسه نساجی را ترک کردیم.

خلاصه به این ترتیب من در شرکت نساجی شامل کار گردیده و به رتبه معادل لیسانس امور ترجمه زبان آلمانی را در ابتدا با حقوق نهصد افغانی انجام می دادم ولی با گذشت سالهای بعدی وقت به وقت به رتبه های بالاتر رسیده و با حقوق بیشتری کار می کردم. زمانی که من شرکت نساجی را به علت این که ریاست عمومی مرکزی به گلبهار انتقال یافت ترک گفتم، معاش من پنج هزار و چهار صد (۵۴۰۰) افغانی بود.

علت ترک گفتن نساجی این بود که اطفال من در مکاتب شهر کابل متعلم بودند. ازیرو به آنجا رفته نتوانستم.

کوتاه سخن این که در جریان این پانزده سال، گذشته از مأموریت در شعبات مختلف این مؤسسه و دریافت حقوق و امتیازات سال به سال

بیشتر، با ذوات و اشخاص قابل قدری آشنائی پیدا کردم که برای من ارزش این آشنائی‌ها خیلی در خور اهمیت بود.

در پهلوی هیأت رئیسه که علی‌العموم شخصیت‌های با تهذیب و مهربان بودند و هر یک از ایشان رویه و پیش آمد قابل وصف و نیکوئی داشتند، می‌توان از یک تعداد شخصیت‌های علمی و فرهیخته، مانند محمد ابراهیم عقیقی، عبدالغفور امینی که سابقه مطبوعاتی طولانی داشتند و محمدآصف جان آهنگ، که با من رنج و درد مشترک داشت نام برد که من افتخار آشنائی و هم صحبتی ایشان را پیدا کرده بودم.

زمینه‌های امید و امیدواری در زندگی من

موضوع دیگری که خیلی برای من شگفت آور جلوه نموده و باید آن را تذکر داد، این بود که من همیشه فکر می‌کردم اگر روزی این درب ضخیم پولادین زندان‌ها بشکند، سلسله انواع محرومیت‌ها، رنج‌ها، ستم‌ها، حقیر شمردن‌ها، انزوا، یأس و نارسائی‌ها به پایان برسد، بخت یاری و فرصت مساعدت کند و من در جامعه آزادگان داخل شوم، در حالی که بیست سال از عمر من در زندان‌ها، تحت نظارت و انزوا گذشته، طرز پندار، گفتار و رفتار من از دید یک انسانی که همیشه آزاد زندگی نموده و نهال سرسبز عمرش روزی از باد سرد خزانی و سرمای زمستان گزند ندیده، چه تعبیر و تصویری خواهد داشت؟ و یا مردم، از لحاظ این که نام بزرگان خانواده من جبراً از صفحه تاریخ مملکت زدوده و در عرصه این بیست سال در دیار فراموشی‌ها سپرده شده و ممکن است اذهان جامعه ما در اثر نشرات نادرست و دروغینی که از طرف دولت خودکامه وقت پس از کشتارهای

ظالمانه، اجحاف و تاراج خانواده من، صبغه دیگری به خود گرفته باشد، به من از چه نگاهی خواهند دید؟

بخصوص نسل جوان ما که معلومات ایشان محدود به اورگان‌های نشراتی دولتی و منحصر به میدیای روز بوده و آن میدیا در خدمت دولت مستبد فعالیت داشته، به حکم و فرمان حکومت مطلق العنان به صورت دستوری اجرای وظیفه می‌نمود، وقتی با من مواجه شوند و از گذشته من آگاهی پیدا کنند، چه برداشتی خواهند داشت؟ از این قبیل سئوالات بسیاری وجود داشت که در ذهن من خطور می‌کرد و پیوسته مرا به خود مشغول و مصروف می‌ساخت.

ولی بالعکس دیدم که از نعمت خداوند بزرگ، اکثریت مردم ما حق شناس بوده، شایست را از ناشایست تمیز، خوب را ستایش و بد را نکوهش نموده برای هرگونه جریانات سیاسی که در مملکت گذشته و در اثر آن خانواده‌های روشن فکر و اصلاح طلب قربانی‌ها داده، سخت برعلیه بی‌عدالتی‌ها، استبداد، غصب ملکیت‌ها بوده و بالاخره اجحاف و تاراج شده اند، فهم و درک در خور قدری داشتند. به نیکوئی دریافتم که حتا قشر جوان ما تغییر کرده اند. وقتی من با گذشت زمان، چه در کار در یک مؤسسه مشترک و چه در چارچوب خارج کار با ایشان آشنائی پیدا کردم و این آشنائی‌ها رفته رفته به دوستی‌های بسیار محکم و صمیمی منجر گردید، بسیاری از آنها واجد کاراکتری قوی، صاحب نظر واقع بین و قضاوت آزاد بودند.

با اطمینان تمام گفته می‌توانم که من دیگر احساس تنهایی، کمی و کاستی ننموده و این دوری بیست ساله از مردم دوری به صورت بوده نه به معنی یا مثل آب پاره جداً از ابجار. بنابر آن این همه نکات برجسته که به صورت مختصر ذکر گردید و در زندگی آینده من اثر بارزی داشت، بیشتر مرا به این فلسفه معتقد می‌ساخت که انسان اگر با خویشتن بیگانه نباشد، هیچ کس

برایش بیگانه نیست، مشروط به این که برداشت او از محیط و ماحول خودش واقع بینانه باشد.

بدین ترتیب، در پهلوی سایر برخوردهای گرم و استقبال نیک مردم، خود یک حرکت دیگری را از دوستان شنیدم که ممثل روحیه قوی و واقع بینی قشر جوان ما به شمار رفته و باور ایشان را به یک حقیقت بیشتر تثبیت می کرد.

طوری که قبلاً تذکر رفته، وقتی خانواده مرا از خانه و کاشانه شان بدر آورده و به زندان سرای بادام در کوچه تنورسازی نقل دادند، منازل ما از طرف دولت حکمران ضبط و به دسترس دوائر دولتی قرار داده شد. در یک قسمت آن که به وزارت معارف تعلق می گرفت، اخیراً دانشگاه حقوق را جاگزین ساخته بودند. محصلین جوان و با درد این دانشگاه، زمانی که آگاهی پیدا کردند این منزل به کدام خانواده ارتباط داشته و در جوار آن عمارت و به داخل حیاط آن سه مقبره وجود دارد که در آن شهیدانی به نام های غلام نبی خان چرخ، غلام جیلانی خان چرخ و شیرمحمد خان چرخ مدفون اند، دست به هم دادند، بر رسم اسلامی و عنعنوی افغانی محفل ختم قرآن عظیم الشان را ترتیب داده، به صورت دسته جمعی، به ارواح آنها دعاها و درودها فرستاده از پول شخصی شان نان و حلوا تهیه و به فقرای خارج دروازه دانشگاه به نام خیرات تقسیم کردند. این شهامت و استواری عقیدت همچو جوانان با احساس، نزد من واقعاً در خور تقدیر بود و هر یک از این قبیل حرکات و فهم و برداشت های نسبی طبقات مختلف و اقشار پیر و جوان هموطنان، که به شخصیت های ملی ارج گذاشته از ایشان یادبودی می کردند، عاملی شده می توانست که مرا روحاً تقویت و به آینده امیدوار سازد، تا با خاطر آرام تر در راه پیشبرد زندگی خویش تلاش بیشتر داشته باشم. برادرانم نیز چنین روحیهی را حاصل کردند.

روی این اصل در جریان سال‌های بعدی که گذشت، برادر بزرگم عبدالغفار در وزارت مالیه پیشرفت‌های بسزائی نموده وقت به وقت به شعبات مختلف آن وزارت مصدر کارهای بهتری گردید. و برادرم غلام دستگیر در وزارت فوائد عامه بعد از گذشتاندن دوره دو ساله عسکری غیر محارب که به حیث ترجمان زبان آلمانی ایفای وظیفه می‌نمود، پست بهتری را در آن وزارت به دست آورد و با آمدن کمپانی هوخ. تیف آلمانی در افغانستان یک اداره جدیدی به اسم مدیریت ارتباط هوخ-تیف در وزارت موصوف تشکیل و در رأس آن تعیین گردید که کارهای ارتباطی دفتر هوخ-تیف و اینجینیران خارجی را با وزارت فوائد عامه انجام می‌داد.

هم چنان از طبقه نسوان خانواده، حبیبه دختر کاکایم غلام‌نبی خان که بعداً همسر من گردید، اولاً به حیث ترجمان زبان فرانسه با تیم مؤسسه یونیسیف که در افغانستان تازه به کار شروع کرده بود، همکاری نمود و بعد از آن در مؤسسه حمایه طفل و مادر مربوط به وزارت صحیه کار می‌کرد.



حبیبه جان در بین بانوانی که در تیم یونیسیف همکار بودند.

شریفه جان و طاهره جان دختران ماما غلام‌انور خان به کورس نرسنگ شامل و بعد از ختم آن به شفاخانه مستورات به حیث نرس وظیفه

پرستاری را انجام دادند. شریفه جان بعد از فراغت کورس نرسنگ برای ادامه تحصیل توسط یک بورس تعلیمی که برایش داده شد به مملکت آلمان اعزام گردید.

صدیقه، خواهرم در مکتب ملالی به حیث معلمه، رشته دینیات و قرآن کریم را تدریس می کرد.

ملیحه جان دختر کاکایم غلام جیلانی خان، اول در مکتب ملالی و بعداً در مکتب نازوانا به حیث معلمه، مضمون فارسی را درس می داد.

عبدالقادر جان و محمد امان جان پسر و نواسه نائب سالار جانباز خان که به علت صغارت تا آخر دوره اسارت، یعنی اول جدی سال ۱۳۲۵ همراه مادران و خواهران در زندان سرای علی خان به سر می بردند، همین قدر توانستند بیاموزند که اول الذکر در افغانستان بانک و اخیر الذکر در انحصارات دولتی برای خود مأموریتی پیدا کنند.

ناجیه جان نواسه کاکایم غلام نبی خان که در زندان تولد شده بود به شعبه صحی وزارت معارف به حیث مأموره برای خود وظیفه پی پیدا کرد.

به این ترتیب ابرهای سیاه و تاریک غم، اندوه و ترس تا یک اندازه از آسمان زندگی خانواده من به دور رفته و ما توانستیم بالاخره روزی چند، نفس راحت بکشیم.

در اینجا باید متذکر شوم که ملیحه جان، ناجیه جان، شریفه جان و طاهره جان از سنین طفولیت تا عنفوان جوانی عمر عزیز خود را در زندان های سرای بادام و سرای علی خان گذرانده مثل عبدالقادر جان و محمد امان جان در همان مدرسه اصلی خانه گی که خانم کاکایم غلام نبی خان به اسم بی بی مریم و ملقب به کوکو جان تأسیس کرده بود، با سواد گردیده بودند.

قضیه پاسپورت برادرم غلام دستگیر و پیامدهای بعدی آن:

پروین جان طفل هفت ساله برادرم غلام دستگیر در جریان همین سالیانی که ما بالاخره توانستیم احساس آزادی نموده و هر یک آزادانه در دواير دولتی و مؤسسات ملی، با اشتیاق و سعی تمام مشغول کار گردیم، به مریضی عینک زانو و درد شدید پا مبتلا گردید. دکتوران معالج، بعد از یک سلسله تداوی و معالجه که به نتیجه درستی موفق نگردیدند، تصمیم گرفتند بدنه این طفل معصوم را از حصه سرین به پائین کاملاً پلاستر و گچ گیری نمایند. در اثر این عمل و به نظر دکتوران معالج، پروین جان می‌بایست مادام العمر روی بستر خوابیده و از راه رفتن محروم گردد. نظر دوم دکتوران موصوف، قطع کردن یک پای معیوب و بالانتر کار گرفتن از پای دیگر سالم بود، که قبول هردو فیصله و تشخیص برای همه اعضای خانواده و به خصوص برای پدر و مادر او مانند سایر مادران و پدران، غیرقابل تحمل بود. بنابر آن ما نتوانستیم به این تجویزات قناعت نموده از تلاش و مجاهدت بیشتر متوقف گردیم. بالاخره در اثر جستجوهای زیاد، معلوماتی به دست آمد که وزارت صحیه افغانستان، برای مریضانی که علاج ایشان در داخل مملکت ممکن نبوده و به مصارف شخصی شان به خارج مملکت رفته و تحت معالجه قرار می‌گیرند یک مقدار معین اسعار را به نرخ بانکی در اختیار ایشان می‌گذارد. مشروط به این که دکتوران معالج داخلی صریحاً تصدیق نمایند که شخص مریض نسبت به عدم امکانات طبی در بیمارستان های داخل مملکت تداوی شده نتوانسته، ایجاب می‌کند به یکی از ممالکی که امکانات بیشتر معالجه در آنجا موجود است، غرض تداوی مسافرت کند.

با داشتن چنین تصدیق که از طرف سه نفر از دکتوران و متخصصین مربوطه باید امضاء می‌شد، وزارت صحیه راجع به اعطای صدور پاسپورت برای شخص مریض و یک نفر معیتی آن عنوان ولایت و قوماندانی امنیه

کابل، مکتوبی در دسترس مراجعین می گذاشت. که بعد از آن مدیریت پاسپورت قوماندانی امنیه ولایت کابل بعد از طی مراحل، برای همچو مریضان و اشخاص معیتی شان پاسپورت مسافرت به خارج را به امضای قوماندان امنیه صادر می کرد.

به این ترتیب مراحل تصدیق گرفتن از دکتوران معالج و مکتوب وزارت صحتیه و موضوع یک مقدار ناچیز اسعار در باره برادرزاده من پروین جان و صدور پاسپورت برای او و پدرش غلام دستگیر صدیق به حیث مشایع مریض همه و همه به صورت بسیار قانونی و مطابق مقررات شعبات مربوطه طی گردید و برادرم با طفل معصوم خود که در باره او تشخیص و تجویز نادرست و دور از انصاف صورت گرفته و نیم بدنه او را به پلاستر گرفته بودند، عازم مملکت آلمان گردید.

پدرم غلام صدیق خان چرخ، وزیر خارجه دوره سلطنت اعلیحضرت امان الله خان که در اواخر به حیث سفیر افغانستان در برلین ایفای وظیفه می نمود، بعد از حادثه شهادت کاکایم غلام نبی خان چرخ توسط نادرشاه در سال ۱۳۱۱ هجری شمسی برابر به ۱۹۳۲ عیسوی، در آن وقت به صورت مهاجر در برلین زندگی می کرد و موضوع وقت گرفتن از دکتور و امور بیمارستان را قبلاً تنظیم کرده بود. وقتی دکتوران معالج آلمان ورقه تشخیص را که در کابل صورت گرفته بود از نظر گذشتانده و ملتفت نیمه بدنه پروین جان شدند که به داخل گچ و پلاستر ضخیم گرفته شده و در اثر آن از هرگونه حرکات پا محروم گردیده بود، اولین کاری را که انجام دادند، آن پلاستر ضخیم را از بین برده و پاهای او را آزاد ساختند.

بعد وقتی معاینات عمومی آن به پایان رسید یک پلاستر خیلی سبک موضوعی را در حصه عینک زانو تجویز و به تداوی آغاز نمودند. در عین حال تشخیص و عملی را که از طرف دکتوران معالج در افغانستان صورت گرفته بود، شدیداً تقبیح و حتا همچو یک تشخیص را در مورد آن طفل

معصوم جنایت عظیم خواندند.

در این ارتباط در اینجا می‌خواهم از جریان گرفتن پاسپورت بگویم:

یکی از شرایط پاسپورت گرفتن در افغانستان معرفی یک نفر به عنوان ضامن سر بود. شخص پاسپورت گیرنده، به علاوه طی نمودن مراحل عدم مسئولیت از شعبات پولیس می‌بایست برای خود یک شخص دیگری را پیدا و معرفی نماید که آن شخص از یک طرف ضمانت نماید که شخص پاسپورت گیرنده را به تمام معنا می‌شناسد، مسئولیت خارج شدن از مملکت و برگشت او را به عهده داشته و از جانب دیگر هرگاه به احضار شخص پاسپورت گیرنده نزد دولت ضرورتی پیدا شود و او حاضر نشود، شخص ضامن مجبور و مکلف است شخص پاسپورت گیرنده را هرچه زودتر حاضر نماید، در غیر آن شخص ضامن تا زمانی که شخص پاسپورت گیرنده حاضر شود بایست زندانی گردد.

برادرم غلام دستگیر این تعامل را هم انجام داده بود و شخصی به نام مأمور محمدیونس از ولایت لوگر که در شهر کابل سکونت داشت، بنابر شناسائی نزدیک، هویت، تصویر، اسم و آدرس مکمل خود را داخل وثیقه رسمی به مدیریت پاسپورت ولایت کابل سپرده و خود را به حیث ضامن سر معرفی کرده بود. دو یا سه هفته بعد از رفتن برادرم جانب مملکت آلمان، یک روز صبح زود زنگ دروازه ما به صدا درآمد. چند دقیقه بعد ملازم ما احوال آورد که شخصی به نام مأمور محمدیونس آمده و می‌خواهد با شما صحبت کند.

من که با اسم مأمور محمدیونس آشنا بودم، به عجله تمام کت خواب خود را به تن نموده از دروازه خانه خارج گردیدم، دیدم مأمور محمدیونس خان همراه یک نفر پولیس جلو در ایستاده و بعد از سلام و احوال پرسی با حواس بسیار پریشان از من سؤال نمود که آقای دستگیر جان از مسافرت برگشته یا نه؟ زیرا قوماندانی امنیه ولایت کابل او را جلب و احضار نموده،

تا مشارالیه را پیدا و قوماندانی امنیه ولایت کابل را از برگشت او مطلع سازم. در غیر آن این پولیسی را که مشاهده می کنید، وظیفه دارد مرا پس به شعبه جلب قوماندانی امنیه کابل بسپارد و در آنجا نمی دانم سرنوشت من به کجا خواهد انجامید.

پرسیدم موضوع چیست؟ برادرم کدام جنایتی را مرتکب نشده، با پاسپورت قانونی طفل مریض خود را برای معالجه به خارج مملکت برده، به شما اطمینان می دهم که به زودی برمی گردد و به کار خود در وزارت فواید عامه ادامه می دهد.

ملفتت شدم مأمور محمدیونس خان، آن قدر حواسش پرت بود که حرف های مرا اصلاً نمی شنید. نمی دانم در شعبه پاسپورت قوماندانی امنیه ولایت کابل چه بلایی بر سر او آورده بودند که پیوسته فقط یک سخن را تکرار می کرد و هی می گفت شما لطفاً یک مرتبه با من بیایید و مرا از این کش و گیر پولیس نجات دهید. من دیگر به تنهایی آنجا رفته نمی توانم، طوری که به من امر کرده اند، من باید با شخص دستگیر جان را و یا یکی از خانواده او را به قوماندانی امنیه ولایت کابل با خود ببرم.

گفتم خیلی خوب، من همراه تان میروم، مگر اجازه بدهید یک لباس بپوشم، شما تا آن زمان بفرمائید داخل خانه شوید، یک صبحانه غریبانه پی که داریم یک جا صرف می کنیم بعد از آن با هم می رویم. در این اثنا، مأمور محمدیونس موصوف رو به جانب پولیس معیتی خود نموده، گفت تکلیف ایشان چه می شود؟ گفتم عیبی ندارد او هم مثل برادر ماست، می تواند با ما صبحانه صرف کند.

پس از آن رنگ به رخ مأمور محمد یونس خان پیدا شده، با پولیسی که او را مشایعت می کرد، وارد منزل گردید و من هم به عجله تمام خود را آماده ساخته بعد از صرف صبحانه با ایشان جانب قوماندانی امنیه ولایت کابل روانه شدم. وقتی به اتاق مدیریت پاسپورت داخل شدیم، مأمور

محمدیونس مرا به مأمورین آن دفتر معرفی و علاوه نمود کسی که من ضمانت او را کرده بودم، از مسافرت برنگشته، اینک برادر او را حاضر کرده ام.

سپس یکی از مأمورین مذکور از من با اخم‌های پائین افتاده پرسید برادر تان کجا رفته که ما را به غضب مقامات بالا گرفتار کرده است؟ مدیر شعبه ما از کار برطرف شد و ما مأمورین بیچاره همه کسر معاش شدیم.

پرسیدم چه خبر است برادر؟ اعصابتان را خراب نسازید! برادر من با پاسپورت قانونی که برعلاوه مدیر پاسپورت، قوماندان امنیه کابل هم در آن امضاء نموده و در عین حال از وزارت مربوطه خود موافقت‌نامه‌پی هم به دست آورده و آن را در جمله اسناد مربوطه و ورقه عدم مسئولیت از شعبات پولیس به دفتر مدیریت پاسپورت سپرده است، طفل مریض خود را برای معالجه به آلمان برده و به زودی برمی‌گردد. خواهش می‌کنم بعد از این مزاحم این شخصی که به نزد شما به حیث ضامن برادرم معرفی گردیده است نشوید. هر وقت و هر سئوالی داشته باشید من در اختیارتان هستم.

وقتی صحبت من ختم شد، مأمور موصوف جریاناتی را که بعد از رفتن برادر من غلام دستگیر در آن اداره به میان آمده بود مفصلاً حکایت نموده گفت من خوب میدانم که برادر شما هیچ یک کار غیرقانونی ننموده و پاسپورتی را که از این دفتر به دست آورده درست و مطابق به مواد اساسنامه اخذ پاسپورت بوده است. ما دوسیه ایشان را به هیأتی که برای تحقیق این موضوع تعیین شده بود سپردیم و آنها جزئی‌ترین تخطی و غفلی را در دوسیه مذکور پیدا کرده نتوانستند که در آن انگشت بگذارند. ولی مکتوبی از ریاست ضبط احوالات صدارت عظمی به این اداره رسید که منجر به برطرفی مدیر ما از کار و ده روزه کسر معاش سایر مأمورین این شعبه گردید. در مکتوب ریاست ضبط احوالات نوشته شده است که شماها ممنوع‌الخروج از افغانستان می‌باشید، مدیر و اعضای مدیریت

پاسپورت درین راه غفلت نموده و در باره شخص پاسپورت گیرنده، تحقیق درست و عمیقی به عمل نیاورده، هویت او را کماحقه نفهمیده و به ریاست ضبط احوالات، اطلاعات موثقی ارائه ننموده اند، لهذا باید به جزا محکوم گردند. حالا بیا با هم به نزد قوماندان امنیه ولایت کابل برویم که شدیداً انتظار نتیجه فعالیت ما را در ارتباط با این موضوع می کشد.

آقای عطاءالله خان یکی از فارغ التحصیلان آلمان در رشته پولیس در آن زمان، وظیفه قوماندانی امنیه ولایت کابل را به عهده داشت و شخص بسیار مهذب بوده و از خانواده‌های سرشناس افغانستان به شمار می رفت.

من و مأمور محمدیونس، پولیس معیتی او و مأمور شعبه پاسپورت همه با هم به اتاق کار قوماندان امنیه رفتیم و مأمور شعبه پاسپورت همین که می خواست جریان را با صدای بسیار لرزیده و ترسیده خدمت قوماندان امنیه به عرض برساند، آقای عطاءالله خان قوماندان امنیه صحبت او را قطع نموده، گفت من ایشان را می شناسم و از تمام قضیه خبر دارم، شما لطفاً با این دو نفر دیگر (مطلوبش از مأمور محمدیونس و محافظ او بود) خارج شده و ما را برای چند دقیقه تنها بگذارید. پس از آن به صورت بسیار خودمانی رو به من کرده، فرمود: من میدانم که دستگیر جان، برادرتان هیچ یک کار غیرقانونی نکرده که اسباب زحمت شما نیز شده و این قدر ماجراها در دفتر پاسپورت خلق گردد. مگر شما موقوف دولت را در برابر خود می دانید، حالا کوشش کنید که ایشان هرچه زودتر به وطن برگردد، ورنه، بیم آن می رود که به شما و خانواده تان خداناخواسته باز کدام صدمه برسد. این ماجراها همه از طرف ریاست ضبط احوالات مقام صدارت برپا شده که دست ما در آن دخیل نیست.

نظر به شناسائی قبلی که من با عطاءالله خان قوماندان امنیه ولایت کابل داشتم و در ضمن همه صحبت های ایشان را بسیار صمیمانه یافتم، گفتم، خیلی خوب لطف فرموده برای من وقت بدهید، من برای برادرم می نویسم

هرچه زودتر برگردد و به این داستان خاتمه دهد. پس از لطف تان بعید نخواهد بود اگر امر فرمائید شعبه مربوطه بعد از این شخص ضامن او را که عبارت از مأمور محمدیونس خان باشد و بیچاره روی یک شناسائی قومی عمل تضمین برادرم را انجام داده است، از جلب و احضار پولیس معذور دارد و بیشتر مزاحم او نگردد. من شخصاً تعهد می‌کنم که با ایشان طرف بوده و هروقتی که مقامات بالا خواسته باشند، در اختیارشان می‌باشم.

آقای عطاء الله خان قوماندان امنیه ولایت کابل در حالی که تأثر زیاد از این رویدادها از وجنات ایشان هویدا بود، خواهش مرا پذیرفته، بعد از احضار دوباره آن سه نفری که با من همراه بودند و در عقب در انتظار می‌کشیدند، به مأمور شعبه پاسپورت امر فرمود بعد از این مزاحم شخص ضامن نشوید، برادر موصوف تعهد می‌نماید که هر وقت خواسته باشید در اختیار شما می‌باشد، فعلاً برایش یک ماه مهلت بدهید.

ماجرای پاسپورت برادرم غلام دستگیر علی العجاله در همین جا پایان یافت و یک مرتبه دیگر مرا متوجه ساخت که خانواده من هنوز از نظر شوم خانواده حکمران به دور مانده نتوانسته و آن همه گفتار روتین شاه محمود خان صدراعظم (که افغانستان از شماست و شما از افغانستان هستید) و این جمله را در آن روزی که ما بنابر هدایت قوماندان امنیه وقت، محمدآصف خان بعد از زندان ملاقات کردیم، ابراز داشت، یک گفته واهی و میان تهی بوده، مفهوم واقعی نداشت.

ممنوع‌الخروج بودن ما از افغانستان مرحله سوم جزای خانواده ما به شمار می‌رفت که نزد دولت حکمران معلوم می‌شد قبلاً در نظر گرفته شده بود. یعنی مدت چهارده، پانزده سال را در زندان‌های مختلف گذشتاندن، مدت پنج سال دیگر را تحت نظارت و مراقبت حکومت بودن و به صورت منزوی زندگی کردن و بعد از این همه رنج‌ها و محرومیت‌ها، بالاخره

ممنوع الخروج بودن از افغانستان. حالا می بایست در برابر این همه مظلالم و بی عدالتی‌ها، در برابر این همه عداوت‌ها و کینه تیزی‌ها که سلسله زمانی و تدریجی داشت، حوصله بسیار وسیع تر و صبر ایوبی پیدا کرد.

موضوع پاسپورت برادرم و ماجرای که از ناحیه آن به میان آمد و در اثر آن مدیر پاسپورت از کار برطرف و سایر کارمندان بی بضاعت دفتر پاسپورت به کسر معاش محکوم گردیدند و بالاخره ترس و ناراحتی ضامن برادرم مأمور محمدیونس خان از یک طرف، وضع صحی و حیاتی یک طفل معصوم، رفتن برادرم به مملکت آلمان نزد پدرم که این دیدار برایش بعد از تقریباً بیست و هفت سال زندگی پر از درد و رنج میسر شده بود، از جانب دیگر مرا در سر یک دوراهی قرار داده بود. نظر به تعهدی که با عطاءالله خان قوماندان امنیه ولایت کابل انجام داده بودم، باید هرچه زودتر برای برادرم نامه‌پی می فرستادم و او را از این رویدادهای ناآرام کننده مطلع میساختم و سبب تشویش پدرم می گردیدم و یا می گذاشتم برادرم ازین دید و وادیدها که بعد از سالیان طولانی زندانی بودن‌ها برایش موهبت شده بود، زمانی چند محظوظ و بهره مند گردد؟ همچنان تداوی طفل معصوم ایشان به یک نتیجه مثبتی برسد تا بتواند با خاطر آرام ازین ناحیه به وطن برگردد. این که بر من و خانواده من برائر این اهمال بعداً چه می گذرد و آزار دوایر پولیس دولت مطلق العنان، به کدام پیمانانه مرا اذیت خواهد کرد؟ همه این حوادث و خطرات ناشی از آن را بایست قبول می کردم.

در جریان مدت یک ماهی که برای من مهلت داده شده بود، سرگرم این اندیشه‌ها بودم تا این که بالاخره تصمیم گرفتم از فرستادن همچو یک نامه‌پی که فضای گرم و سرشار از محبت پدر و پسر را مختل ساخته و تشویش خلق کند، علی‌العجاله برای یکی دو ماه خودداری نمایم. در عین حال امیدوار بودم که بعد از انقضای این مدت، معالجه دختر برادرم انجام یافته و برادرم به صورت طبیعی روی برنامه‌ای که داشت، برگشته و به این

داستان خاتمه بدهد.

کوتاه سخن این که بعد از سپری شدن درست یک ماه، باز هم از طرف صبح زود، پولیس جلب قوماندانی ولایت کابل به منزل ما آمده و ورقه جلب را برایم ارائه نمود که به رؤیت آن من مجبور بودم به معیت پولیس موصوف به دفتر جلب و از آنجا به دفتر پاسپورت و بالاخره نزد قوماندان امنیه بروم و مورد سؤال و جواب قرار بگیرم.

وقتی که قوماندان امنیه راجع به برگشت برادرم از من چگونگی را جویا شد و من در جواب یک سلسله معاذیری راجع به طول کشیدن زمان تداوی و معالجه طفلک برادرم خدمت ایشان عرض و وانمود کردم که غیر از همین معذرت، علت دیگری در تأخیر این برگشت وجود نداشته، دیدم آقای عطاءالله خان قوماندان امنیه لحظه‌ی متفکر گردیده و بعد با زبان بسیار ملایم فرمود که کوشش کنید هرچه زودتر برادران پس به وطن برگردد، ورنه مدیریت پاسپورت بیش تر از این مسئولیت پیدا کرده و مجبور است همیشه مزاحم شما شود و قضیه شکل دیگری را به خود بگیرد. سپس به مأمورین موظف هدایت داد که برای من دو هفته دیگر مهلت بدهند و از تعقیب بیشتر من تا ختم دو هفته امتناع ورزند.

من که به گذشته خود و خانواده خود نظر می‌انداختم و مقاصد شوم و تصمیم غیرعادلانه و اعمال ظالمانه دولت خود کامه را در برابر خاندان خود پر واضح میدانستم، این مرتبه از گفتار قوماندان امنیه که: «قضیه شکل دیگری را به خود بگیرید» انتباه دیگری گرفتم و این جمله را یک هشدار مبرهن پنداشتم. لهذا تصمیم گرفتم پیش از انقضای مدت دو هفته نامه ای برای برادرم بفرستم و جریانی را که بعد از رفتن او به وقوع پیوسته بود، مفصلاً برایش اطلاع بدهم و خواهش کنم هرچه زودتر برگردد و بیش تر از این زمینه را برای بهانه گیری های دولت دیکتاتور و متخاصم مساعد نسازد.

البته این مطلب را من به خوبی می‌دانستم که محتوای نامه من ناراحتی و پریشانی فوق‌العاده‌ای را برای خانواده بیرونی من خلق می‌کند، ولی چاره دیگری نداشتم و به حکم اجبار این عمل را انجام دادم. مکتوبی که از برادرم در جواب نامه ناآرام کننده من به دست آمد، حاکی از برگشت هرچه ممکن عاجل تر ایشان بود و ضمناً در آن مکتوب از من خواسته بود که تا زمان عودت من یک مرتبه نزد وزیر او آقای شاه عالمی وزیر فواید عامه، که در حق او خیلی مهربان بود، رفته، جریانات را اطلاع بدهم و از او در این زمینه استعانت جویم تا زمان مواصلت برادرم به مملکت، شعبه پولیس جلب و احضار مرا مزاحمت ننمایند.

فردای آن روزی که نامه به دست من رسید، نزد وزیر فواید عامه آقای عبدالحکیم خان شاه عالمی رفتم و طوری که برادرم برایم هدایت داده بود، موضوع جلب و احضار محمدیونس خان ضامن برادرم و بالاتر جلب و احضار خودم را از ناحیه رفتن برادرم به خارج، جهت معالجه و تداوی طفل معصومش، در جریان بود، حکایت نموده و اصل مکتوب برادرم را که به نام من نوشته شده بود، خدمت ایشان ارائه نمودم.

جناب وزیر صاحب بعد از مطالعه مکتوب و استماع صحبت من، فرمود من از همه قضیه آگاهی دارم، دستگیر جان برادران، بدون اجازه من رفته، حالا کوشش کنید هرچه زودتر برگردد، ورنه برایش سنگین تمام می‌شود.

سپس من از این که برادرم تمام مقررات و شرائط پاسپورت را انجام داده و از وزارت فواید عامه هم طی استعلامیه جداگانه شعبه پاسپورت موافقت گرفته و بعد از آن برایش پاسپورت کارسازی شده است، مفصلاً خدمت وزیر صاحب به عرض رسانیدم و تمنا کردم قرار درخواست برادرم که به زودی می‌آید، لطف فرموده مساعدت فرمایند شعبات پولیس بیشتر از این مرا مزاحمت نکنند. جناب وزیر صاحب فواید عامه با خون سردی تمام فرمودند، در استعلامیه‌ی که مدیریت مأمورین، موافقت این وزارت را

وانمود ساخته، امضای مرا نگرفته و غفلت نموده است. متأسفم که من در این قضیه، هیچ‌گونه معاونتی برایت کرده نمی‌توانم. باز هم سخن خود را تکرار می‌کنم که کوشش کن هرچه زودتر برادرت برگردد.

از فحوای گفتار جناب وزیر فواید عامه، چنین استنباط می‌شد که اگر مدیریت مأمورین موافقت نامه برادرم را جهت امضاء خدمت وزیر موصوف می‌برد، مسلماً آن را امضاء نکرده، مدیریت مأمورین خود را از اجرای این کار منصرف می‌ساخت. چنانچه بعدتر می‌بینیم، همین طور شد. زیرا در جریان سال‌های بعدی برایم کاملاً روشن گردید که اراکین بزرگ دولت و یا رؤسای مؤسسات ملی هر یک از طرف قدرت حاکمه که ما نزد ایشان به حیث مأمور زیر دست کار می‌کردیم، وظیفه داشتند در قلمرو کار و مأموریت شان بر علاوه تعقیب و مراقبت ریاست ضبط احوالات، رفتار و اعمال ما را آنها نیز تحت کنترل شان داشته باشند.

چنانچه بعد از این که برادرم غلام دستگیر با طفل معصوم خود به مملکت برگشت، بالای وظیفه خود حاضر شد و دوباره به حیث ترجمان و مدیر ارتباط کمپنی هوخ-تیف در وزارت فواید عامه چندین سال دیگر با جدیت تمام کار می‌کرد و رضایت کارفرمایان خود را به وجه احسن حاصل کرده بود، راجع به رفتن او از طرف وزارت فواید عامه برای اجرای پاره از کارهای دستی به خارج مخالفتی به وجود آمد که جریان آنرا در بخش جداگانه تفصیل خواهم داد.

داوود خان، مانع مسافرت رسمی برادرم به آلمان شد

حکومت آلمان هیأتی را از وزارت فوایدعامه افغانستان دعوت نمود تا به مصرف دولت آلمان، برای مدت یکی دو هفته از مؤسسات تعمیراتی و شرکت ساختمانی هوخ - تیف در شهرهای مختلف مملکت آلمان دیدن نمایند.

در رأس این هیأت آقای اینجنیر محمد کبیر خان معین وزارت فوایدعامه و اعضای معیتی آقای سید برهان‌الدین خان مدیر عمومی تعمیرات وزارت فوایدعامه و برادرم غلام دستگیر به حیث ترجمان تعیین گردیدند تا همراه با رئیس و معاون کمپنی هوخ - تیف در کابل، به آلمان غرب مسافرت نمایند. البته تعیین برادرم در زمره این هیأت اعزامی، تنها و تنها به حسن‌نیت اینجنیر محمد کبیر خان معین وزارت فوایدعامه که تحصیلات خود را در فرانسه به پایان رسانیده و با غلام حسن جان پسر کاکایم غلام‌نبی خان هم‌صنف بود و خانواده ما را به خوبی می‌شناخت و با ما محبت و صمیمیت زیاد داشت، صورت گرفته بود.

ولی هنگامی که پیشنهاد این هیأت طی ورقه عرض وزارت فوایدعامه به حضور سردار محمد داوود خان که در آن زمان سمت صدارت را به عهده داشت، جهت منظور نمودن هیأت اعزامی، در یکی از روزهای کار وزارت فوایدعامه در قصر صدارت عظمیٰ توسط معین وزارت موصوف تقدیم گردید، شخص سردار محمد داوود خان، رفتن دو نفر را منظور و بالای اسم برادرم خط بطلان کشیده، به معین وزارت فوایدعامه هدایت داد تا به جای برادرم غلام دستگیر، یک ترجمان دیگری را با خود ببرد.

همچنان بعد از تقریباً شش سالی که من در شرکت نساجی افغان اجرای وظیفه می‌نمودم و در آن زمان اینجنیر امیرالدین خان شنسب به حیث رئیس عمومی، امور شرکت را پیش می‌برد. خوب به یاد دارم که در یکی از

روزهای طویل تابستانی پیاده موظف اتاق ریاست به دفتر کار من ظاهر شده و پیام رئیس شرکت را به من ابلاغ نمود که باید یک مرتبه نزد ایشان بروم. این گونه احضارها از طرف رئیس و معاونین شرکت به منظور هدایت دادن یک کار و یا سئوالاتی که در خلال روز برایشان پیش می‌شد، کاملاً معمول بوده و روزانه چندین بار صورت می‌گرفت.

من هم به این مفکوره، وقتی به اتاق کار رئیس عمومی شرکت داخل شدم، بعد از انجام سلام و احوال پرسی انتظار داشتم، جناب رئیس مانند روزهای پیشین از من در باره امور مربوطه سئوالی دارد و یا کدام موضوعی را هدایت می‌دهد. ولی ملتفت شدم، این مرتبه ایشان را کمی به اصطلاح گرفته یافتم که در روزهای گذشته زمانی که به من یک کاری را هدایت می فرمود، هرگز این حالت را نداشت، بلکه با بسیار وضع خوب و پر از لطف و چهره باز با من صحبت می‌کرد. ولی این بار طوری که در بالا ذکر کردم، بعد از این که به پیاده دفتر خود هدایت داد تا از آمدن و مراجعه مأمورین دیگر برای چند دقیقه ممانعت نماید و در حالی که با یک دست پیشانی خود را می‌مالید و به من گفت بفرمائید بنشینید، دقایقی چند خاموش و خیلی متفکر باقی ماند.

واقعاً این پیش آمد آقای امیرالدین خان شنسب، برای من کاملاً غیر مترقب بود و در همان لحظات مرا دچار افکار گوناگونی نمود. گاهی فکر می‌کردم شاید من در ساحه کار خویش کدام موضوع را اهمال و فرو گذاشت نموده و یا مرتکب کدام سهو فاحشی شده باشم. گاهی به این می‌اندیشیدم، مبادا کدام کسی روی حسادت، که در افغانستان خیلی معمول بود، اخبار نادرستی را برای جناب رئیس رسانیده باشد که ذهنیت ایشان راجع به من تغییر نموده است. به هر حال در ظرف همین چند دقیقه کوتاهی که خاموشی مطلق فضای دفتر کار جناب رئیس را فرا گرفته بود، افکار عجیب و غریبی به صورت برق آسا مرا به خود مشغول نگه داشت. تا این که

جناب رئیس این خاموشی را در هم شکسته و از من سؤال نموده گفت: خالد جان، آیا شما از ریاست نساجی گاهی کدام خواهشی را نموده اید که برای شما، طی پروگرام‌هایی که بانک ملی و شرکت نساجی دارند، بررسی کارسازی شود تا برای آموختن بیشتر و فراهم نمودن تجربه افزون تر به مملکت آلمان سفر کنید؟

من ازین سؤال رئیس نساجی متعجب گردیده در جواب گفتم نه من هرگز این تقاضا را از هیچ یک مرجعی، یعنی نه از ریاست بانک ملی و نه از ریاست نساجی تا امروز به عمل نیاورده ام.

در این اثنا من فکر می‌کردم شاید جناب رئیس صاحب برای من یک مژده‌ای داشته و مرا غافل گیر نماید و در نتیجه بگوید که ریاست بانک ملی و نساجی با تفاهم برای تو یک بورس را منظور نموده اند، ولی دیدم موضوع کاملاً چیز دیگری است و آن همه تصورات و توقعات من تماماً بیهوده بود.

آقای امیرالدین خان بعد از این که از عدم تقاضای من مطمئن گردید، گفت: امروز من یک تلفن از شخصی که خود را درست معرفی ننموده ولی یک صدای خیلی کریه داشت و بسیار بی‌ادبانه صحبت می‌کرد، گرفتم که اعصاب مرا خیلی تکان داده است. آن شخص بی‌تربیت وقتی من گوشی تلفن را برداشتم، بدون این که آداب تلفن را مراعات نماید، با یک صدای خشن و بلند گفت: شما رئیس شرکت نساجی هستید؟ من در جواب گفتم بلی، بفرمائید! باز هم بدون رعایت مراسم تلفن گفت: من از وزارت داخله گپ میزنم، شنیده شده که شما برای خالد نام، پسر غلام‌صدیق که نزد شما مأموریت دارد، بورس تعلیمی رفتن به جرمنی را داده اید که نام برده باید به خارج سفر کند، شخص مذکور نزد ما ممنوع الخروج و زیر تعقیب می‌باشد، شما هم او را زیر تعقیب داشته و از دادن بورس رفتن به خارج برای نام برده خودداری کنید.

این جملات را آن شخص یکی پی دیگری چنان به عجله، آمرانه و صدای بلند می‌گفت که برای من هیچ یک موقع پیدا شده نتوانست تا از چگونگی موضوع در خلال صحبت او جويا شوم. بالاخره وقتی صحبت او تمام شد، از وی پرسیدم: ببخشید آقا، شما کی هستید؟ لطفاً خودرا معرفی نمائید. باز هم آن شخص با همان لهجه بی ادبانه گفت: شما به معرفی من چه کار دارید، فقط همین قدر برایتان می‌گویم که نام برده به خارج سفر کرده نمی‌تواند و زیر تعقیب است، شما هم او را تحت تعقیب بگیرید. درین فرصت بلادرنگ من صحبت او را قطع کرده، خواستم برایش بفهمانم که آقا با من مثل یک انسان صحبت نما و و مگر یک لحظه هم مجال نداده و حرف خودرا به صورت مرتب تکرار می‌نمود. تا بالاخره همین که یک وقفه بین گفتار او پیدا شد، برایش گفتم تعقیب کردن و زیر مراقبت گرفتن یک شخص، وظیفه شما مأمورین دولت است. شرکت نساجی یک مؤسسه تجاری و سهامی است، ما مأمورین خودرا نه زیر تعقیب گرفته می‌توانیم و نه عمل مراقبت او را به عهده داریم. تا می‌خواستم بیش تر از این طالب معلومات در باره اسم و شماره تلفن او شوم، حرف مرا قطع نموده، گفته خودرا تکرار و با صدای بلند تر و کریه‌تر این جمله را علاوه کرد که همین قدر برای تان گفتم که شما از موضوع با خبر باشید، سپس گوشی تلفن را بدون خداحافظی گرفتن گذاشت.

خلاصه این عمل آن شخص بی ادب اعصاب مرا به اندازه‌ی تکان داده است که تصور کرده نمی‌توانید.

آقای شنسب یک تن از فارغ التحصیلان مملکت آلمان بود که بعد از فراغت تحصیل و اخذ دیپلوم اینجینیری به افغانستان برگشته و مشاغل مختلفی را طی نموده و در اخیر به حیث وزیر زراعت در کابینه مقرر گردیده بود. ولی بعد از مدت کوتاهی، وقتی متوجه شد که وزیران آن دوره، در محیط کارشان استقلال کامل نداشته و در هر امر می بایست از مقام

صدارت هدایت بگیرند، یعنی از صلاحیتی که قانون برای یک وزیر در چارچوب امور وزارت، قائل شده بود، حق کارگرفتن را نداشت، از مقام وزارت به صورت شجاعت‌مندانانه استعفاء نموده بود.

علاوتاً از جریاناتی که در خانواده ما گذشته بود به خوبی آگاه بود و از همه رویدادها اطلاع کامل داشت. و بالاخره از من پرسید که شما چه گناهی و چه جرمی پیش دولت دارید که باید زیر تعقیب باشید؟

من در جواب گفتم جرم و گناه عظیم من این است که از عمر شش ساله‌گی تا بیست ساله‌گی به نام محبوس سیاسی زندانی بوده‌ام. باقی کدام گناهی ندارم. علاوتاً پنج سال دیگر را بعد از دوره زندان‌ها تحت حراست و مراقبت و در حالت تجرید با خانواده خود در قلعه فتوح گذرانده و بعد از مراجعات مکرر در جریان این سال‌های طولانی، بالاخره اجازه کار و حق خود ارادیت را از مقام منبع صدارت عظاما به امضای شخص والا حضرت سردار شاه محمود خان به دست آورده توانسته‌ام که بالاخره به شرکت نساجی، نزد شما مأموریتی پیدا کرده‌ام. اگر این همه رویدادها و حادثاتی که در زندگی من واقع گردیده، گناه و جرم حساب می‌شود، اعتراف می‌کنم که من گناه کارم، در غیر آن جرم دیگری که سبب این همه آزار من گردیده است، وجود ندارد.

سپس آقای رئیس نساجی با اظهار تأسف زیاد از اعمال زشت دولت صاحب قدرت و نکوهش از خودکامگی‌های آن، فرمود: حالا شما یک شخص آزاد هستید و شرکت نساجی هیچ‌گاه به خود این حق را نمی‌دهد که از رفتار و اعمال شما مراقبت نماید، لذا گذشته‌ها را فراموش کنید، از آینده با روحیه قوی استفاده کرده و با خاطر آرام به وظیفه خود مشغول باشید.

خاطره‌ی از تهداب گذاری فابریکه نساجی گلپهار

طوری که قبلاً تذکر رفته است، مؤسسه شرکت نساجی، طی پلان و پروگرام‌های انکشافی خویش، تصمیم گرفت برعلاوه فابریکه جین و پرس پنبه در ولایت کندز، فابریکه نساجی پل خمیری که سان کوره تولید می‌کرد و فابریکه نخ تابی و بافندگی در جبل السراج، یک فابریکه دیگری با ظرفیت بیشتر تولید تأسیس کند که حاوی دستگاه‌های نخ‌تابی، بافندگی، رنگ آمیزی و سایر ابزار کار باشد. که بتواند جمیع مایحتاج یک فابریکه با عظمت را فراهم نماید. لذا این فابریکه را در منطقه شیخان خیل گلپهار باید تأسیس نماید.

منظور اصلی از تأسیس همچو یک دستگاه بزرگ عام‌المنفعه با ظرفیت بیشتر تولید، خدمت به مردم و مملکت بود که بتواند با عرضه پارچه‌های بیشتر و قشنگ تر و ارزان تر از پارچه‌های وارداتی در بازار، جنس طرف ضرورت ملت بی بضاعت را تهیه و به اقتصاد مملکت مدد نماید تا از رفتن بیهوده یک اندازه اسعار به خارج جلوگیری به عمل آید. مملکتی که مردم آن به استثنای صاحبان قدرت توانائی آن را نداشتند تا خوراک و پوشاک خود را با درآمد تقریباً هیچ خود به آسانی تهیه نمایند.

روی این اصل با فابریکه‌های معتبر و مدرن مملکت آلمان تماس‌ها گرفته شد، مذاکراتی به عمل آمد و بعد از غور و مذاقه تمام در باره کمیت و کیفیت و مقایسه قیمت‌ها، قراردادهائی صورت گرفت که آن همه دستگاه‌های که از آن نام برده شد، از کشور آلمان خریداری و در عین حال اینجینیرها و کارشناس‌های مربوطه علی‌العجاله به داخل قراردادهای جداگانه، تا زمانی که کارکنان خود مؤسسه قدرت و توانائی علمی پیدا کرده بتوانند، استخدام گردند و کار بسته کاری دستگاه‌ها را انجام بدهند.

قبلاً یک تعداد جوانان با استعداد افغان به مصرف بانک ملی و مؤسسه

نساجی در کشورهای اروپائی از قبیل آلمان، فرانسه، سوئیس و انگلستان و یک تعداد دیگر در ایالات متحده امریکا، در رشته های مختلفی مصروف تحصیلات عالی بودند که بعد از فراغت تحصیل و اخذ دیپلوم هریک به کشور اصلی خود برگشته، جای اینجریان و کارشناسان خارجی را اشغال و وظایف مربوطه را به وجه احسن انجام می دادند. و از ذواتی که دارای تحصیلات عالی در داخل و خارج مملکت بوده و بعضی قبل از آمدن متخصصین خارجی و برخی دیگر بعد از آن امور مهم شرکت نساجی را در هر قسمت پیش می بردند، تا جائی که من به خاطر دارم، قرار ذیل می توان نام برد:

۱. آقای محمدابراهیم عقیفی
۲. آقای عبدالغفور امینی
۳. آقای داکتر عبدالملک
۴. آقای محمدحسین اینجنیر
۵. آقای اینجنیر حسام الدین
۶. آقای غلام عمر نیک زاد
۷. آقای فقیرمحمد لودین
۸. آقای محمد اکبر سیفی
۹. آقای امان الله منصوری
۱۰. آقای اینجنیر میر امان الدین امین
۱۱. آقای عبدالله علی
۱۲. آقای اینجنیر مهمند
۱۳. آقای اینجنیر غلام محی الدین سلجوقی
۱۴. آقای عبدالاحمد
۱۵. آقای دکتور میراحمد علی شامل
۱۶. آقای اینجنیر محی الدین عظیمی
۱۷. آقای اینجنیر دانش

۱۸. آقای اینجنیر عبدالملک نورستانی

البته این ابتکارات همه از آقای عبدالمجید خان زابلی بود که در اول به حیث وزیر اقتصاد ملی، شامل کابینه دولت وظیفه داشت و اخیراً در اثر کارهای خودسرانه شاه محمود خان صدراعظم و مداخله در امور مربوطه که به داخل چارچوب صلاحیت های وزارت اقتصاد ملی قرار داشت، و آقای زابلی آن را مانند سایر وزرا قبول کرده نمی توانست، بالاخره با شخص شاه محمود خان، که در یک موضوع از زور گوئی کار می گرفت و آقای زابلی آن را مخالف پرنسیب کارها و برنامه های خود می پنداشت، فی المجلس برخورد عقیدوی و اختلاف نظر بوجود آمد، که آقای زابلی عکس العمل نسبتاً شدیدتری از خود نشان داده و اوراق دست داشته را که روی آن داشتند کار می کردند، به روی میز شاه محمود خان بر رسم احتجاج انداخته از اتاق خارج و رهسپار منزل خویش گردید که در منطقه خوب دارالامان واقع بود.

این حرکت آقای زابلی در برابر همچو یک دیکتاتور در شهر هلهله زیادی برپا کرده، یاران و هواخواهان آقای زابلی هریک می کوشیدند زودتر به منزل او رفته، خودرا مطمئن سازند که به ایشان صدمه نرسیده باشد و در عین حال جریان را از زبان خود آقای زابلی بشنوند. ولی آقای زابلی غیر از آن شجاعت و مردانگی که از خود نشان داد؛ متصلاً از مقام وزارت اقتصاد ملی استعفاء نموده و به حیث رئیس عمومی مؤسسات ملی که اکثر آن به دست با کفایت او تأسیس گردیده بود، باقی مانده و بعد از مختصر اقامت در کابل به اروپا مسافرت و امور ریاست و حراست مؤسسات ملی را از آنجا انجام داده و همیشه مصدر کارهای بزرگی می گردید.

واقعاً مؤسسات ملی برای مردم خود نسبت به مؤسسات دولتی، بهتر کار می کرد. فساد اداری، رشوه خواری، تبعیض، جانب داری، توهین و تحقیر مأمورین زیر دست از طرف آمرین و غیره افعال و اعمال زشتی که در

مؤسسات دولتی همه روزه جریان داشت، در مؤسسات ملی به نظر نمی‌خورد و احساس نمی‌شد.

به منظور پرهیز از درازای سخن خلاصه می‌نویسم که مؤسسه شرکت نساجی افغان به هدایت و اراده آقای عبدالمجید خان زابلی رئیس مؤسسات ملی تصمیم گرفت در منطقه شیخان خیل گلپهار یک فابریکه عظیمی را تأسیس نماید.

آقای صالح محمد خان حنیفی یکی از رؤیسان شرکت نساجی که شیوه مردمی ایشان بیشتر بود، برای این کار گماشته شد تا با مردم آن محل در تماس آمده و با رضایت آنها یک مقدار زمین‌های زراعتی آنها را با قیمت بسیار خوب خریداری و برای خود مردم آن محله زمینه را مساعد سازد، تا در آینده به کارهای مختلف در فابریکه گلپهار جذب گردند. این همه کارهای مقدماتی به وجه احسن صورت گرفت. دستگاه‌ها از خارج کشور، که اکثر آن از مملکت آلمان بود، وارد و با همکاری متخصصین و اینجینیران داخلی و خارجی بسته کاری و فعال گردید. کار تعمیر فابریکه، تعمیر منازل با وسایل نسبتاً مدرن رهایش برای مأمورین، تعمیر منازل برای کارگران و مستخدمین، شفاخانه، تعمیر یک مهمان‌خانه آبرومند، تعمیر مکتب و مسجد و غیره و غیره مدت‌ها دوام پیدا کرد و بعد از انجام این همه کار و فعال ساختن دستگاه‌های نخ‌تایی، بافنده‌گی، رنگ آمیزی، ویلدینگ کاری و چندین دستگاه کوچک دیگری که کارهای مقدماتی مورد نیاز فابریکه به این عظمت را تهیه می‌گرفت.

اما قبل از انجام این همه کارها، در وقت تهداب گذاری این پروژه بزرگ، ریاست مرکزی، ترتیب دادن یک دعوت بزرگی را به عهده داشت که غیر از مأمورین، کارگران و مستخدمین شرکت، مهمانان دیگری از دوستان و آشنایان درین محفل حصه بگیرند و هم جمعی از مردمان روشناس آن محل دعوت گردند. برای پیش برد این کار یک تعداد از مأمورین و کارکنان

شرکت که من هم در آن جمله بودم، وظیفه داشتند این دعوت را ترتیب و تنظیم نمایند. لہذا همه با هم از سعی تمام کار گرفته، یک عده کثیری را از عملہ و فعلہ کہ در بین آنها طبابخ‌ها و پیش خدمت‌ها وجود داشت، با لوازم آشپزخانہ، فرش، ظرف، میزهای غذاخوری، کوچ و چوکی، مواد غذائی و ناشتائی‌های متنوع از کابل بہ گلپہار نقل دادیم و در یک ساحہ خوبی کہ بہ آب دریای شتل نزدیک و خیلی سرسبز، مشجر و خوش هوا بود، ترتیب این دعوت را بہ صورت بسیار مجلل گرفتیم.

حالا باید بعد از اتمام این همه کارها و اتخاذ آمادہ‌گی‌ها برای تہداب گذاری فابریکہ، بہ روزی کہ تعیین شدہ بود، شخص والا شآن صدراعظم سردار شاہ محمود خان، تشریف می‌آورد و در حالی کہ دولت ہیچ رولی در این کار نداشتہ و ہمہ امور مربوط بہ پلان های انکشافی و مفید مؤسسہ شرکت نساجی و ابتکارات شخص عبدالمجید خان زابلی بودہ و تمام زمینہ مالی آن از طرف شرکت نساجی تہیہ شدہ بود، بہ صورت دستوری بہ دست مبارک ایشان تہداب گذاری می‌گردید.

طوری کہ قبلاً تذکر رفتہ، آقای عبدالمجید خان زابلی، بعد از این کہ با دولت مقاطعہ نمود و رہسپار یورپ گردید، دیگر برای سالیان بسیار متوالی بہ افغانستان برنگشت، ولی کارهای مؤسسات ملی را کما فی السابق بہ وجہ نیکوتر از طریق نمایندگی بانک ملی در شہر میونشن مملکت آلمان غربی ہدایت و انجام می‌داد. لہذا آقای محمد عمر خان، کفیل ریاست بانک ملی بہ نیابت آقای زابلی، در کابل برعلاوہ کارهای دیگر، امور تشریفاتی همچو محافل را نیز بہ عہدہ داشت.

برای برپایی محفل، روز موعود سر رسید، در حالی کہ رؤسا و مأمورین بلند پایہ شرکت نساجی و بانک ملی ہمہ بہ ریاست کفیل بانک ملی آقای محمد عمر خان، انتظار آمد آمد و تشریف آوری جناب صدراعظم را در ساحہ بی کہ مراسم در آنجا صورت می‌گرفت، می‌کشیدند، دو طرف جادہ

عمومی از طرف سپاهیان و صاحب منصبان مسلح نگهداری و دیده بانی می‌شد، یک تعداد زیاد پولیس‌ها به یونیفورم پولیس و یک عده دیگر به البسه غیر یونیفورم به نام پولیس مخفی، در اطراف، اکناف و گوشه و کنار ساحه، بعضی در بالای درختان و برخی در زیر و عقب درختان کشیک می‌دادند و مستقبلین را مراقبت می‌کردند. بالاخره موکب جناب صدراعظم با جمعی از هیأت کابینه به سواری موترهای رسمی از مسافت خیلی دور به نظر رسید.

مگر قبل از این که این قافله به آخرین استیشن خود برسد و من با بعضی از مأمورین دیگر شرکت مصروف سرکشی از میزهای خوراکی بودم، دیدم آقای صالح محمد خان حنیفی به جانب من روان است و معلوم می‌شد با من گفتنی دارد. لہذا من هم جانب ایشان چند قدم پیش تر رفته، فکر کردم کدام هدایتی دارد. وقتی با هم خیلی نزدیک شدیم، دست خود را بالای شانه من انداخته و یک چند قدم که با هم از جمعیت دورتر رفتیم، به صورت بسیار محرمانه اظهار داشت، خالد جان! بسیار معذرت می‌خواهم برایتان بگویم که آقای محمد عمر خان کفیل ریاست بانک ملی برای من هدایت داد تا پیام ایشان را مبنی بر این که در وقت تشریف آوری صدراعظم، شما در صحنه نباشید و کوشش کنید از انظار عمومی به دور بمانید، برای تان برسانم.

من در حالی که از شنیدن همچو یک خبر باطناً خیلی متأثر و یک بار دیگر واقعاً ازین حرکت به نظر من غیر عادلانه قلباً مأیوس گردیدم، ولی ظاهراً به چهره خود نیورده در جواب گفتم: بسیار تشکر می‌کنم از شما، خوب شد مرا ملتفت ساختید، من خودم هم اراده نداشتم در ساحه‌ی که مراسم صورت می‌گیرد، حاضر باشم. حالا غیر از این که به آن محل نزدیک نمی‌شوم، راستش را می‌پرسید از کارهایی که با همکاری سایر رفقا انجام داده

ام خسته هم شده ام، می‌خواهم از ساحه کار آن قدر دور بروم که به چشم احدی نخورم.

آقای حنیفی مثلی که حالت درونی مرا خوانده باشد، با اظهار چند جمله دل‌جویانه که فکر می‌کرد موجب تسلی من شده باشد، خیلی خوب گفته، پس به جمعیت مستقبلین پیوست. من هم ازین فرصت استفاده نموده، نه تنها از محلی که جناب والا‌شان صدراعظم سنگ تهاداب فابریکه را گذارد، به دور رفته، بلکه از جمیع کارکنان و ازدحام انجا خودرا کناره نموده، کنار دریاچه شتل گلپهار، بالای یک تخته سنگی نشسته و به یاد لامارتین نویسنده شهیر فرانسه و اثر معروف موصوف به نام "خطاب به دریاچه" و کتاب "نغمات شاعرانه" او افتاده با آبهای خروشان دریاچه شتل نجوا کنان به بی‌عدالتی‌های روزگار و بخصوص به واکنش دوره استبداد در برابر خویش و محافظه کاری کسانی که صاحب رتبه و مقام معتبری بودند، می‌اندیشیدم.

تا زمانی که مراسم به پایان رسید و جناب صدراعظم با هیأت معیتی خود بعد از صرف یک نوشیدنی مختصر منطقه گلپهار را ترک نمود، من از انظار عمومی دور بودم و بعد از آن وقتی فهمیدم اثری از نقش پای عالی جنابان دیگر در ساحه دیده شده نمی‌تواند، خودرا به حلقه رفقا و همکارانی رسانیدم که همه با هم با صمیمیت و خنده مزاح‌های شیرینی داشتند و من توانستم با آنها مصروف شوم و تأثیر این حرکت ناجوانمردانه را از کله خود دور نموده و به فراموشی بسپارم و دوباره خودرا در بین آزاده گان به حیث یک شخص آزاد محسوب نمایم.

سخن از محافظه کاری بعضی از شخصیت‌های محترم و بزرگوارانست، ولی من آنها را کاملاً حق به طرف می‌پنداشتم، زیرا آن همه اعدام‌های ظالمانه و بدون محاکمه نادرشاه، به دار آویختن‌های پی در پی اشخاص بی‌گناه و به زندان انداختن‌های طویل‌المدت و مادام‌العمر طبقه روشن فکر اعم از پیر

و جوان، شکنجه‌ها، تجرید و کوته قفلی‌ها، زندانی ساختن زن‌ها، دختران جوان و اطفال صغیر خانواده‌ها، محروم ساختن اطفال خانواده‌های درد رسیده و محبوس از مکاتب و غیره؛ مظالم وحشیانه محمدهاشم خان صدر اعظم و کله منار ساختن شاه محمود خان، زمانی که وزارت دفاع را به عهده داشت، فضای مملکت را به کلی تیره و تار ساخته و نشریات روز به دستور خانواده حکمران، خانواده‌هایی را که طرف ظلم و بی‌عدالتی‌های دولت خود کامه قرار گرفته بودند، به حیث دشمنان دائمی و اصلی آنها معرفی و برضد مظلومان و ستم دیده گان، بیوسته نشرات و تبلیغات سوء می‌نمودند.

لهمذا این همه تعامل غیر انسانی که از طرف دولت به صورت مکرر بر مردم نجیب افغانستان جریان داشت، مردم به صورت عموم از دولت احساس ترس و دهشت نموده حق داشتند در چنین موارد محافظه‌کار باشند. چنانچه این مطلب بعد از گذشت سال‌های زیاد، زمانی برای من بیشتر معلوم شد که بعد از تلاش‌ها و تقاضاهای مکرر در جریان هشت سال دیگر و جواب منفی شنیدن‌ها، بالاخره در سال ۱۳۴۱ خورشیدی برابر به ۱۹۶۲ عیسوی موفق گردیدم پاسپورتی به دست آورم و به دیدن پدر و باقی اعضای خانواده خود به آلمان مسافرت کنم. البته جریان پاسپورت گرفتن من هم داستان‌هایی دارد که بعداً در آن باره تفصیل خواهم داد. حالا می‌پردازم به شرح اصل موضوع.

محافظه کاری مقامات و شخصیت‌ها

روزگاری که برای من دیدار و هم صحبتی پدرم موهبت گردیده بود، در خلال صحبت‌های دیگر، یک روز نام از آقایون محمدعمر خان و محمدیاسین خان و خانواده شان برده شد که به کدام پیمانانه مناسبات نزدیک و صمیمیت با پدر من داشتند.

حسب گفتار پدرم، مرحوم غلام‌صدیق خان چرخي، آقای محمدعمر خان کفیل ریاست بانک ملی یک سال به آلمان مسافرت نموده تا از کارهای نماینده گی بانک ملی که در اوائل به شهر میونشن و بعد به شهر هامبورگ منتقل گردیده بود، واریسی نماید. بعد از انجام کارها و سرکشی از نمایندگی بانک ملی، تلفونی با من در تماس آمده و خواهش نمود که اگر من وقت داشته باشم به شهر برلین آمده و چند روزی را با من بگذرانم. من هم در آن فرصت کدام برنامه بخصوصی نداشته از این اراده نیک و حسن نیت دوست قدیمی خویش استقبال و برای پذیرائی ایشان، آمادگی خود را نشان دادم.

سخن کوتاه که آقای محمدعمر خان به وقت معین به شهر برلین آمده و من او را شخصاً از ایستگاه قطار شهر برلین گرفته و به منزل آوردم. واقعاً چند روزی را با دوست دیرینه ام خیلی خوش گذشتاندم، صحبت‌های متنوعی از گذشته‌ها با هم داشتیم. یک روز صحبت از تو در میان آمد و من گفتم خوش وقتم که پسر خلد نزد شما کار می‌کند، خداوند عنایت فرماید تا نامبرده کارهای محوله را به خوبی انجام داده و اسباب رضایت شما و سایر کارفرمایان خود را فراهم ساخته بتواند.

آقای محمدعمر خان برعلاوه اظهارات دوستانه و صمیمانه و خورسندی که از روز اول از شناسایی و معرفت تو برایش دست داده بود، گفت راستی به یادم افتاد و از شما معذرت بخواهم که من یکی دو هفته او را در انتظار

گذاشتم. با وجودی که شاه محمود خان در پای عریضه او، اجازه کار را منظور و امضاء نموده بود که نام برده می‌تواند بعد از این به هر اداره‌ای که خواسته باشد برای خود وظیفه ای سراغ نماید و در آنجا مصروف کار گردد و من مطمئن بودم که آن ورقه حکم یک جواز کار را داشت و به امضای شخص صدراعظم مزین بود، ولی باز هم از احتیاط زیاد، در جریان همان یکی دو هفته کوشش کردم خود را به جناب صدراعظم شاه محمود خان برسانم، در ضمن دیگر کارهای بانک ملی، که وظیفه داشتم آن را به اطلاع ایشان برسانم، موضوع مراجعه و درخواست کار پسر شما خالد جان را هم با ایشان در میان بگذارم و از شخص صدراعظم بالمواجه در آن باره هدایت بگیرم، تا در آینده برای من کدام مسئولیتی پیش نیاید. لهنذا ورقه عرض و امر ایشان را از دوسیه کار خود بیرون آورده جلوی روی ایشان گذاشته گفتم، یک پسر جوان خود را به نام خالد پسر غلام‌صدیق خان سابق وزیر خارجه معرفی نموده و از من تقاضا نموده به یکی از مؤسسات ملی برایش مأموریتی بدهم. ولی من با وجود آن که امر شما را که در پای عریضه نام برده تحریر و به امضای شما رسانیده شده بود خواندم، باز هم چون فهمیدم آن پسر به کدام خانواده ارتباط دارد، خواستم یک مرتبه از نزدیک قضیه را خدمت شما به عرض برسانم و خواهان هدایت شوم.

بعد از آن آقای محمد عمر خان علاوه نمود که سردار شاه محمود خان از شنیدن گفتار من اظهار خوشنودی نموده گفت: بلی من برایش امر و اجازه کار را منظور نموده ام، خوب است که به شما مراجعه نموده و شما هم کوشش کنید که او را نزد خود نگه داشته و برایش یک کار بدهید.

بعد از آن با اطمینان تمام و فراغ خاطر او را به شرکت نساجی که آینده خوبی در قبال دارد، معرفی نمودم و تا جائی که اطلاع دارم ماشاءالله در کارهای خود موفق است. چه می‌کردم؟ راستش من از این خانواده حکمران می‌ترسم، شما خود می‌دانید که اینها چگونه مردم هستند.

خلاصه به این ترتیب مردم از دولت خوف و هراس زیادی داشتند و به جزئی ترین امور و مواردی که بتواند طرف عدم رضایت مقام بالا گردد و یا خاطر عاطر را احتمالاً مکدر سازد، خودسرانه دست نمی‌زدند و یا واضح تر بنویسم، اجازه دست زدن را نداشتند.

تصاحب ملکیت‌ها از طرف دولت و استفاده از بیت‌المال

دولت در مقابل مردم حکم یک هیولا را داشت و سرزمین مملکت را مال خود می‌دانست و اعضای خانواده هر یک به میل خودش زمین‌هایی را که بهترین موقعیت در شهر کابل داشت، اشغال و بدون قبالة خرید و فروش از طرف شهرداری و یا مردم بالای آن زمین‌ها منازل و تعمیرات مجلی برای خود می‌ساختند. همچنان زمین‌های زراعتی باغ‌های مشجر مردم را در هر گوشه و کنار مملکت که طرف توجه خاندان حکمران قرار می‌گرفت، در بدل یک قیمت ناچیز که اصلاً صاحبان زمین به آن رضایت نداشتند، جبراً در اختیار خود در می‌آوردند و احدی را از این امر قدرت سرکشی نبود. زمین‌های زراعتی موروثی و منازل نشیمن اشخاص وطن خواه و روشن فکر که خود آنها به صورت بسیار بی‌رحمانه قربانی خودخواهی‌ها و عقده‌های شخصی خانواده حکمران قرار گرفته بودند، اولاً به نام دولت ضبط و غصب می‌گردید و بعداً یکی از صاحب رسوخان خانواده سلطنتی آن را تصاحب می‌نمود.

اعمام شاه، یعنی سردار محمدهاشم خان، سردار شاه محمود خان و سردار شاه ولی خان به زعم خودشان بر این باور بودند که آنها مملکت را از دست شورشیان حبیب‌الله خان کلکانی مشهور به بچه سقاء نجات داده اند، لهذا تمام سرزمین افغانستان از آنها است و مردم افغانستان همه برده و کارکنان

دولتی و غیر دولتی همه و همه خدمت گاران خانواده می‌باشند. پست‌های مهم دولتی چه در داخل مملکت و چه در خارج مملکت به یکی از اعضای خانواده حکمران ارزانی می‌شد. والی‌های شهرستان‌ها اگر از منسوبین خانواده سلطنتی دیگر سراغی نمی‌بود، می‌بایست از قوم محمدزائی که مربوط به قوم خانواده حکمران می‌گردید عز تقرر حاصل و احراز موقعیت می‌کردند.

اعضای خانواده علی‌العموم و بسیاری از خانواده‌های دور و نزدیک خانواده سلطنتی از محصول گمرک، محصول برق، مالیه زمین و غیره وجایب و مقررات تکس دولت معاف بودند، برعلاوه این امتیازاتی که ذکر گردید، خانواده‌های دور و نزدیک منسوب به خانواده سلطنتی ماهانه حقوقی به نام معاش مستمری به صورت نقد و مأكولات طرف ضرورت یک ماهه را به صورت جنس از وزارت دربار به دست می‌آوردند و یک عراده موتر خدمتی با راننده آن و کوپون پترول مصارفاتی از طرف وزارت موصوف در اختیار آن خانواده‌ها می‌بود. و این همه مبالغ هنگفت از بودجه دولت که از عایدات گمرک، محصول صفائی، محصول آب و برق و مالیه گیری از مردم غریب به دست می‌آمد و بر ملت بی‌بضاعت افغانستان تحمیل بود، تأدیه می‌شد.

درین راستا می‌خواهم از قول یکی از اعضای بسیار نزدیک خانواده سلطنتی که در سالیان بعدی با من شناسائی و آشنائی نزدیکی پیدا کرده بود، حکایتی را در میان آرم که مؤید جریانات فوق می‌باشد.

سردار محمدولی جان یوسف پسر سردار محمد علی خان یوسف، عموی ظاهر شاه که در جوانی فوت کرده بود، یک روز در حلقه رفقا که من هم در آن جمله مهمان بودم، می‌گفت هفته گذشته وزیردربار سلطنتی، سردار محمدعلی خان به منظور دیدار از مادرم خانه ما آمده بود. معاش و مأكولات مستمری مادرم برای یک مدتی که تقریباً دو سه ماه را در بر

می‌گرفت برایش نرسیده بود. در ضمن قصه‌های دیگری که با هم داشتند، مادرم از وزیردربار سلطنتی سردار محمدعلی‌خان پرسید، جناب وزیر صاحب تقریباً سه ماه می‌شود که معاش‌ها و مأكولات ما نرسیده، علت آن چه می‌باشد؟

وزیردربار در جواب گفت: ببخشید بی‌بی جان درین روزهای آخر بودجه وزارت دربار همه به مصرف رسیده و در حساب پول نیست و ازین لحاظ معاشات و مأكولات مستمری چندی به تأخیر افتیده و اجراء نشده است. مادر سردار ولی جان یوسف به نام بی‌بی خوری جان که یک خانم بسیار با دسیپلین و به اصطلاح درشت و درست بود و از جانب همه اقارب و دوستان احترام زیاد می‌گردید، باز هم پرسید از این که وزارت دربار بودجه خودرا به مصرف رسانیده است، تکلیف ما چه می‌شود؟ وزیردربار سلطنتی شانه‌های خودرا بالا انداخته پاسخ داد: ببخشید بی‌بی جان چه باید کرد؟ بی‌بی خوری جان هم متقابلاً شانه‌های خودرا بالا انداخته گفت: وزیر صاحب، استعفاء باید کرد؟

من هم شخصاً ازین خانم با وقار که همه ایشان را خاله خوری جان می‌گفتند، یک خاطره دارم.

یکی از روزهای تابستانی که گرمای شهر کابل به آخرین مدارج خود رسیده و محمد عیسی جان یعقوبی مدیر سینما پارک پسر مامایم اتفاقاً هم با من بود، خواستم برای ساعاتی چند جانب پغمان که یک منطقه سرسبز مربوط ولایت کابل بوده و تقریباً شانزده- بیست کیلومتر از شهر کابل فاصله داشت، رفته و از هوای سرد آن منطقه استفاده نمایم.

در عرض راه به این فکر افتادیم که دوست ما آقای سردار ولی جان یوسف را هم با خود بگیریم. لهذا با یک عراده موتر مستعمل که در اختیار داشتم جانب منزل موصوف که در شهر نو کابل واقع بود، روانه شدیم.

وقتی به منزل ایشان رسیدیم آقای سردار ولی جان از دیدن ما خیلی خورسند گردیده و استقبال نیکی به عمل آورد. ما از تصمیم خویش برایش گفتیم که اراده داریم جانب پغمان برویم و آیا او هم می‌خواهد با ما بیاید؟ در جواب گفت به کمال خوشی، ولی بیائید چند دقیقه با هم بنشینیم. امروز مادرم به منزل ما تشریف آورده و ممکن است بعد از نیم ساعت ما را ترک نماید، مادرم امروز نهار را با ما صرف نموده و من به عادت ایشان بلدیت دارم که هر وقت به دیدن ما و بچه‌ها می‌آید، همین دو سه ساعت را با ما می‌گذراند، که حالا وقت ایشان تمام شده. سپس من و عیسی جان یعقوبی به معیت ولی جان داخل اتاق نشیمن رفته و از جانب او به محترمه مادر ایشان ملقب به خوری‌جان که خانم معمر و با وقاری بود، معرفی گردیدیم.

ما دو نفر دستان ایشان را به رسم احترام و جناب ایشان سر و صورت ما را با محبت تمام بوسیده و از شناسائی ما اظهار خورسندی نمود. بی‌بی خوری‌جان خانم کاکای ظاهر شاه، خانم خیلی خوش صحبت و صاحب ظرافت بخصوصی بوده به بازی شطرنج دسترسی خوبی داشت. کوتاه سخن این که در خلال سایر صحبت‌ها و در ظرف همان وقت کوتاه، سخن از بازی شطرنج به میان آمد و خاله خوری‌جان از بازی شطرنج خود با سردار محمدنعیم خان که در آن وقت وزیر خارجه بوده، حکایت نموده گفت هر وقتی که من با سردار محمدنعیم خان بازی شطرنج را طرح می‌ریزم، سردار محمدنعیم خان پیوسته تلاش می‌نماید تا هر چه زودتر وزیر مرا از بین ببرد. نمی‌دانم که با مهره وزیر شطرنج من چه دشمنی دارد؟

من قبلاً از سردار ولی جان پسر ایشان به دفعات شنیده بودم که خاله خوری‌جان مادر ایشان به ظرافت کلام بسیار علاقمند می‌باشد، لهذا بلاوقفه و به صورت مطایبه در جواب ایشان اظهار نمودم که خاله جان خیلی پوزش می‌خواهم، من دلیل این عمل را می‌دانم. دیدم خاله خوری‌جان

از این سخن من خیلی خوشنود شده با ولع تمام پرسید زود باش بگو پسر،
دلیل آن چه می باشد؟

من گفتم باز هم بسیار معذرت می خواهم، ولی قراری که شنیده می شود،
جناب سردار محمدنعمیم خان وزیر خارجه در مقابل کلمه وزیر حساسیت
داشته و هیچ وزیر دیگری را در پهلوی خویش دوست نداشته و دیده
نمی تواند، ولو این که آن وزیر از عاج، چوب و یا پلاستیک ساخته شده و
مهره شطرنج باشد.

خاله خوری جان وقتی این جمله را از من شنید، بی محابا به خنده بلند شروع
نمود که همه با هم با ایشان خندیدند و این خنده دسته جمعی لحظات
دیری دوام پیدا کرد.

بعد از آن خاله خوری جان مرا مخاطب قرار داده فرمود بیا پسر که رویت
را یک بار دیگر ببوسم که تشکر می کنم که تو این راز را برای من افشاء
نمودی، واقعاً این امر درست است و من سردار محمدنعمیم خان را خوب
می شناسم. با ختم این جملات خاله خوری جان از جا بلند شده در حالی که
هنوز خنده اش ادامه داشت با همه خداحافظی نموده به عقب موتوری که
از طرف وزارت دربار سلطنتی در اختیار داشت نشسته به راننده خویش
هدایت داد تا جانب منزل ایشان که در یک منطقه دیگر شهر نو واقع بود،
حرکت نماید.

منظور از ذکر این مطلب که مرا از موضوع لحظه بی طرفه برد این است که
برعلاوه سردار محمد ولی جان یوسف، برخی اعضای دیگر خانواده شاهی
هم مسلماً اعمال نادرست و ناشایست مهره های اصلی خانواده حکمران
را نکوهش نموده و در برابر انحرافات آنها واکنش نشان می دادند.

مثال هایی داریم از چند شخصیت هایی که تحمل قبول این وضع را
نداشتند؛ مثلاً ذواتی که شهامت بخصوص از خود نشان داده و آن همه

خودکامگی‌های دولت را در هر امر پذیرفته نمی‌توانستند و از کابینه سردار شاه محمود خان کناره رفتند، اولاً عبدالمجید خان زابلی وزیر اقتصاد ملی و اینجنیر امین الدین خان شنسب وزیر زراعت بودند که قبلاً در آن مورد تفصیل داده شده است. بعد از آن دکتور نجیب‌الله خان توروایانا وزیر معارف که به حیث سفیر افغانی به واشنگتن ایالات متحده امریکا تعیین گردید و بعد از ختم مأموریت دیگر به افغانستان برای ابد برنگشت.

شخصیت دیگری جناب عبدالملک خان عبدالرحیمزی بود که وزارت مالیه و وزارت اقتصاد را به عهده داشت و هر دو وزارت را با طرح پلان پنج ساله و پروگرام‌های مترقی و نرم‌های مدرن بین‌المللی به صورت بسیار جدی پیش می‌برد و از صلاحیتی که قانون اساسی و پلان پنج ساله مرتبه ایشان آن را مجاز میدانست، کار می‌گرفت.

این وزیر فعال و دانشمند در اثر یک برخورد و معارضه‌پی که بین او و سردار محمدنعیم خان وزیر خارجه روزی در مجلس وزرا روی یک موضوع داخل آجندای مجلس به وقوع پیوست، طرف غضب و ظلم قرار گرفت. سردار محمدنعیم خان در آن موضوع از زورگوئی کار می‌گرفت و جناب عبدالملک خان عبدالرحیم‌زی وزیر مالیه سعی می‌ورزید او را علماً متقاعد بسازد، لیکن این حرکت به شئونات سردار محمدنعیم خان برخورد و مجلس را با عصبانیت ترک گفت و از اتاق خارج گردید.

پس از این برخورد فضای کار روز به روز بین عبدالملک عبدالرحیمزی و خانواده حکمران به پیمانه آخر تیره گردیده بود، تا این که بعد از تقریباً شش ماه اولاً بر برطرفی این وزیر کاردان منجر گردید و متصلاً با متهم ساختن یک سلسله اعمال ناشایستی که از شخصیت ایشان خیلی‌ها دور بوده و گمان آن هم هرگز نمی‌رفت، باعث گردید تا مدت ۲۱ سال عمر خود را یعنی از سال ۱۳۳۶ خورشیدی برابر به ۱۹۵۷ عیسوی تا سال ۱۳۵۷ خورشیدی برابر ۱۹۷۸ عیسوی در زندان بگذرانند.

این که در زندان، حین تحقیقات و بعد از آن بر سر این وزیر دانشمند چه گذشته است و علت اصلی اختلافات نظر ایشان با دولت چه بوده، امیدوارم یکی از فرزندان مشارالیه از روی یادداشت‌های شخص جناب عبدالملک خان، حقایق را برملا سازد.

برمی‌گردم به دیدن سیر زندگی و خاطرات شخص خودم:

شیلر آلمانی را عقیده بر این بود که انسان‌ها با آرزوهای مترقی خویش یک جا بزرگ می‌شوند. من هم بعد از این که یک مدتی آزادانه کار می‌کردم و با طبقات مختلف کشور آزادانه در تماس بودم، با وجود این که خوب می‌دانستم در قطار مردمان ممنوع الخروج از مملکت قرار دارم، باز هم فکر می‌کردم شاید حالا دولت حکمران از خیره‌نگاهی کار نگرفته و از کینه ورزی‌های خویش منصرف شده باشد. روی این امیدواری‌ها هر سال طوری که معمول بود به ولایت کابل مراجعه و تقاضانامه‌پی راجع به اخذ پاسپورت تقدیم می‌نمودم.

بعد از گرفتن امر والی یا قوماندان امنیه به این مضمون که: طبق مقررات اجرا شود، و این امر یک عمل روتین بود که صاحبان امر اجازه آن را داشتند در پای عریضه هر یک از عارضین بنویسند، چون مطمئن بودند که این نوشته متحدالمال بوده و حکم قاطعیت را ندارد.

بعد از آن از دفتر مربوطه پولیس می‌بایست یک فورمه رسمی که انگیت نام داشت، به دست آورده و در آن از تمام شعبات پولیس که تعداد آن خیلی زیاد بود، تصدیق عدم مسئولیت برای خود و شخص ضامن که تصویر او هم در آن انگیت نصب و شهرت او درج می‌بود، کتباً و به امضای آمرین شعبات، حاصل می‌کردم. سپس این همه اسناد را که با سرعت و زحمات زیاد به دست می‌آوردم، به دفتر مدیریت پاسپورت می‌سپردم.

آخرین مرحله این پروسه این بود که دفتر پولیس می بایست فهرست اسماء و شهرت مکمله کسانی را که تقاضای گرفتن پاسپورت نموده و تمام مراحل لازمه را طی نموده بودند، ضمیمه یک مکتوب رسمی به ریاست ضبط احوالات صدارت فرستاده و موافقت آن مقام را نیز گرفته و مطابق به آن اجراءات نمایند. زیرا مدیریت پاسپورت، صلاحیت صدور پاسپورت را خودسرانه نداشت. ریاست ضبط احوالات در برابر نام هر یک از عارضین داخل آن فهرست فقط از به کار بردن دو کلمه مختصر کار گرفته می نوشت: موافقت داریم، موافقت نداریم.

اتفاقاً من پیوسته به کلمه "موافقت نداریم" مواجه می شدم. ولی با وجود این همه پاسخ‌های منفی، از پانفتاده، سال دیگر باز هم این مراحل را در راه برآوردن آرزو به فکر این که شاید این مرتبه بخت مددگاری کند، طی می نمودم، مگر به نتیجه ای نمی رسیدم. این تپ و تلاش‌ها تقریباً هفت سال دوام کرد و در خلال این سال‌ها حتا شخصیت‌های بزرگی که هم نزد دولت مقام و رتبه عالی داشتند و هم نزد من خیلی محترم بودند، روی احساسات نیک شان حاضر شدند مرا یاری رسانند، اما به بدست آوردن نتیجه مثبتی موفق شده نتوانستند.

یکی از این شخصیت‌ها علی محمد خان وزیردیار سلطنتی بود. این مرد صاحب احساس، ضمن یک مسافرتی که به اروپا داشت، خواست به منظور دیدار از پدرم غلام صدیق خان چرخ، به شهر برلین رفته و ایام چندی را بنا بر آشنائی‌های نزدیکی که در گذشته داشتند، با هم بگذرانند. ولی من از این جریان که علی محمد خان وزیر دربار، چه وقت به دیدن پدر من رفته و کدام وقت به افغانستان برگشته بود، اصلاً اطلاعی نداشتم و از موضوع کاملاً آگاه نبودم.

در جریان یکی از روزهای کار آقای صاحب‌داد خان عکاس، عکاس رسمی اعلیحضرت امان‌الله خان که یکی از دوستان مشترک پدرم و آقای علی محمد

خان وزیردربار سلطنتی بود و با من هم خیلی محبت داشت، و من همیشه به دیدن ایشان می‌رفتم، به خصوص در روزگاری که وضع صبحی ایشان خراب شده بود و از وی بیشتر خبرگیری می‌کردم، به دفتر من در شرکت نساجی با من تلفونی صحبت نموده و بعد از احوال‌پرسی دوستانه از من خواهش نمود اگر کدام گرفتاری دیگری نداشته باشم، بعد از فراغت کار و قبل از این که جانب منزل خود بروم، سری خدمت ایشان بزنم.

من هم با اطاعت از این امر، بعد از این که وقت رسمی کار تمام شد، به فکر این که ایشان راجع به دکاتور معالج و وضع صبحی خود، که عموماً در آن باره با من صحبت می‌داشت، مطلبی را در میان خواهد گذاشت، کوشش کردم هرچه زودتر خدمت ایشان برسم. خلص کلام، وقتی با هم روبه رو شدیم، ملتفت شدم، تصویری که من از این ملاقات داشتم نادرست بود.

آقای صاحب‌داد خان بر سبیل عادت همیشگی از دیدن من خیلی‌ها اظهار خورسندی نموده، بعد از احوال‌پرسی، به صورت بسیار رازدارانه اظهار نمود: علت زحمت دادن شما امروز که خواستم نزد من بیائید، مطلبی هست که می‌خواهم از نزدیک با شما صحبت نمایم، زیرا توسط تلفون آن را برایتان گفته نمی‌توانستم. مگر قبل از آن که از من بشنوید، خواهش می‌کنم، این راز تنها بین من و شما باشد و به احدی از خانواده گرفته تا دوست و آشنا پیش از انجام کار، اظهارات پیش از وقت ننمائید.

آقای صاحب‌داد خان که سالیان درازی را در دربار شاه گذشتانده و همیشه با درباریان تماس‌ها داشته، شخص فوق‌العاده دوراندیش و ملاحظه‌کاری بود و در هر امر از احتیاط زیاد کار می‌گرفت. حتا در همان روزی که با من قرار داشت، هیچ یک از خانواده خودش هم در منزل حضور نداشت، تنها یک نفر ملازم ایشان بود که یک بار دروازه را به روی من باز نموده و بار

دیگر به اتاق نشیمن داخل شده و یک گیلاس نوشیدنی بالای میز پهلوی دست من نهاده و به هدایت صاحب خانه ما را تنها گذاشت.

سپس آقای صاحب‌داد خان بعد از لحظه‌ای چند خاموشی، دوباره به سخن گفتن آغاز نموده گفت: دیروز دوستم علی محمد خان وزیر‌دربار به عیادت من آمد و در پهلوی دیگر گفتنی‌هایی که با من داشت از سفر آلمان خود و ازین که بعد از سالیان درازی به دیدن وزیر صاحب در شهر برلین رفته و یکی دوروزی را با ایشان گذرانده و ازین دید و وادید خیلی خورسند بود، قصه‌های جالبی نمود. (منظور از کلمه وزیر صاحب، پدر من بود و آقای صاحب‌داد خان همیشه پدرم را به نام وزیر صاحب یاد می‌کرد. زیرا در عهد سلطنت اعلیحضرت امان‌الله خان، پدرم وزیر امور خارجه بود و با هم آشنائی و رفاقت خوبی داشتند).

آقای صاحب‌داد خان به سخن خود ادامه داد و گفت: جناب وزیر صاحب دربار اولاً از صحت مندی پدر محترم تان اطمینان کامل داد که برای من و شما نعمت بزرگ خداوندی است. بعد از آن علاوه نمود که من از دوست دیرینه خود (وزیر صاحب) که بعد از عمرها دیدارشان برای من میسر گردید، در زمان اقامت خود در برلین خیلی لطف‌ها و مهربانی‌ها دیدم که مقابلتاً در پایان این دیدار از ایشان پرسیدم: برای من اگر امری در افغانستان داشته باشید، بفرمائید خیلی ممنون می‌شوم.

دوستم پاسخ داد خیلی ممنون، کاری ندارم و اسباب زحمت شما نمی‌شوم. ولی من باز هم اصرار ورزیده گفتم تعارف نکنید، به حیث یک دوست و به صفت یک رفیق خواهش می‌کنم بفرمائید ببینم برای شما چه کاری را انجام داده می‌توانم.

سپس جناب وزیر صاحب اظهار نمود: حالا که شما این قدر محبت می‌فرمائید و اصرار می‌ورزید خواهش من از شما این است که یکی از پسران من به نام خالد، بسیار آرزو دارد یک بار به دیدن من بیاید، ولی همیشه به

مشکلی مواجه می‌شود و به گرفتن پاسپورت موفق نمی‌شود، اگر شما بتوانید برای موصوف درین راه مساعدت نمائید، خیلی ممنون میشوم، باقی کدام کاری ندارم و باز هم از لطف تان قبلاً تشکر می‌کنم.

با ختم این جملات، جناب وزیر صاحب دربار، از من تقاضا نمود که شما را پیدا کنم و این مطلب را برایتان گفته و در عین حال یک تقاضانامه راجع به پاسپورت از شما گرفته و خدمت ایشان برسانم. مگر باز هم تکرار می‌کنم که هیچ کس باید ازین راز آگاه نشود، تا اگر خدا بخواهد کار شما به مددگاری وزیر صاحب دربار به خوبی اجرا گردد. حالا کوشش کنید هرچه زودتر یک عریضه رسمی به مقام بالا ترتیب و برای من برسانید، باقی من می‌دانم و کارم.

من که غیر از عرض سپاسگذاری و ابراز یک جهان ممنونیت ازین همه مرحمت آقای علی محمد خان وزیردربار و دوست محترم جناب صاحب داد خان، گفتنی دیگری نداشتم، وعده دادم که فردا یک ورقه عریضه رسمی تهیه و خدمت شما می‌آورم، مطمئن باشید.

فردای آن روز طوری که قرار گذاشته شده بود، ورقه عریضه خود را خدمت جناب صاحب داد خان تقدیم کردم و می‌بایست یک هفته انتظار می‌کشیدم و بعد از آن از مشارالیه خبر می‌گرفتم.

ولی بدبختانه که این یک هفته به هفته‌ها کشید و از اجرای کار خبری به دست آمده نتوانست. تا این که بالاخره پیام وزیر صاحب دربار را توسط آقای صاحب داد خان مبنی بر این که متاسفم کدام کاری را درین مورد انجام داده نتوانستم، حاصل نمودم.

بار دیگر جناب عبدالله خان ملکیار که در زمان صدارت سردار محمد داوود، به حیث معاون صدارت و وزیر مالیه ایفای وظیفه می‌نمود، مثل جناب علی محمد خان وزیردربار در جریان یک مسافرتی که به اروپا

داشت، از پدر من در شهر برلین هم دیدار دوستانه به عمل آورده و روزگاری را قراری که ایشان از آن تعریف می‌نمود، خیلی صمیمی و در یک فضای بسیار گرم با هم گذشتانده بودند.

جناب عبدالله خان ملکیار، شخصاً یک انسان خوب، خیرخواه و نیکوکاری بود، و تا جایی که من می‌فهمیدم و برداشتی که از جناب ایشان داشتم، نظر به رویه پیش آمد نیک، نزد اکثر حلقه‌هایی که من می‌شناختم محبوبیت به سزائی داشت.

خلاصه بعد از این که ایشان دوباره به افغانستان برگشته بود، یک روز به فابریکه جنگلک واقع گذرگاه که مربوط به شرکت نساجی بود، تشریف آورده، می‌خواست برای منزل شخصی خود یک تعداد موبل و فرینچر سفارش بدهد. شرکت نساجی در دستگاه نجاری و موبل سازی فابریکه جنگلک، یک نفر متخصص آلمانی را به نام اینجنیر ریف طی سایر پلان‌های انکشافی که داشت، استخدام کرده بود که کار موبل سازی را به صورت مدرن واریسی و انتظام می‌کرد. آقای اینجنیر ریف شخصاً فرمایش ایشان را یادداشت می‌کرد.

من که مسئولیت یک شعبه دیگر آن را به نام شعبه تهیه و فرمایش در آن زمان به عهده داشتم، برعلاوه کارهای اصلی، وظیفه ترجمانی را هم پیش می‌بردم، صحبت جناب عبدالله خان ملکیار را برای اینجنیر ریف و متقابلاً سئوالات او را برای معاون صدارت و وزیر مالیه ترجمه می‌کردم. بعد از این که کار سفارش دادن و سفارش گرفتن به خوبی انجام یافت، آقای ملکیار دست خود را بالای شانه من گذاشته و یک چند قدم با من از دیگران دورتر رفت و درین جریان برای من محرمانه اظهار نمود که به همین تازه گی از اروپا و از نزد پدرتان آمده‌ام. و در ضمن اطمینان دادن از احوال صحی پدرم، از من خواهش نمود فردا قبل از این که جانب وزارت مالیه روان شود، یعنی صبح زود به منزل ایشان رفته و صبحانه را با ایشان صرف نمایم

و جزئیات موضوع را از نزدیک بشنوم.

فردای آن روز طبق هدایت جناب ملکیار به منزل ایشان که در منطقه خوب شهرنو کابل واقع بود، رفته و در وقت صرف نمودن صبحانه، خبرهای نشاط انگیزی از ایشان شنیدم.

آقای عبدالله خان ملکیار، در پهلوی سایر اظهارات دوستی‌ها و صمیمیت‌ها نسبت به پدرم و ازین که به کدام پیمانۀ خاطره‌خوشی ازین دید و وادید با ایشان داشته، صحبت‌های گرمی با من انجام داده و در پایان برای من گفت، من به برادر بزرگوارم، پدر شما که خیلی محبت‌ها در جریان این مسافرت با من نموده است، وعده داده ام تا برای شما یک کاری را انجام داده و از حضور والا حضرت سردار محمد داوود خان، امر صدور یک گذرنامه را بگیرم. پس اگر شما بتوانید همین امروز یک عریضه رسمی به عنوان مقام صدارت عظمی نوشته و برای من به وزارت مالیه برسانید، خیلی خوب می‌شود.

آقای ملکیار بر علاوه این که دومین مقام دولتی را حائز بود، یعنی به حیث معاون اول صدارت در کابینه سردار محمد داوود خان عز تقرر حاصل کرده بود، قرابت نزدیکی با سردار داوود خان از رهگذر وصلتی که بین دختر ایشان و پسر سردار محمد داوود خان صورت گرفته بود، داشته و رفت و آمدهای زیادی بین این دو خانواده موجود بود.

روی این دلایل من فکر می‌کردم که بالاخره روزگار، سازگاری از خود نشان داده و احتمال قوی دارد مطلب به دست آید. از جناب معاون صدارت و وزیر مالیه با عرض امتنان و سپاس فراوان، خداحافظی گرفته در پی کاری که هرچه زودتر آن را باید انجام می‌دادم، روان شدم.

کوتاه سخن بعد از ظهر همان روز عریضه را تهیه و عنوان والا حضرت سردار محمد داوود خان تحریر و خدمت آقای عبدالله خان ملکیار در

عمارت وزارت مالیه تقدیم کردم.

آقای ملکیار پس از مطالعه دقیق تقاضانامه من فرمود: بسیار خوب، من برایتان به زودی خبر می‌دهم. این مرتبه من با وجود تمام بدبینی‌هایی که در قضیه داشتم، نظر به اهمیت مقام عالی دولتی آقای ملکیار و خویشاوندی ایشان با سردار محمد داوود خان امید قوی داشتم که والا حضرت سردار از لطف کار گرفته و برای من امر صدور یک گذرنامه را اعطاء خواهد فرمود.

واقعاً در جریان همان هفته، پیام آقای ملکیار، توسط آقای محمد اکبر سیفی یکی از معاونین ریاست نساجی برایم رسید که به اثر این پیام من باید خدمت ایشان به وزارت مالیه می‌رسیدم. این پیام برای من اهمیت به سزائی داشت و از تصورم خیلی دور بود که کار من به این زودی صورت بگیرد.

آن روز نشاط به خصوصی داشتم و در راهی که جانب وزارت مالیه روان بودم، به جهان و جهانیان خوش بینانه نگاه می‌کردم، شهر و مردم آن به نظرم رونق و نمای دیگری داشت. در آرزوی دیدار پدرم بودم که روزگار ما را از هم جدأ ساخته بود. فاصله راه بین عمارت شرکت نساجی و وزارت مالیه خیلی کوتاه بود و بعد از مدت کمی به آنجا رسیدم و شتابان جانب اتاق وزیر مالیه روان شدم. و به محافظ در دفتر ایشان، کارت ملاقات خود را سپرده گفتم از جناب وزیر صاحب مالیه تلفونی گرفته ام که به صورت عاجل خدمت ایشان برسم.

پیاده دفتر هنگامی که وضع شتاب زدگی مرا ملتفت گردید، کارت مرا از دستم گرفته، داخل اتاق وزیر مالیه رفته و خیلی زود دوباره خارج شده و در را به روی من باز نمود، و گفت بفرمائید، وزیر صاحب می‌خواهد شما را ببیند.

هنگامی که من به اتاق کار آقای ملکیار داخل شدم، ایشان با لطف خاصی که داشت مرا پذیرفت و بعد از یک سلسله اظهار صمیمیت و محبت‌ها به پدرم، فرمود دیروز من موضوع شما را به حضور والا حضرت صدراعظم

در حالی که آقای سید عبدالله خان وزیر داخله هم حضور داشت، عرض نمودم، والاحضرت منظور فرمود، برای شما پاسپورت داده شود. درین اثنا من به اندازه بی از شنیدن این خبر متهیج گردیده بودم که دیگر به هیچ چیز فکر کرده نمی‌توانستم، حتا به صورت ناآگاهانه گستاخی نموده صحبت جناب آقای ملکیار را قطع نموده پرسیدم امیدوارم در پای ورقه عریضه من امر تحریری و امضای والاحضرت را مرحمتاً گرفته خواهید بود.

جناب آقای ملکیار پاسخ داد، اتفاقاً همان روز ورقه عریضه شما را با خود نداشتم، عیبی ندارد من خودم امر آن را می‌نویسم و با این گفتار به پالیدن ورقه عریضه من در بین کاغذها و دوسیه هائی که بالای میز ایشان تراکم کرده بود، آغاز نمود. بعد از دقایقی چند جستجوی دوسیه ها و پائین و بالا نمودن اوراق روی میز و پالیدن جعبه های میز، متأسفانه ورقه عریضه مرا پیدا کرده نتوانست. سپس گوشی تلفن را برداشته با آقای سید عبدالله خان وزیر داخله در تماس آمده، به آواز بلند که من همه سخنان ایشان را می شنیدم، جریان همان روزی را که حضور والاحضرت صدراعظم سردار محمدداوود خان، با هم بودند، تفصیل داده با صراحت تمام یاد دهانی نموده گفت: شما تشریف داشتید که والاحضرت صدراعظم منظور فرمود که برای خالد پسر غلام صدیق خان پاسپورت داده شود تا به دیدن پدر خود به جرمنی رفته بتواند. این که آقای سید عبدالله خان وزیر امور داخله از آن طرف به تلفون چه می‌گفت من فهمیده نتوانستم، ولی از گفتار اخیر آقای ملکیار به این جملات که خیلی خوب، بسیار تشکر، من او را خدمت شما می‌فرستم، درک کرده توانستم که کار صورت گرفته و وزیر امور داخله گفته های آقای ملکیار معاون صدارت و وزیر مالیه را تأیید نموده بود.

بعد از آن جناب ملکیار به من گفت، شما همین حالا اگر بتوانید نزد وزیر داخله سید عبدالله خان بروید، کار شما را اجراء می‌کند.

این صحبت تلفونی معاون صدارت که بعد از صدر اعظم صلاحیت کامل

را در همه امور داشت یک امر قاطع بود که به وزیر داخله ابلاغ گردید. لهذا باز هم من با ادای الفاظ شکران و امتنان از این همه لطف و مهربانی آقای محترم عبدالله خان ملکیار، از جناب ایشان خداحافظی گرفته، جانب وزارت داخله به راه افتادم.

وزیر امور داخله هم بعد از گرفتن کارت من که در عقب آن نوشته بودم، به هدایت معاون اول صدارت آمده ام، فوراً مرا پذیرفت. من به آقای سید عبدالله خان وزیر امور داخله معرفت و شناسایی قبلی نداشتم و اولین باری بود که با ایشان مواجه شدم. این دید و وادید بیشتر شیوه رسمیات داشت و جناب وزیر داخله پیش از این که سخنی از من بشنود، بعد از تعارفات معموله فرمود: معاون صاحب اول صدارت تمام جریان را وسیله تلفون برای من هدایت داده است، واقعاً من نیز همان روز به حضور والاحضرت صدراعظم بودم و از موضوع آگاهی دارم. ببینم کدام امر تحریری هم از حضور معاون صاحب اول با خود آورده اید یا نه؟ من به پاسخ گفتم، جناب معاون صاحب اول ورقه عریضاً مرا هر قدر جستجو نمود در بین اوراق خود پیدا کرده نتوانست تا در پای آن امری مبنی بر اعطای پاسپورت می نوشت. فلهاذا بعد از این که با جناب شما تلفونی صحبت نمود، به من هدایت فرمود خدمت شما مراجعه کنم.

بعد از آن سخنان آقای سید عبدالله خان، گوشی تلفن را برداشته و به والی ولایت کابل میر عبدالعزیز آقا، امر معاون اول صدارت را ابلاغ و در پایان گفت: عارض نزد شما می آید، برایش پاسپورت بدهید، سپس رو به من گفت بفرمائید نزد والی کابل بروید، برای تان پاسپورت می دهد.

با آقای میر عبدالعزیز خان والی ولایت کابل آشنائی خوبی داشتم و روی این آشنائی می توانستم با ایشان صمیمی تر صحبت نمایم. علاوه بر آن میر عبدالعزیز آقا به حیث والی کابل از سوابق من که در خواست و آرزوی داشتن یک پاسپورت را داشتم و همیشه به محرومیت مواجه می شدم،

معلومات کافی داشت. وقتی خدمت ایشان رسیدم، علاوه بر هدایت وزیر امور داخله، تمام گزارش را از اول تا آخر که چگونه جناب معاون اول صدارت این موضوع را خدمت سردار محمد داوود خان به عرض رسانیده، در حالی که آقای سید عبدالله خان وزیر داخله در آن فرصت حضور داشته و والاحضرت سردار داوود خان منظور فرموده تا برای من پاسپورت داده شود، یکایک تفصیل دادم و در آخر هدایت معاون اول صدارت آقای عبدالله خان ملکیار را که ذریعه تلفون به وزیر داخله ابلاغ فرمود، حکایت نموده گفتم متأسفانه جناب معاون صاحب اول ورقه عریضه مرا در بین دوسیه های خود پیدا کرده نتوانست تا در پای آن امر تحریری می داد، لهذا به من گفت: هدایت تلفونی من کافیست، کار شما اجراء می شود.

والی کابل، بعد از شنیدن همه جزئیات موضوع گفت: اگر چه وزیر داخله به من در زمینه تلفونی هدایت داد، ولی اگر شما از ایشان یک امر تحریری می آوردید بهتر می بود. به هر حال خوش وقتم که بالاخره مطلوب شما برآمد، شما نزد مدیر پاسپورت بروید، من برایش هدایت می دهم.

پس از آن من هنوز از دفتر کار ایشان خارج نشده بودم که گوشی تلفون را برداشته برای مدیر پاسپورت از من نام برده، گفت همین حالا نزد شما می آید و شما برایش به امر تلفونی وزیر صاحب داخله پاسپورت بدهید، باقی جریان را خودش از نزدیک برای تان توضیح می دهد.

آقای شعیب خان، برادر محمد آصف خان قوماندان امنیه سابق متصدی مدیریت پاسپورت بوده و با من آشنائی نزدیک تر داشت و در عین حال خوب می دانست که در جریان سال های گذشته چه بر من گذشته بود و دولت حکمران در برابر من چه موقف از خود نشان می داد. لهذا هنگامی که من به دفتر ایشان داخل شدم، با قیافه بسیار شاد مرا مخاطب قرار داده، گفت به گمانم این مرتبه کارت را پخته ساختی، بیا بنشین بگو چه کار کردی؟

من هم تمام داستان را به تفصیل و به صورت دوستانه برای آقای شعیب خان مدیر پاسپورت قصه کردم و ایشان هم عکس العمل خوبی از خود نشان داده گفت: حالا وقت رسمی کار تمام شده، فردا اول وقت بیا و دو قطعه عکس با خود بیاور، من کوشش می‌کنم هرچه زودتر برایت پاسپورت بدهم. راستی وقت رسمی کار به آخر رسیده بود. من در جریان همان یک روز تمام مراحل ابتدائی کار خود را نزد اشخاص بلند پایه دولت در دو وزارت و ولایت کابل طی نموده و زمانی که به مدیریت پاسپورت رسیدم، وقت کار رسمی نبود.

فردای آن روز اول وقت به مدیریت پاسپورت حاضر شدم و دو قطعه تصویر خود را خدمت مدیر پاسپورت تقدیم کردم.

دیدم آقای شعیب خان یک جلد پاسپورت را از جعبه میز کار خود بیرون آورده و به نوشتن اسم و هویت من آغاز نمود، و در عین حال یک فارم انگیت را به پیاده دفتر خود سپرد تا عدم مسئولیت مرا از شعبات پولیس در آن ورقه به دست آورد و هرچه زودتر این مراحل را که دستور بود انجام دهد.

وقتی که پیاده دفتر می‌خواست از اتاق خارج شود باز هم آقای شعیب خان تکرار او را خطاب نموده گفت مواظب باش اگر یکی از شعبات مربوطه تغلل می‌ورزید، برایش بگو با من تلفونی در تماس بیاید. باید تا قبل از ظهر همین امروز این کار را انجام بدهی و از آمر هر شعبه پولیس امضاء گرفته این فارم را برای من دوباره تحویل بدهی. سپس رو به من نموده گفت: اگر شما کارهای دیگری داشته باشید، می‌توانید حالا بروید کارهایتان را انجام داده بعد از دو ساعت بیائید، پاسپورت شما آماده می‌شود. این ورقه فارم عدم مسئولیت پولیس را که من به پیاده دفتر دادم تا آن را به شعبات مربوطه برده و تصدیق آنها را بگیرد، یک عمل معمولی است که باید در دوسیه پاسپورت شما موجود باشد. من می‌دانم که شما مسئولیتی نزد

شعبات پولیس ندراید، ولی این ورقه اگر در دوسیه شما موجود باشد، برای آینده خوب است، زیرا اگر از کدام مقامی در آن باره سئوالی پیش آید به منفعت شما تمام می‌شود. اما من به هیچ موضوع فکر نمی‌کردم و اندیشه دیگری نداشتم، لهذا به آقای شعیب خان گفتم، خیلی خوب واقعاً کارهای دیگری هم دارم که باید آنها را انجام بدهم، ولی این کاری که نزد شما دارم بالاتر و برازنده تر از همه کارهاست. آقای شعیب خان خندیده و گفت من میدانم که شما در گذشته به کدام پیمانہ رنج کشیده اید، ولی این مرتبه دیگر زحمت نخواهید دید و مطمئن باشید وقتی دوباره برگردید، پاسپورت شما در اختیارتان گذاشته می‌شود. در این وقت دیدم مراجعین زیاد دیگری هم در عقب دروازه دفتر پاسپورت بی‌صبرانه انتظار می‌کشیدند و من می‌بایست برای آنها هم نوبت می‌دادم. لهذا اتاق مدیر پاسپورت را ترک نموده دنبال کارهای دیگری روانه شدم.

بعد از دو ساعت که به دفتر آقای شعیب خان دوباره رفتم، واقعاً طوری که برای من وعده داده بود، کارهای پاسپورت من انجام یافته بود و آقای شعیب خان آن را به دست خود به من سپرده گفت یک امضای قوماندان امنیه باقی مانده که باید شخص خودتان امضای ایشان را بگیرید. بعد از گرفتن امضای قوماندان امنیه، آن را پس به دفتر من بیاورید که به کتاب صادره ثبت و شماره مسلسل در آن نوشته شود.

وقتی که من به طرف دفتر قوماندان امنیه ولایت کابل به منظور گرفتن امضاء روانه بودم، دیدم جلو دفتر ایشان یک نوع هرج و مرجی به مشاهده می‌رسید و در عین حال قوماندان امنیه از اتاق خود خارج و به عجله تمام به موتری که معلوم می‌شد قبلاً آمادگی داشت نشسته و از حیاط قوماندانی امنیه خارج گردید. لهذا من نتوانستم آن روز امضای قوماندان امنیه را حاصل کنم و از موظفین دفتر کار موصوف سئوال کردم، جناب قوماندان صاحب کجا تشریف برد و می‌دانید چه وقت برمی‌گردد؟ یکی از موظفین به

پاسخ گفت: ما درست نمی‌دانیم ولی همین قدر فهمیده توانستیم که یک مهمان مهم از خارج می‌آید و قوماندان صاحب باید به استقبال ایشان می‌رفت و هیچ نمی‌دانیم چه وقت دوباره بالای وظیفه می‌آید. با شنیدن این خبر من دوباره به دفتر پاسپورت رفتم و می‌خواستم جریان را برای مدیر پاسپورت حکایت کنم. دیدم آقای شعیب خان مشغول جمع کردن اوراق روی میز کار خود است و در عین حال از من پرسید که آیا امضای قوماندان امنیه را گرفته‌اید یا نه؟

من در جواب گفتم نه خیر، وقتی من نزدیک اتاق کار ایشان رفتم، دیدم جناب قوماندان امنیه خیلی عجله داشت، با وجودی که مراجعین زیاد در اتاق انتظار منتظر نوبت شان بودند، از احاطه ولایت کابل خارج شد. بعد از آن از محافظ دفتر کار ایشان شنیدم، کدام مهمان خارجی می‌آید و قوماندان به استقبال ایشان رفت.

آقای شعیب خان گفت این خبر درست است، من فراموش کرده بودم، برایتان بگویم که امروز رهبر اتحاد جماهیر شوروی خروشچوف می‌آید، و هواپیمای ایشان به میدان هوایی بگرام پائین می‌شود. مأمورین بلندرتبه تا رتبه مدیریت عمومی مأمورند به امر مقامات بالا به پیشواز ایشان در فرودگاه عسکری بگرام حاضر باشند، من هم همین لحظه به آن صوب روانه هستم. عیب ندارد فردا بیائید ان‌شاءالله همه کارها درست می‌شود.

فردای آن روز بعد از آن که به گرفتن امضای قوماندان امنیه که آخرین مرحله شرایط گرفتن پاسپورت بود موفق گردیدم، به مدیریت پاسپورت رفتم تا از اتمام کار برای آقای شعیب خان اطمینان داده و بگذارم گذرنامه من در کتاب راحسب ثبت و در آن شماره مسلسل، طوری که معمول بود درج گردد.

آقای شعیب خان هنگامی که پاسپورت را از دستم گرفت، از جعبه میز کار خود یک ورقه را بیرون آورده جلو روی من گذاشت. وقتی به آن متوجه

شدم، دیدم مکتوب رسمی ریاست ضبط احوالات بود و در آن نوشته شده بود: "به مدیریت عمومی پاسپورت ولایت کابل! استعلامیه تاریخی شما را گرفتم، به جواب آن خاطر نشان می سازیم که ریاست ضبط احوالات به رفتن خالد پسر غلام صدیق خان به خارج موافقه ندارد. (محل امضای غلام رسول رئیس ضبط احوالات).

از فحوای این مکتوب استنباط شده می توانست که مدیر پاسپورت از فرصت استفاده نموده در آن فاصله دو ساعتی که من از ایشان دور بودم، استعلامیه عاجلی ترتیب داده و آن را توسط یکی از اعضای شعبه خود به ریاست ضبط احوالات فرستاده و تأکید نموده است که در جریان همان روز جوابی به دست بیاورد.

البته این کار را برای رفع مسئولیت خویش انجام داده بود، ولی برای من از آن چیزی نگفت. شاید فکر می کرد که وقتی سردار محمد داوود خان به حیث صدراعظم، رفتن مرا منظور فرموده است و معاون اول صدارت و وزیر مالیه و وزیر امور داخله این امر سردار را سلسلتاً به ولایت کابل ابلاغ نموده اند، دیگر کدام ممانعتی موجود نخواهد بود.

خواندن این مکتوب به اندازه اعصاب مرا خورد ساخت که دقایق چند خاموش مانده و درست فکر کرده نمی توانستم. بالاخره از شعیب خان پرسیدم که آیا مقام رسول خان رئیس ضبط احوالات از مقام سردار محمد داوود خان بالاتر است که امر ایشان را نفی می کند؟ آقای شعیب خان مدیر پاسپورت پاسخ داد، بسیار معذرت می خواهم، مدیریت پاسپورت طوری که دستور مقامات بالاست، برای هیچ یک از اتباع افغانستان بدون استیذان و موافقه ریاست ضبط احوالات گذرنامه صادر کرده نمی تواند. من در حالی که مطمئن بودم این مرتبه کار شما صد در صد و به صورت اساسی انجام یافته، ممانعت دیگری در این راه موجود نخواهد بود، به حکم وظیفه، توسط استعلامیه عاجلی، از ریاست ضبط احوالات

طالب معلومات شدم، می‌خواستم چنانچه مشاهده نمودید، هرچه زودتر کار شما را انجام بدهم، ولی آن طرف قضیه را من هم نمی‌دانم. به نظر من شما همین روز نزد وزیر صاحب مالیه رفته و ایشان را از این گزارش مطلع سازید.

درین اثناء پاسپورت مرا که از دست من گرفته و روی میز کار خود گذاشته بود، برداشته و دوباره به جعبه میز گذاشت و به این طریق و با این حرکت برای من روشن ساخت که فعلاً برایت پاسپورت داده نمی‌توانم.

من هم در حالی که مغزم به درستی کار کرده نمی‌توانست و چاره دیگری سراغ نداشتم، به رهنمائی آقای شعیب خان مدیر پاسپورت، به سرعت هرچه تمام تر جانب وزارت مالیه به راه افتادم. از تصادف نیک، آن روز به زودترین فرصت موفق شدم که جناب ملکیار وزیر مالیه و معاون صدارت را در دفتر کار ایشان ملاقات نمایم، زیرا وقتی وزرای دولت به دفتر کارشان می‌آمدند، کارهای زیادی را باید انجام می‌دادند که سکرتر مخصوص وزارت آن کارها را طبق هدایت قبلی شخص وزیر برنامه ریزی می‌کرد. و علاوه بر آن در هر وزارت موضوع مجلس و مجلس بازی داخل وزارت به پیمانیه زیاد بود که حاجت مندان و مراجعین دیگر ندرتاً توفیق می‌یافتند که به شخص وزیر برسند.

وقتی که من به اتاق کار آقای ملکیار داخل شدم، جناب ایشان با لطف مخصوصی که داشت، مرا پذیرفت و بعد از احوال پرسی با احساس از من و خانواده من، پرسید کارهایتان درست شد؟ چه وقت به خیر تشریف می‌برید؟ آقای ملکیار شخصاً انسان مهربانی بوده و هرکس را به نظر احترام میدید، و خیلی محترمانه پیش آمد داشت و از این لحاظ، کسانی که با ایشان شناخت و معرفت داشتند از حسن نیت و اخلاق پسندیده ایشان به نیکوئی یاد و ستایش می‌کردند.

هنگامی که جریان کار را از من شنید، متعجب گردیده، گوشی تلفن را برداشته با آقای غلام رسول خان رئیس ضبط احوالات در تماس آمده، تمام گزارش را از اول تا آخر و این که والا حضرت در حالی که وزیر امور داخله حضور داشت، منظور فرمود تا برای فلان کس - مطلوبش من بودم - پاسپورت داده شود. مگر فعلاً نام برده نزد من است و می گوید: شما موافقه ندارید و این مطلب را ذریعه مکتوب رسمی به مدیریت پاسپورت ابلاغ نموده اید. بعد از آن آقای ملکیار خاموش مانده و به سخنان آن طرف گوش می داد، صحبت رئیس ضبط احوالات را من فهمیده نمی توانستم، ولی از وضع چهره وزیر مالیه هویدا بود که لحظه به لحظه متعجب تر گردیده و غیر از کلمه بلی و بلی و بلی، حرف دیگری به زبان نمی آورد و در آخر گفت، من ایشان را نزد شما می فرستم تا از نزدیک با هم صحبت کنید. بعد از ختم صحبت، با یک قیافه خیلی متفکر و نگران به من نگریسته گفت که رئیس ضبط احوالات بعد از این که تمام جریان را از من شنید، بسیار گپ زد و بالاخره اظهار کرد که شما نزد ریاست ضبط احوالات دوسیه دارید. من نمی دانم شما چه دوسیه دارید؟

من پاسخ دادم که گناه من غیر از این که به سن شش ساله گی به نام زندانی سیاسی به زندان رفته و به سن بیست ساله گی از زندان بر آمده و پنج سال تمام دیگر را تحت نظارت و مراقبت گذشتانده ام، چیز دیگری نیست و اگر جرم من این است، و از این لحاظ دوسیه داشته باشم، "اعتراف" می کنم، باقی کدام دوسیه ندارم.

آقای ملکیار فرمود شما یک مرتبه نزد رئیس ضبط احوالات بروید، شاید غلط فهمی به میان آمده باشد، به هر صورت هر چه باشد برایتان معلوم می شود. وقتی جناب ملکیار این جملات را ادا می کرد، من احساس می کردم که ایشان از صحبت رئیس ضبط احوالات هم متأثر گردیده بود و هم

متعجب و از وجنات ایشان معلوم می‌شد که به قول معروف زیر کاسه یک نیم کاسه موجود است.

لهدا من چاره دیگری نداشتم جز این که به هدایت جناب ایشان باید نزد رئیس ضبط احوالات می‌رفتم. من خوب حدس زده می‌توانستم که مانند مراجعات قبلی به نتیجه مثبتی موفق گردیدن برایم ناممکن بود. با وصف آن، در جریان همان روز به دفتر رئیس ضبط احوالات رفتم و با وجود آن که جناب معاون صدارت داستان مرا ذریعۀ تلفون برای رئیس ضبط احوالات تفصیل داده بود، یک بار دیگر از آغاز تا انجام، موضوعات را برای او به صورت مشروح تر به عرض رسانیدم و در پایان گفتم شخص والا حضرت صدراعظم، طوری که جناب وزیر مالیه همراهی شما صحبت نمود، رفتن مرا این مرتبه منظور فرموده است.

آقای غلام رسول خان بعد از این که با توجه تمام به گفته های من گوش داد، گفت متأسفانه وقتی من از حضور والا حضرت هدایت خواستم، فرمود فعلاً معطل باشد. با شنیدن این جمله که فعلاً معطل باشد، برای من سؤال دیگری باقی نمانده بود، لاجرم از جا برخاسته و از دفتر رئیس ضبط احوالات تشکر گفته خارج شدم.

بعد از آن معلوم شد که رئیس ضبط احوالات همین جمله آخر را برای آقای ملکیار معاون صدارت و وزیر مالیه در پایان صحبت تلفنی خویش نیز اظهار نموده بود که در اثر آن وضع آقای ملکیار تغییر فاحشی نموده و سلسله گفتار خود را با من کوتاه گرفته و مرا به رفتن نزد رئیس ضبط احوالات توصیه فرمود.

خلاصه مطلب باز هم حاجت من برآورده نشد و فهمیدم که موقف دولت حکمران در برابر من و خانواده من هنوز کوچکترین تغییری ننموده است. ولی در راهی که با خاطر افسرده روان بودم، گاهی به فکر این میرفتم که چگونه امکان خواهد داشت و شخصی به این قدرت و عظمت، مقام و

کرسی و نام و نشان همچو سردار محمد داوود خان از سخن خود برگردد، در حالی که دو وزیر مقرب و مقتدر کابینه موصوف و یکی آن به حیث معاون صدارت شاهد و ناظر جریان باشد، وقتی رئیس ضبط احوالات از او می پرسد، امر کاملاً معکوس و منفی می دهد. و گاهی فکر می کردم، شاید رئیس ضبط احوالات بنابر حفظ موقف خود، اصلاً جرأت ننموده و از ایشان طالب هدایت نگردیده و به رؤیت فهرست نام های اشخاصی که در آن ممنوع الخروج اند، به جواب استعلامیه، مدیریت پاسپورت پرداخته است. برای این که این مطلب را بار بار شنیده بودم که مأموران عالی رتبه دولتی از ذکر نام ما نزد خانواده سلطنتی هراس فراوان داشتند و می ترسیدند که مبادا سخن ایشان نزد سرداران نامطبوع واقع گردیده، "مو دماغی" بآورد و در نتیجه موقف خویش را از دست بدهند.

در نتیجه من بر سر یک دو راهه قرار گرفته بودم که نه درست موضوع را تشخیص داده می توانستم و نه تصمیمی گرفته می توانستم. لہذا یکی دو روز سر موضوع فکر کرده و به زندگی عادی روزانه ادامه دادم و روز سوم نامه ای که شکل عریضه را نداشت و روی ورقه رسمی عریضه هم صورت نگرفته بود، به روی یک ورق سفید به این مضمون عنوان سردار محمد داوود خان صدراعظم نوشتم:

والاحضرتا!

قراری که از جناب معاون صدارت و وزیر صاحب مالیه اطلاع حاصل کردم، والاحضرت در مورد عریضه ای که به مقام والای صدارت عظاما تحریر و در آن آرزو کرده بودم از روی لطف و مرحمت، برای من امر صدور یک پاسپورت مسافرت به خارج اعطاء گردد، در حالی که وزیر صاحب داخله هم در آن روز شرف حضور داشت، عرض مرا پذیرفته و منظور فرموده اند. و این لطف بی پایان حضور والاحضرت از طریق معاون صاحب صدارت و وزیر داخله به ولایت کابل ابلاغ و مدیریت پاسپورت، طبق

مقررات معموله در زمینه از ریاست ضبط احوالات استعمال نموده است تا از موافقت و یا عدم موافقت خویش اطمینان بدهد. ولی ریاست ضبط احوالات متأسفانه در آن باره عدم موافقت خود را ابراز و به اثر آن برای من صدور پاسپورت صورت گرفته نتوانست. حالا می‌خواهم بدانم که آیا حضور والا حضرت واقعاً منظور فرموده اند که من پاسپورت گرفته و به دیدن پدرم رفته می‌توانم یا نه؟

با احترام ...

صبح زود آن روز قبل از این که حضور والا حضرت سردار محمد داوود خان به قصر صدارت تشریف ببرد، به منزل شخصی ایشان رفته و نوشته خود را به آقای کریم خان ناظر خاص محمد داوود خان که با چند نفر محافظین و ملازمین دیگر که بعضی از آنها به داخل و برخی به خارج در مدخل منزل ایشان وجود داشت سپردم تا به حضور والا حضرت برساند.

آقای کریم خان ناظر خاص سردار محمد داوود خان از مردم تره خیل بود و با یکی از اعضای خانواده من خویشاوندی داشت، از این لحاظ با هم آشنائی خوبی داشتیم و خواهش مرا پذیرفته و کاغذ مرا از دستم گرفته جانب حرم سرای منزل روانه شد و در عین حال مرا به اتاقی که پهلوی دروازه درآمد ولی به داخل منزل وجود داشت، رهنمائی کرده گفت شما در این اتاق انتظار بکشید، من به زودی برایتان احوال می‌آورم.

بعد از دقایقی چند دیدم آقای کریم خان برگشته و برای من خبر آورده گفت: کاغذ شما را برای سردار صاحب دادم و سردار کاغذ شما را از اول تا آخر خواند، طوری که همچو نوشته‌ها را همیشه پاره کرده و در باطله دانی می‌افکند، کاغذ شما را پاره پاره نکرده، بلکه به جیب خود گذاشت ولی فرمود که برای شما بگویم که بلی من آن وقت امر داده بودم که رفته می‌توانی و حالا امر می‌کنم که رفته نمی‌توانی. با گرفتن این جواب قاطع که من از آقای کریم خان ناظر خاص سردار محمد داوود خان گرفتم، مقابلتاً

با یک زهرخنده از ایشان تشکر نموده، کوشش زیاد کردم که چهره ظاهری خودرا حفظ کنم، ولكن در آخر به صورت غیر ارادی گفتم، من انتظار همچو یک پاسخ را داشتم.

وقتی از در منزل شخصی سردار محمداوود خان می برآمدم، دیدم یک دوستم به نام حبیب جان مهندس، که در وزارت فوائد عامه مأموریت داشت و در عین حال کارهای شخصی سردار محمداوود خان را نیز انجام می داد و از چندی وظیفه ساختمانی منزل ایشان را به عهده داشت، با من روبرو شده بعد از سلام و احوال پرسی با تعجب سؤال نمود، خودت اینجا چه کار داشتی؟ چه وقت جانب آلمان میروی؟

از عزم رفتن من و این که یک اندازه کارهای من انجام یافته بود، غیر از خانواده خودم بعضی از دوستان نزدیکم نیز اطلاع داشتند. من بالای اعصاب خویش خیلی فشار آورده، از تجاهل کار گرفته و گفتم: کار دیگری نداشتم، خواستم خدمت سردار صاحب برسم، خداحافظی گرفتن آمده بودم. دوستم آقای حبیب جان سؤال دیگری نداشته به سخن دروغ مطلق من که از نظر انسانهای خوش بین به حقیقت بسیار نزدیک بود، باور نموده با هم وداع کردیم.

به صورت فشرده باید بنویسم که شگفت در این نبود که ریاست ضبط احوالات همه ساله از عدم موافقت خویش درباره حصول یک گذرنامه برای من موانعی ایجاد می کرد، شگفت این بود که قوی ترین شخص در دولت و یگانه شخصی در مملکت که به گفته خودش اولین کسی که تعیین سرنوشت افغانستان و افغانیان در ید قدرت او بود، (و این مطلب را زمانی که مناسبات افغانستان و پاکستان روی موضوع پشتونستان به حد آخر تیره و تار گردیده بود از طریق رادیو کابل طی خطابه خاصی ابراز کرد) شخصی که خودرا اولین فرد مسئول یاد کرد شخصی که به نام رئیس الوزرای مقتدر، از امور وزارت خانهها در مرکز و والی های شهر در ولایات

افغانستان شخصاً واری می نمود و احدی از خود صلاحیت و اجازه نداشت بدون امر و منظوری او کاری را از پیش ببرد.

زعیمی که تمام امور سیاسی، نظامی، اقتصادی و امنیتی کشور را در دست داشت و شب و روز به این اندیشه ها مصروف بود، چگونه می توانست به ضعیف ترین موجودی چون من که فاقد هرگونه موقف سیاسی و توانائی مالی باشد، متوجه گردیده و با وی دشمنانه جبهه گیری کرده و بدعهدی می کند؟

بالاخره باز هم آرزوی من برآورده نشد و زحمات یک شخصیت بلند پایه دولت و محترمی چون جناب عبدالله خان ملکیار با در نظر گرفتن مقام و قرباتی که با سردار محمد داوود خان داشت، همه بی حاصل بود.

**عاجز کشی است شیوه ابنای روزگار
بیدل به چشم خیره نگاهان زبون مباش**

ادامه ماجرای طولانی و دردناک پاسپورت من

از این جریان سال های متمادی دیگری هم گذشت و من به این امید که روزی فرا خواهد رسید و ستاره من به گفته منجمین از زیر برج ادبار به در خواهد شد و روزگار به روی من خواهد خندید، به زندگی عادی روزانه ادامه داده در راه انجام مسئولیت های بزرگی که از لحاظ وظیفه، اعاشه و تأمین زندگی خانواده، رسانیدن و تربیت اولاد خوردسال بر دوش داشتم، می کوشیدم.

در خلال این سال ها، آقای محمد انور خان ضیائی پسر سردار نصرالله خان به حیث معاون اداری ریاست شرکت نساجی ایفای وظیفه می نمود که در

سال‌های اخیر در کابینه سردار محمد داوود خان به حیث وزیر مالیه عزت‌قرح حاصل نموده بود.

شرکت نساجی قبل از تأسیس و به کار افتیدن فابریکه بزرگ گلپهار، در کابل یک نمایندگی فروش داشت که کارهای شرکت پخته قندز و فابریکه نساجی پل خمی را انجام و تولیدات آن را به فروش می‌رسانید. پخته فابریکه جین و پرس قندز را به خارج مملکت صادر و از فروش آن اسعار طرف احتیاج را به دست آورده و سان کوره فابریکه نساجی پل خمی را در داخل کشور به داخل سهمیه معینه و به صورت عمده به فروش می‌رسانید.

شرکت نساجی در آن زمان با تشکیلات محدود خویش در بیمه صحی بانک ملی افغان عضویت داشت که مأمورین و مستخدمین مریض شرکت نساجی توسط دکتورانی که از طرف ریاست بانک ملی استخدام گردیده بودند، معاینه و معالجه می‌شدند. بعدها که شرکت نساجی رفته رفته انکشاف بیشتر نموده و فابریکه نساجی گلپهار با چهار هزار کارگر فعال گردید، تعداد مأمورین به صورت نسبی و تعداد کارگران و مستخدمین به صورت معتناپی ارتقاء نمود، در نتیجه آن طوری که ایجاب می‌کرد از مأمورین و مستخدمین نساجی واریسی دقیقی به عمل نمی‌آمد. مسلماً بیمه صحی بانک ملی برای این کار پیش‌بینی دقیقی نداشت و به آن تناسب که بتواند تسهیلات بیشتری در این راه فراهم نماید، مجهز نبود.

روی این عوامل در خلال یکی از روزهای کار آقای سردار محمدانور خان ضیائی، معاون اداری شرکت نساجی مرا به دفتر خود خواسته موضوع مشکلاتی را که از این ناحیه برای مأمورین و مستخدمین پیش می‌شد، با من در میان گذاشته و از اراده خود که در نظر دارد برای شرکت نساجی یک بیمه صحی مستقلاً را به وجود بیاورد توضیحات داده، ضمناً از من در این زمینه نظرخواهی نمود. من هم در عین این که از این اراده نیک ایشان تقدیر نمودم، یک سلسله معلومات و اطلاعاتی را که در رابطه با این موضوع

شخصاً داشتم، خدمت جناب آقای ضیائی به عرض رسانیدم. او در پایان فرمود آیا شما می خواهید در این راه با من همکاری نمائید تا همچو یک پروژه را عملی و شرکت نساجی را از بیمه مشترکی که با بانک ملی دارد جداً سازیم؟

من نظر به این که از این ماجرا و سرگردانی مأمورین و مستخدمین شرکت نساجی و به خصوص آنهایی که از راه های دور مربوطات مؤسسه، یعنی از قندز، پل خمیری، گلپهار و جبل السراج می آمدند، شخصاً مطلع و محسوس بوده و به امور صحی و طبابت علاقه زیاد داشتم، با اطاعت ازین امر جواب مثبت داده، گفتم در راه پیش برد این مفکوره که واقعاً قابل تقدیر است، سعی و کوشش نهائی نموده و امیدوارم با دستیاری جناب شما یک کاری را انجام داده بتوانم. سپس آقای ضیائی گفت خیلی خوب، بهتر است از همین امروز به بعد شروع به کار نموده، مقدمات ابتدائی تأسیس و اجراءات همچو یک دفتر را تهیه گرفته، پیشنهاد آن را ترتیب و برای من بیاورید، که من از هیأت مدیره ریاست نساجی منظوری آن را بگیرم. خلاصه در اثر این امر و نظر نیکوی آقای ضیائی، اول تر از همه اساسنامه یک بیمه صحی تهیه گردید که متضمن احوال صحی همه مأمورین و مستخدمین شرکت نساجی بود.

این اساسنامه بعد از تصویب هیأت مدیره شرکت حکم می کرد که شرکت نساجی علی العجاله یک نفر دکتور داخله و یک نفر دکتور اطفال را به موافقت وزارت صحیه و پرسونال فنی را برای پانسمانها، زرق ادویه (پیچکاریها) بسته بندی و بنداژها استخدام نماید و برای هر یک از آنها اتاق معاینه و کار با وسائل و لوازم طبی را آماده کند. همچنان در پهلوی سایر وظایف مؤسسه، برای اعضای شامل این بیمه صحی چنین فیصله به عمل آمده بود که مأمور پنج فیصد (۵%) و مستخدم دو فی صد (۲۵%)

از حقوقی را که ماهانه به دست می‌آوردند، به نام حق‌العضویت به صندوق بیمه پردازند.

در بدل این مبلغ، مأمورین و مستخدمین شرکت در مرکز همراه با عائله و اطفال شان به هر تعدادی که می‌بود شامل بیمه صحتی و از مزایای آن برخوردار شده می‌توانستند.

مأمورین و مستخدمین شرکت در ولایات تا جائی که امکان داشت از طرف دکتوران و در بیمارستان‌های محل معالجه و تداوی می‌گردیدند و هرگاه برای معاینات دقیق تر و یا داخل بستر شدن آنها، در بیمارستان‌های مرکز ضرورت می‌افتاد، شعبه بیمه صحتی وظیفه داشت تمام مراحل این پروسه را طی نموده و مصارف آن را پردازد.

تصدی این شعبه به من سپرده شد و به این ترتیب امور متذکره اجراء، معالجه و تداوی مأمورین و مستخدمین خارج بستر بیمارستان و داخل بستر انجام می‌گردید.

در جمله دکتورانی که وقتاً فوقتاً به داخل یک قرارداد معین و موعود با شرکت نساجی همکاری و وظیفه متذکره را انجام می‌دادند، آقای دکتور حسن شرق بود که در سال ۱۳۴۱ خورشیدی برابر به ۱۹۶۲ عیسوی به شرکت مراجعه و موافقه نمود با ما همکاری نماید. آقای دکتور حسن شرق در آن زمان مدیریت قلم مخصوص و دفتر سردار محمدداوود خان صدراعظم را به عهده داشت و بعد از ختم کار رسمی در آنجا، به عمارت بیمه صحتی شرکت نساجی آمده، مثل دکتوران سلف، کار معاینه و معالجه مراجعین شرکت را انجام می‌داد.

من هم وقتی از کار رسمی دفتر فارغ می‌شدم از امور و اجراءات پرسونال شرکت خبر گرفته، و بعد از آن که کار معاینه، مریضان تمام می‌شد، معمولاً با دکتور معالج راجع به وضع مریضان و بهبود کار، نشست و تبادل افکار

می نمودم. به این ترتیب من با هر یک از این دکتوران وقت به وقت آشنا شدم. در خلال چندین ماهی که آقای دکتور حسن شرق به حیث دکتور بیمه شرکت نساجی، کار معاینه و معالجه مریضان شرکت را پیش می برد. من با ایشان شناخت بیشتر پیدا کرده و همکاری خوبی با هم داشتیم.

یک روز تلگرامی از برادرم زید صدیق از آلمان گرفتم که در آن مصاب شدن پدرم به یک سکنه مغزی و به بیمارستان سپردن ایشان خبر می داد، خیلی ناراحت گردیدم. به هیچ چیز درست فکر کرده نمی توانستم. در آن روز زمانی که من بعد از به پایان رسیدن وقت رسمی کار مأمورین، طبق معمول به منظور خبر گرفتن از جریان، نزد دکتور حسن شرق رفتم، آن قدر افسرده و در خود فرو رفته بودم و نمی توانستم حتا برای یک ساعتی هم که از وضع مراجعه مریضان و کارهای پرسونال فنی واری می کردم، ظاهر خود را حفظ نمایم. لهنذا هنگامی که کارهای مراجعین به اتمام رسید و من مثل روزهای گذشته با جناب دکتور شرق تنها مانده و روی پروگرام اصلاحاتی امور مربوط به بیمه صحتی از ایشان نظر خواهی می کردم، آقای دکتور شرق در یک جای صحبت را بدون تمهید قطع نموده گفت: به نظر من شما امروز خیلی پریشان حال بوده و مانند روزهای دگر سر حال نمی باشید، امیدوارم خیریت باشد. معلوم بود آقای دکتور حسن شرق تأثرات مرا از چهره من خوانده بود که اصرار می ورزید علت اصلی آن را بفهمد.

بالاخره من از موضوع تلگرام و حادثه که به وقوع پیوسته بود و این که آرزو داشتم یک مرتبه در زندگی و به حالت صحت، دیدار پدرم برایم میسر گردد، صحبت کرده و علت این عدم موفقیت را مخالفت دولت راجع به اعطای یک پاسپورت مسافرت بیان کردم. و در پایان از این که امروز حال من دگرگون بوده و حواسم پریشان است و توانائی کتمان آن را ندارم، بار بار معذرت خواستم.

آقای دکتور شرق لحظه مکث نموده بعد از نظر طبابت راجع به بیماری

سکته مغزی یک سلسله تشریحات داده، افزود سکته مغزی مراحل مختلف دارد، می‌تواند بسیار خفیف و یا بسیار قوی باشد، امیدوارم این پیش آمد برای پدر محترم شما خفیف باشد و به زودی صحت یاب گردد.

در ختم این صحبت، آقای دکتور شرق از من پرسید: چه وقت می‌خواهید به دیدن پدرتان بروید؟ من در حالی که از این سؤال دکتور شرق، به صورت ناگهانی، خیلی متعجب گردیده بودم، گفتم اگر امروز برای من یک پاسپورت داده شود، فردای آن پرواز خواهم کرد!

دکتور شرق گفت خیلی خوب، پس اگر بتوانید فردا صبح به اتاق کار من در صدارت و یا بعد از ظهر که من اینجا می‌آیم یک عریضه‌ای عنوان صدراعظم سردار صاحب بیاورید و این همه رویدادها باید در آن تذکر داده شده باشد، من کوشش می‌کنم برای تان امر سردار صاحب را بگیرم.

روز به پایان رسید و من با ابراز سپاس ازین لطف آقای دکتور شرق وعده دادم که فردا شاید به دفترتان آمده نتوانم، ولی بعد از ظهر که این جا با هم می‌بینیم فرموده شما را انجام می‌دهم.

فردای آن روز باز هم عریضه‌بی عنوان مقام صدارت نوشته و علت تقاضای پاسپورت را در آن به هم خوردن حالت صبحی پدرم بالتفصیل نوشتم. آن روز در پهلوی کارهای دفتر انتظار می‌کشیدم تا وقت رسمی کار به پایان برسد تا من عریضه را برای آقای دکتور شرق برسانم. در عین حال هنگامی که به گذشته نظر می‌انداختم و ماجرای پاسپورت را به خاطر می‌آوردم، کاملاً مأیوس می‌گردیدم. مطمئن نبودم که این آرزوی من برآورده شود.

از جانب دیگر وقتی به قدرت و صلاحیت کار دکتور شرق به حیث مدیر قلم مخصوص صدارت و نزدیک بودن وی را به سردار محمداوود خان حساب می‌کردم، امیدوار می‌شدم و با خود می‌گفتم اگر خدا بخواهد شاید

جناب دکتور شرق این مرتبه برای من مصدر کاری شده بتواند. به این امید بعد از ظهر آن روز که حسب معمول با هم یک جا شدیم و کارهای مراجعین هم تمام شد، عریضه‌ای را که ترتیب داده بودم برای آقای دکتور حسن شرق دادم. دکتور موصوف عریضه مرا خوانده گفت خوب است، مطلب را به صورت موجز و مختصر نوشته اید، من اطمینان می‌دهم که یک جواب درست گرفته و برایتان خبر می‌دهم.

از این که در گذشته من چه ماجراها داشته و از هر طریقی که اقدام کرده بودم و اشخاص عالی جاه دولت هم در این راه خواسته بودند مرا یاری نمایند و به نتیجه نرسیده بودم، برای دکتور شرق به تفصیل قصه نکرده بودم.

یکی دو روز بعد تلفونی از آقای دکتور شرق در دفتر کار خود گرفتم که اصلاً انتظار آن را نداشتم. دکتور شرق برایم خبر داد که من از والاحضرت امر اجرای کار پاسپورت شما را گرفته ام، اگر زحمت نشود یک مرتبه نزد من به مدیریت قلم مخصوص صدارت بیائید.

از شنیدن این مژده که از تصور من دور بود، چنان شادمان گردیده بودم که یک لحظه دیگر هم در دفتر مانده نمی‌توانستم، لهذا از رفقای همکار اجازه گرفته و گفتم، من برای یک ساعت از شما دور هستم و یک کار مهمی پیش آمده که باید آن را انجام بدهم. بعد از آن به سرعت هرچه تمام تر جانب دفتر مدیریت قلم مخصوص صدارت، نزد آقای دکتور حسن شرق روان شدم. وقتی به اتاق مشارالیه داخل شدم، تعارف کرد که بالای یک چوکی که پهلوی میز کارش موجود بود، بنشینم. بعد از آن به یکی از اعضای آن شعبه هدایت داد تا نمره مکتوبی را که به فرموده ایشان طور عاجل بایستی صادر می‌گردید، آورده و به من بسپارد. در این فرصت جریان عریضه و امر سردار محمدداوود خان صدراعظم را تفصیل داده گفت عریضه شما را در جمله دیگر عرایض که خواندم، والاحضرت فرمود:

برایش پاسپورت بدهید. ولی بعد از ختم سایر عرایض رو به من گشتانده گفت: در باره پسر غلام صدیق خان چه گفتم؟ من پاسخ دادم شما فرمودید برایش پاسپورت بدهید، بعد والا حضرت گفت درست است، مگر مکتوب او را از طریق ریاست ضبط احوالات بفرستید.

لهدا من عین گفتار سردار صاحب را در مکتوب نوشته علاوه کردم که والا حضرت پاسپورت گرفتن شما را منظور فرموده است. پس شما این شماره اوراق را به دفتر رئیس ضبط احوالات برده، مکتوب خود را از آنجا تا ولایت کابل تعقیب کنید، قرار آن برای شما مدیریت پاسپورت ولایت کابل پاسپورت می‌دهد.

از شنیدن نام ریاست ضبط احوالات که از آن خاطره تلخی داشتم، آن امیدواری که توسط صحبت تلفونی آقای دکتور شرق برایم پیدا شده بود، جای خود را به مایوسی تبدیل نمود. مگر ظاهراً به چهره خود نیاورده، شماره مکتوب را گرفته با ابراز امتنان زیاد از لطف دکتور شرق، دفتر او را به منظور رفتن نزد رئیس ضبط احوالات ترک نمودم. ولی رئیس ضبط احوالات همان روز به دفتر خود نبود و قراری که معلومات کردم، رئیس موصوف برای انجام پاره‌ی از کارها از دفتر برآمده بود و همان روز دوباره بر نمی‌گشت. در عین حال روز آخر هفته بود و من مجبور بودم تا تعطیل آخر هفته به پایان برسد و تا هفته دیگر که روزهای کار شروع بشود، انتظار بکشم. من هم دوباره بالای وظیفه خود برگشتم. حدس می‌زدم که از رئیس ضبط احوالات، مثل گذشته جواب منفی می‌گیرم.

با آن هم هفته دیگر یکی دو روز گذاشتم تا مکتوب من مراتب خود را در دفتر رئیس ضبط احوالات طی نماید و به مدیریت پاسپورت ارسال گردد. بعد از دو روز وقتی نزد رئیس ضبط احوالات آقای غلام رسول خان رفتم و موضوع را به عرض رسانیدم، فکر می‌کردم که به من می‌گوید: "مکتوب شما را به مدیریت پاسپورت فرستاده ام، از آنجا خبر بگیرید"، بالعکس

رئیس ضبط احوالات به من گفت: مکتوب شما را که از مدیریت قلم مخصوص برای من رسیده بود، جهت اخذ هدایت از حضور صدراعظم خدمت ایشان بردم، حضور صدراعظم صاحب فرمود: فعلاً معطل باشد. با شنیدن این جواب خداحافظ گفته از دفتر مذکور خارج و جانب کار خود روان شدم. عصر آن روز زمانی که با آقای دکتور شرق روبه رو شدم، ماجرا را برایش قصه نمودم. دیدم آقای دکتور حسن شرق اندکی تأمل نموده بعد قاطعانه گفت این سخن حقیقت ندارد، من سردار را می‌شناسم و با باور تمام و عقیده محکمی که به سردار محمدداوود خان داشت علاوه نمود که سردار چیزی را که قبول کند، هرگز از آن بر نمی‌گردد و چیزی را که نپذیرد، آنرا جواب رد می‌دهد.

آقای شرق به صحبت خود ادامه داده گفت: رسول خان از جانب خود برای شما این جواب را داده است. در این جا من حرف ایشان را قطع نموده پرسیدم: این که رئیس ضبط احوالات از جانب خود این سخن را گفته است، علت آن چه خواهد بود، با من که کدام مخاصمت شخصی ندارد؟

آقای دکتور حسن شرق پاسخ داد: موضوع مخاصمت شخصی در میان نیست، بعضی اشخاص از فرط محافظه کاری و از ترس این که موقف خود را از دست نداده باشند، نمی‌خواهند حتا نامی از شما نزد اشخاص بزرگ ببرند (اشخاص بزرگ مطلوبش اعضای خانواده سلطنتی بود) در اخیر گفت: عیب ندارد شما یک بار دیگر برای من یک عریضه بیاورید، من راستی و دروغ این مسئله را معلوم می‌کنم. من باز هم جریانی را که قبلاً رفته بود و جناب سردار محمدداوود خان به حضور دو نفر از وزیران برحال خود به پاسپورت گرفتن من موافقت کرده و بعد از آن گفته پشیمان گشته حرف خود را پس گرفته بود، به این باور که آقای دکتور شرق طوری که از دور و نزدیک می‌شنیدم، با ایشان بسیار نزدیک و از اعتبار زیاد برخوردار

بود، چیزی معلومات نداده گفتم خیلی متشکرم، فردا برایتان عریضه را می‌رسانم.

فردای آن روز در حالی که بسیار خوش‌بین نبودم و تصور کرده نمی‌توانستم، آقای دکتور شرق با در نظر گرفتن سوء نیت خانواده حکمران، برای من کاری را انجام داده بتواند، ولی باز هم عریضه‌ای نوشته و آن را به دفتر مدیریت قلم مخصوص صدارت عظمی سپردم. آقای دکتور شرق عریضه مرا گرفته گفت شما مطمئن باشید، در جریان هفته یک روز والا حضرت به عرایض مردم واری می‌نماید و من در همان روز ان‌شالله برای شما امر می‌گیرم. این کلمات را آقای دکتور شرق با ايقان تمام و باور به خود ادا می‌کرد. و به هر صورت من به انتظار این که در هفته آینده و یا دیر تر چه نتیجه به دست خواهم آورد، پی کار خود رفته، طبق معمول به امور محوله مشغول گردیدم. مگر هر روزی که با دکتور شرق روبه رو می‌شدم فکر می‌کردم آقای دکتور شرق خبری برای من دارد، ولی متاسفانه هر روزی که در جریان هفته او را می‌دیدم، موصوف پیوسته از گرفتاری‌های زیاد والا حضرت و پروبلم‌هایی که در مجلس وزرا پیش می‌آمد صحبت نموده و از این که برای ایشان فرصت دست نداده و نتوانسته است کارهای عرایض مردم را پیش ببرد، سخن می‌گفت. من که آن قدرها امیدواری زیاد نداشتم، بسیار سر موضوع فکر نکرده و نمی‌خواستم با سئوال نمودن‌های بی‌مورد مزاحم شوم.

در جریان چند هفته که گذشت، خوشبختانه خبرهای خوبی از برادرم زید صدیق به دست آوردم که از عنایت پروردگار حمله سکنه مغزی که پدرم به آن مبتلا شده بود، بسیار شدید نبوده و پدرم با اعاده صحت کامل از بیمارستان خارج و دوباره به منزل برگشته است.

دیری نگذشت که باز در جریان یکی از روزهای کار، تلفونی از آقای دکتور شرق گرفتم که معلوم شد این مرتبه واقعاً کار درستی را برای من انجام داده

خواهد بود. زیرا به تلفون به صورت بسیار مختصر گفت که اگر زحمت نباشد یک مرتبه به دفتر من بیائید تا از نزدیک با هم صحبت کنیم. من این گفته مختصر آقای دکتور شرق را فال نیک گرفته، باز هم از رفقای اداره موقتاً اجازه خواسته و به سرعت تمام نزد دکتور شرق رفتم.

وقتی با ایشان روبه رو شدم منتظر بودم چه خبری خواهم شنید. ولی دامن این انتظار خیلی کوتاه بود. آقای دکتور شرق به سخن آغاز نموده گفت: من خدمت والا حضرت سردار صاحب عرض کردم و از شما نام بردم و از این که کارش اجرا نشده است، لهذا بار دیگر عریضه خود را به من سپرده و آرزوی مرحمت و مهربانی شما را دارد. والا حضرت بلا درنگ به من گفت که من قبلاً گفته بودم برایش پاسپورت بدهید. همین که من این جمله را از زبان ایشان شنیدم، فوراً در حالت ایستاده در پایان عریضه شما امر اجرای پاسپورت شما را نوشتم و پیش روی والا حضرت گذاشتم و حضور والا حضرت هم آن را امضاء نمود. حالا عریضه شما و امر والا حضرت صدراعظم صاحب را به ضمیمه یک مکتوب رسمی از دفتر قلم مخصوص، هدایت دادم، راساً به ولایت کابل صادر و به خود شما بسپارند. شما آن را به دست والی کابل بدهید تا به شعبه پاسپورت هدایت لازمه را ابلاغ دارد.

بعد از آن به یکی از اعضای شعبه خطاب نموده گفت مکتوبی را که من امضاء نموده و هدایت دادم، راساً به ولایت کابل صادر کرده و ضمیمه آن ورقه عریضه را نیز بیاورید و به این شخص (مطلوبش من بودم) بسپارید و از ایشان در کتاب صادره امضاء بگیریید.

مأمور مذکور چشم صاحب! گفته مکتوب مطلوب را به داخل یک کتاب صادره به من تسلیم و امضای مرا در کتاب مذکور که شخصاً یک مکتوب رسمی را تحویل گرفته ام حاصل نمود. سپس آقای دکتور شرق رو به من گشتانده گفت: من برایتان گفته بودم که گفتار رسول خان رئیس ضبط احوالات حقیقت نداشته و قطعاً از حضور والا حضرت بار ثانی هدایت

نگرفته است. از این لحاظ این بار ضرورت ندارد کار شما را از طریق نام برده به جریان بیاوریم، حالا شما امر والاحضرت را با امضای ایشان در دست دارید، یقین دارم دگر تعللی در کار پاسپورت شما صورت نخواهد گرفت.

برای من که این لطف و یاری دکتور شرق به گفته سعدی: "چون رزق نیک بختان بی منت ستوالی" بود و با نظر داشت جریانات گذشته، تصور کرده نمی‌توانستم روزی همچو امکانی نصیب گردد و حضور والاحضرت سردار محمدداوود خان در پای عریضه من به امضای "مبارک" خود امر اجرای پاسپورت مرا اعطاء فرماید، مضمونی است در زندگی که به هیچ زبان نمی‌توانم تعریف کنم. تنها این قدر گفته می‌توانم که این حرکت جوان مردانه دکتور شرق را من هرگز فراموش نخواهم کرد.

وقتی مأمور موظف مکتوبی را که آقای دکتور شرق هدایت داده بود، به صورت سر بسته برای من سپرد، دیدم روی پاکت کلمه خاص و راساً عنوان والی ولایت کابل نوشته و از طرف مدیریت قلم مخصوص صدارت عظمای مهر و تاپه شده بود. یعنی به جز از شخص والی ولایت کابل کسی دیگر حق باز نمودن آن را نداشت.

من مکتوب را گرفته و دست آقای دکتور شرق را با سپاس گذاری عمیق و اظهار ممنونیت فشار داده، به صوب ولایت کابل روان شدم تا نامه‌ای را که برای من واجد بسیار اهمیت بود و حکم برات لیلۃ القدر را داشت هرچه زودتر خدمت والی ولایت کابل آقای میر عبدالعزیز آقا برسانم.

بعد از اخذ اجازه ورود به دفتر کار والی ولایت کابل و ادای تعارفات و احترامات، نامه را روی میز کار ایشان گذاشتم و لحظه‌ای منتظر ماندم ببینم جناب والی چه می‌فرماید؟

آقای میر عبدالعزیز آقا فرمود بفرمائید بنشینید و همین که چشمش به نام

مدیریت قلم مخصوص صدارت عظام و مهر و تاپه آن مقام و کلمه راساً و خاص افتید، با لبخندی گفت: خالد جان! فکر می‌کنم این مرتبه سر ما فرمائی آورده خواهید بود؟

با این گفته پاکت سربسته را باز نموده، عریضه من، امر سردار محمدداوود خان و مکتوب مدیریت قلم مخصوص صدارت را عمیقاً مطالعه و بار دگر علاوه نمود که حدس من درست بود و واقعاً این مرتبه فرمان آورده‌اید. سپس با کلمات بسیار دوستانه و صمیمی از این جریان حسن استقبال نموده و از این که زمانه همیشه در گذر بوده و عالم در یک حال باقی نمی‌ماند و با گذشت زمان در تغییر است، صحبت‌های سودمندانه‌پی را انجام داد و روی مکتوب مدیریت قلم مخصوص صدارت عظام نوشت: مدیریت پاسپورت طبق هدایت مقام والای صدارت اجراءت نماید. بعد مکتوب مرا با ضمائم آن به من داده، فرمود این را به مدیریت پاسپورت بدهید، کار پاسپورت شما انجام می‌یابد.

آن روز که من به شعبه پاسپورت نزد آقای شعیب خان مدیر پاسپورت مراجعه کردم، مصادف بود به دو روز قبل از حلول روزهای عید اضحی که متصلاً چهار روز تمام، دوایر دولتی و غیردولتی به این مناسبت مسدود بوده و مأمورین مربوطه این روزها را ایام تعطیل می‌داشتند. بنابر آن از آقای شعیب خان تقاضا کردم که اگر لطف نموده قبل از این که ایام عید آغاز یابد، برای من پاسپورتی را که سال‌ها در راه به دست آوردن آن رنج‌های بسیاری را کشیدم، عنایت فرماید، منت بزرگی می‌گذارد.

آقای شعیب خان که همیشه با من صمیمانه و دوستانه پیش آمد می‌کرد، گفت: حالا که این فرمان را در دست دارید، نزد من هیچ مانع دیگری وجود ندارد، فعلاً روز به پایان رسیده، فردا دو قطعه عکس با خود بیاورید، من کوشش نهایی خود را انجام می‌دهم که در ظرف یک روز برایتان پاسپورت بدهم، شما کاملاً مطمئن باشید.

فردای آن روز اول وقت که به دفتر پاسپورت مراجعه کردم، دیدم آقای شعیب خان تمام مراحل اولیه پاسپورت مرا تکمیل کرده بود. دو قطعه تصویری را که با خود برده بودم از دست من گرفته، یکی را به روی پاسپورت نصب و دیگر آن را به کاتب شعبه داد که به دفتر مربوطه نصب کند. بعد از آن تعرفه تحویلی پول پاسپورت مرا که قبلاً تهیه گرفته بود برایم سپرد که به یکی از نزدیک ترین شعبات د افغانستان بانک تحویل داده رسید آن را به دفتر پاسپورت بسپارم.

بدین منوال بالاخره من توانستم استحقاق به دست آوردن یک پاسپورت را پیدا و بلاثر یک قدم بیشتر احساس آزادی و حق خود ارادیت نمایم.

پاسپورتی که بعد از این همه تلاش‌های زیاد در جریان هشت سال زندگی با کشیدن رنج انواع محرومیت‌ها، مایوسی و حرمان‌ها برای من یک موضوع حیاتی بود، در ظرف دو روز مراحل قانونی را طی و دو روز قبل از ایام عید سعید اضحی، به دسترس من گذاشته شد. من از ترس این که مبادا بار دیگر مقامات بالا از گفته خود پشیمان شوند و در یک عمل انجام شده موانعی ایجاد گردد، خواستم از روزهای تعطیل عید سعید استفاده و هرچه زودتر برای خود پروازی پیدا و تکت مسافرت را تهیه نمایم. زیرا به قول معروف:

تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد!

هوایپیمائی ایروفلوت شوروی هفته‌ی یک بار در آن زمان از کابل به جانب ماسکو پرواز داشت و مسافرینی که به آلمان غربی می‌رفتند، می‌بایست یک شب را در ماسکو در یک هتل ترانزیت می‌گذشتانند و فردای آن به پرواز دیگر جانب مملکت آلمان روانه و وارد برلین شرقی می‌شدند. دولت آلمان در آن وقت برای افغان‌ها امتیازی را قائل بود که آنها برای سه ماه به گرفتن ویزه مجبور نبودند. هرگاه یکی از اتباع افغان می‌خواست از سه ماه بیشتر در آلمان اقامت گزیند، در آن صورت مجبور بود به دفتر پولیس مراجعه و ویزه اقامت خود را تمدید نماید. اتفاقاً وقتی که من به نمایندگی تکت

فروشی ایروفلوت مراجعه کردم، نزدیک ترین پروازی که برایم میسر گردید، یک روز بعد یعنی در روز عرفات بود که آن روز هم از روزهای تعطیل عید سعید اضحی به شمار می رفت. لهندا من همان پروازی را که یک روز قبل از عید بود گرفتم و از طرفی به گرفتن ویزه دخولی مملکت آلمان هم نیازی موجود نبود، توانستم در روز عرفه توسط هواپیمای ایلیوشن ۱۸ هواپیمائی ایروفلوت خاک افغانستان را ترک و رهسپار منزل مقصود گردم و به این ترتیب برای اولین بار سعادت دیدار بهترین موجودی یعنی پدرم و عزیزترین اعضای باقیمانده خانواده، کاکایم، پسران کاکا و برادرانم را پیدا کنم. حالتی را که برای من بعد از سی و دو سال زندگی پر از رنج و الم، انواع مصائب و محرومیت‌ها و بالاخره زندگی مملو از خوف و رجاء ازین دیدار دست داد، متاسفانه نمی‌توانم در این مختصر بگنجانم و آن را می‌گذارم به احساس خود خواننده عزیز که با نظر داشت همه جریاناتی که در این رساله تذکر داده شده، چگونه ارزیابی می نماید.

هواپیما از کابل پرواز و با يك توقف مختصر در شهر تاشکند، بعد از ظهر به شهر ماسکو رسید و من با سایر مسافرینی که جانب کشور آلمان پرواز داشتند طبق پروگرام میبایست يك شب را در هوتل ترانزیت ماسکو بسر می بردم و فردای آن روز بشهر برلین شرقی می رسیدم.

ولی نظر به برفباری زیادی که در آن روز در شهر ماسکو صورت گرفت، اولاً هواپیمای حامل مسافرین آلمان ساعاتی چند در فرودگاه هوائی شهر ماسکو تأخیر نموده و دیرتر از پروگرام معینه به پرواز افتاد و ثانیاً باز هم در اثر برفباری بیشتر بعد از یکی دو دوری که در فضای برلین شرقی انجام داد، به فرودگاه شهر متذکره پیاده شده نتوانسته، لاجرم به یکی از شهرهای نزدیک تر به برلین بنام دریسدن فرود آمد.

همین که مسافرین که اکثر آنها ساکنین آلمان شرقی بودند، از هواپیما پیاده شده و به ترمینل فرودگاه رسیدند، هر يك تلاش داشت خود را به يك

تلفونی برساند و به کسانی که انتظار او را داشتند علت تأخیر هواپیما را اطلاع بدهد.

من هم مثل دیگران در صف این مردم قرار گرفته تا اینکه به من نوبت رسید، شماره تلفن منزل پدرم را که با خود داشتم جلو روی میز دوشیزه که امور وصل کردن تلفن‌ها را انجام می‌داد، گذاشته خواهش نمودم مرا با آن شماره وصل نماید.

ولی دخترک وقتی به شماره تلفنی که من برایش دادم، نظر انداخت، مایوسانه به من نگاهی نموده گفت متأسف هستم که شما را با این شماره وصل کرده نمی‌توانم این شماره برلین غرب است و ما اهل

D.D.R آلمان شرقی با آلمان غرب هیچگونه خط مواصلاتی نداشته و با همدگر در تماس آمده نمی‌توانیم.

طوری که بعدها اطلاع پیدا کردم، رژیم کمونیستی اتحاد شوروی مقررات سنگین و ضوابط شدیدی بالای ملت آلمان که به قسمت شرق و تحت تسلط و نفوذ روسیه زندگی می‌کردند، گذاشته بود که در اثر آن آلمانی‌های مقیم شرق با آلمانی‌های مقیم غرب هیچگونه تماس مخابراتی نداشته حتی شنیدن و گرفتن امواج رادیویی غرب برای ساکنین آلمان غرب ممنوع بود و اگر کشف می‌شد که کسی در منزل خود، به نشرات غرب ذریعه رادیویی که در منزل خود داشت گوش می‌داد، شدیداً مجازات می‌گردید.

از مطلب دور رفتم و باید متذکر شوم که آن روز یکی دو ساعتی را که من در فرودگاه شهر دریسدن، بامید بهتر شدن هوا و پرواز دیگر یافتن جانب شهر برلین گذشتاندم، آنقدر خسته کننده، رنج آور و دیرگذر بود که من فکر می‌کردم که روزها و هفته‌ها دوام پیدا کرده است. بالاخره از عنایت خداوند هوا همین قدر بهتر گردید که هواپیمای ما جانب برلین پرواز و به فرودگاه برلین شرقی فرود آمده توانست.

من فکر می‌کردم در فرودگاه برلین شرقی پدرم و یا یکی از اعضای خانواده را زیارت کرده خواهم توانست.

غافل از اینکه نظام کمونیستی اتحاد شوروی ورود اشخاصی را که پاسپورت و تکت پرواز نمی‌داشتند به سرزمین D.D.R. آلمان شرقی و فرودگاه هواپیمایی ممنوع قرار داده بود و بخصوص ساکنین آلمان غربی بصورت آزادانه نمی‌توانستند وارد ترمینل گردند.

باین ترتیب يك ملت واحد را که نسل و نژاد مشترك، کلتور مشترك حتی خانواده‌های بسیار به هم نزدیک مشترك داشت از همدگر تفکیک و تعذیرات شدید و منافی همه موازین حقوق بشر را به آنها تحمیل نموده بود.

وقتی هیچ يك از اعضای خانواده در فرودگاه برلین به نظر من نخورد، تصمیم گرفتم بعد از طی مقررات گمرکی و پولیس فرودگاه از آنجا خارج گردیده، تاکسی بگیرم و جانب منزل پدرم که آدرس ایشان را با خود داشتم براه بیفتم.

ولی حین چک کردن و کنترل پاسپورت که در جاهای متعدد این عمل اجراء می‌گردید، یکی از دختران پولیس که متوجه پاسپورت من گردید، سر خود را بلند نموده به من گفت: آقای صدیق قرار یادداشتی که برای من رسیده، من وظیفه دارم يك تاکسی برای شما تهیه نموده و به راننده هدایت بدهم شما را به آدرسی که برایش می‌دهم برساند، در آنجا از شما انتظار برده می‌شود.

من که حواسم را بکلی از دست داده بودم و بهیچ چیز درست فکر کرده نمی‌توانستم، با هیجان و ولع تمام تلاش داشتم هر چه ممکن زودتر به پدرم که سال‌های زیاد و پر از رنج آرزوی دیدار ایشان را داشتم، برسم، از آن دختر پولیس که می‌خواست مرا یاری نماید، اصلاً نپرسیدم که آن آدرس

کجاست و شخصی که انتظار مرا دارد چه نام دارد، سخنان او را قطع نموده، گفتم خیلی ممنون شما فقط لطف کنید برای من یک تاکسی تهیه نمائید، باقی من خود می‌دانم کجا بروم.

دخترک گفت خیلی خوب و از جای خود برخاسته با من یکجا از دروازه داخل ترمینال خارج شد تا برای من این مساعدت را انجام بدهد.

وقتی ما از ترمینال خارج گردیدیم، باریدن برف شدیدتر شده بود و مسافرین که از من جلوتر کارهای گمرکی شانرا تمام کرده و از آنجا برآمده همه منتظر تاکسی و صف گرفته بودند.

وسائل نقلیه و تاکسی به آن وفرتی که انتظار می‌رفت جلو ترمینال فرودگاه وجود نداشت و ازین رو مسافرین می‌بایست بیشتر از حد لازم انتظار بکشند تا یک عراده تاکسی بدست آورده بتوانند.

بالاخره یک موتری که علایم تاکسی را نداشته و معلوم می‌شد که موتری مذکور شخصی بوده و بصورت کرائی هم کار می‌کند، جلوی روی ما توقف نموده و دختر پولیس که به این تعامل وارد بود از من تقاضا نمود تا از این وسیله نقلیه استفاده نموده و به آدرس مطلوب براه بیفتم.

من هم ازین مساعده دختر پولیس تشکر نموده و به عجله تمام و با یک حالت مضطرب و هیجانی که به هیچ زبان نمی‌توان از آن تعریف نمایم بداخل موتری جا گرفتم و از دختری که مرا می‌خواست رهنمائی درست نماید و من سخن او را قطع نمودم، خداحافظی گرفتم.

بعد از آن راننده موتری از من پرسید که کجا باید بروم؟ من برایش گفتم که مرا تا حصه دیواری که بین برلین شرق و برلین غرب و جائیکه پولیس و گمرک سرحدی وجود دارد برسان باقی من خودم میدانم کجا باید بروم.

درین فرصت به منظور گذشتاندن بیشتر وقت شروع نمودم با راننده موتری

سر صحبت را باز نموده از این طرف و آنطرف تا جائی که امکان داشت راجع به وضع آلمانی‌های مقیم برلین شرقی معلوماتی بدست بیاورم. مسافه راه بین فرودگاه و اداره پولیس سرحدی آنقدرها دور نبود و ما بعد از پانزده بیست دقیقه که درست بیادم نیست بانجا رسیدیم.

حرکتی که مرا بسیار متعجب ساخت این بود که راننده موتر حامل من از من خواهش نمود در حدود صد، دو صد متر دورتر از دیوار و دفتر پولیس از موتر پیاده شوم و او حاضر است اثاث مرا خودش تا آنجا برساند.

پرسیدم چرا این کار را بکنم، راننده مذکور با يك وضع خیلی ترسیده و قیافه محرومانه جواب داد، من با این موتر شخصی خود رسماً اجازه ندارم مسافربری نمایم. اگر پولیس سرحدی مرا ببیند، برای من جزای سنگین می‌دهد. من که این وضع آشفته راننده تاکسی را مشاهده کردم و در عین حال در باره تفاوت‌های زندگی آلمانی‌های غرب با شرق يك اندازه معلومات داشتم و می‌دانستم که مردمان مقیم آلمان شرق تحت مقررات شدید نظام کمونیستی زندگی نهایت خراب و اقتصاد بسیار پائین داشتند و از روی احتیاج دست به کارهای سیاه می‌زدند، باین پیشنهاد وی موافقه نموده و يك اندازه دورتر از تاکسی مذکور پیاده شده و جانب عمارت دفتر پولیس سرحدی روانه شدم.

وقتی به آنجا رسیدم و شخص راننده هم چمدان مرا به من تحویل داد نظر باینکه تاکسی وی فاقد تاکسی‌میت بود و من فهمیده نتوانستم چه مبلغی را مکلف هستم بپردازم. لذا او خواستم از راننده موصوف در مورد بدهکاری خویش سئوالی نمایم ولی خیلی زود نظر خودرا تغییر دادم و يك نوت بیست دالری به او نشان داده پرسیدم این مبلغ کافی است یا نه؟ دیدم چشمان راننده تاکسی از دیدن بیست دالر امریکائی يك حالت کاملاً دگری پیدا کرده و فوراً آن نوت دالری را به جیب خود پنهان نموده با اظهار تشکر

زیاد و شادمانی به خصوص و به عجله تمام از من دور شده و جانب تاکسی خود به دویدن شروع نمود.

پس از آن من مراتب چک کردن پاسپورت و مراحل گمرک سرحد بین برلین شرق و غرب را باسانی طی نموده وارد خاک برلین غربی شده و از آنجا که چندین تاکسی بانتظار مسافرین یکی در عقب دیگر توقف داشتند، یکی از این تاکسی‌ها را گرفته، به راننده آن آدرس منزل پدرم را گفتم تا مرا بآنجا برساند.

وقتی جلو در مدخل حیاط منزل پدرم رسیدم هوا کاملاً تاریک گردیده و حوالی وقت شام بود. و به عجله تمام از موتر تاکسی پیاده شده از راننده آن اجازه خواستم بگذارد اولاً زنگ دروازه منزل را یک مرتبه فشار بدهم بعد حساب خودرا تصفیه می‌نمایم.

آقای راننده هم از در دیگر تاکسی پیاده شده و داشت چمدان مرا از عقب صندوق (تول بکس) تاکسی برون آورده و نزدیک دروازه منزل پدرم با خود بیاورد، دیدم دروازه باز شد و یک خانم و یک آقای آلمانی ظاهر گردیدند که من آنها را خیال کردم مهمان‌ها بوده اند. لهنذا بعد از شب بخیر گفتنی، بلادرنگ از ایشان پرسیدم اکسلنس * Exelence تشریف دارد؟ این خانم و آقای آلمانی که معلوم می‌شد، از آمدن من آگاه بودند فوراً به سؤال من جواب داده گفتند، اکسلنس عقب شما رفته تا شما را با خود بیاورد و با این گفته چمدان مرا از دست تاکسی‌ران گرفته و حساب او را تصفیه نمودند. من به راهنمایی این دو نفر زن و مرد آلمانی که بعداً برایم معلوم گردید ایشان زن و شوهری بودند که زن آن بحیث پیشخدمت و مرد آن بحیث باغبان از کارهای باغچه واری می‌کرد، داخل منزل پدرم گردیدم.

* از واژه اکسلنس قبلاً آگاهی داشتم که دوستان آلمانی پدرم ایشان را بنام اکسلنس یاد می‌کردند.

وقتی داخل سالون منزل پدرم شدم دیدم، حوریه خانم ملقب به بی بی خورد، مادر برادرانم احمد و زید صدیق که برای من هم حیثیت مادر را داشت در آنجا ایستاده بود. بعد از اینکه من دست‌های ایشان را و او روی مرا بوسه‌ها زده، با تعجب زیاد به من خطاب نموده گفت خالد! تو کجا بودی، همه در عقب تو سرگردان روان هستند و ترا جستجو می‌کنند، آیا پدرت و یا یکی از برادرانت را کدام جانی ندیدی که تو تنها آمدی؟ من که از شور احساسات و هیجان کاملاً حواس خود را از دست داده بودم، با اظهار بی‌اطلاعی از روبرو شدن با پدر و برادرانم؛ گفتم من آدرس منزل را داشته‌ام با سواری يك تاکسی خود را رسانیدم.

درین اثنا زنگ تلفن به صدا درآمد و مادر به عجله تمام جانب تلفن رفته و می‌گفت من میدانم این تلفن پدرت صدیق است، تا حالا چندین بار تلفن نموده و خیلی ناراحت است که ترا گم کرده است واقعاً حرف ایشان درست و تلفن از پدرم بود از جوابی که مادر ما با خوشحالی زیاد به تلفن داده و گفت: «خالد همین جا است شماها کجا هستید، خاطرت جمع باشد، زود بخیر خانه بیائید»

من استنباط نمودم در تلفن پدرم بود و از اینکه مرا در عرض راه نتوانسته بود پیدا کند، پریشان و ناراحت گردیده است.

بعد از ختم این گفتگوی تلفونی، من داشتم ضربان قلب خود را که بشدت می‌تپید بیشتر احساس می‌نمودم، دیگر به هیچ چیز درست فکر کرده نمی‌توانستم، تنها و تنها گوشم به دروازه بود که چه وقت پدرم به خانه می‌آید و چشمان من به دیدن روی نیکوی ایشان روشن می‌شود.

این لحظات که خیلی کوتاه و زودگذر بود ولی بنظر من بی‌نهایت دیر گذشت.

بالاخره زمان این انتظار هم سرآمد و صدای زنگ دروازه صحبت ما را قطع

نمود و من بلادرنگ از جا برخاسته، شتابان جانب در منزل روان شدم تا آنرا خودم بگشایم و از این نعمت دیدار که دیگر طاقت و توان برایم باقی نمانده بود، هرچه زودتر برخوردار شوم. ولی دیدم قبل از من دروازه بی که توسط آن مرد آلمانی بروی من گشوده شده بود، بازگشته و پدرم در نیمه راه حیاط منزل رسیده بود که من بصورت شتابان به استقبال ایشان سبقت نموده و یکدیگر را در آغوش کشیدیم.

در آغوش گرفتن یک پدری که پانزده سال از باقی مانده خانواده بدبخت خود بی خبر و در تاریکی مانده بود، پسری را که پانزده سال رنج زندان‌ها، انواع محرومیت‌ها، بینانی و بی‌لباسی‌ها، تحقیر و کم نظری‌ها و پنج سال تحت نظارت دولت جابر با انواع تعزیرات آن و سالیان طولانی دیگری را در ممنوع‌الخروجی از مملکت و روی هم رفته سی سال را در فراق گذشتانده بود، واقعاً صحنه جالبی را تمثیل می‌کرد. من کوشش زیاد داشتم که از احساسات کار نگرفته و نگذارم در برخورد اول آن موجود محبوب را بسیار رنج داده و موجب اذیت شوم ولی به قول رهی معیری، شاعر چیره دست ایران:

اشك لرزان کی تواند خویشان داری کند

کوتاه سخن آن حالتی را که در آن لحظه بر من دست داده بود به هیچ زبان نمی‌توانم تعریف کرد، لذا می‌پردازم به باقی جریان شب اول دیدار، شبی که بار دگر آن کیفیت در زندگی من هرگز تکرار نگردید.

من با پدر محبوبم بعد از انجام مصافحه و تنگ در آغوش گرفتن‌ها وارد خانه گردیده و پهلوی همدگر نشستیم و من پیشتر از همه جریان تأخیر پرواز و علت آنرا داشتم تفصیل می‌دادم. دیدم برادرانم احمد و زید یکی بعد از دیگری وارد منزل گردیده و اولین گفتارشان همین بود که خالد تو کجا بودی و از کدام راه آمدی که ما تو را دیده نتوانستیم.

طوری که بعداً در جریان صحبت معلوم گردید، برای مسافری که بصورت

ترانزیت از طریق برلین شرق به برلین غرب داخل می‌شدند، سه راه وجود داشت: یکی راه قطار و دیگری راه بس (سرویس) و راه سومی راه موتور بود که از طریق سرحد و گمرک کسانی که می‌خواستند مسافریشان را از خاک برلین شرق بردارند، تا يك جای محدود اجازه داشتند. پدرم به سواری موتر از همین راه گذشته و در نمایندگی هواپیمایی ایروفولوت انتظار مرا می‌کشید و به فرودگاه برلین شرق پیغام سپرده بود که مرا معاونت نموده ذریعه يك تاکسی به آنجا راهنمائی نمایند، زیرا از نظر ایشان، من که اولین بار مسافرت می‌کنم و از افغانستان خارج می‌شوم، مبادا در خاک D.D.R دچار مشکلات شوم. داکتر عثمان پسر کاکایم در استیشن قطار منتظر بود و فکر می‌کرد من از آن طریق خواهم آمد.

احمد و زید در جائی که سرویس مسافین برلین شرق را به برلین غرب می‌آورد، انتظار داشتند.

این جریانات را هر يك به نوعی و با ابراز احساسات زیاد قصه می‌نمود و از اینکه من بصورت غیرمترقبه پیشتر از همه به خانه رسیده بودم، همه مسروانه می‌خندیدیم و یکدیگر را باربار در آغوش می‌کشیدیم.

به نظر من آن شب، فرخنده ترین شبی بود که در زندگی من ارزانی شده و آن روزگاری چند که من توانستم فیض هم‌صحبتی بهترین موجودی را بیاری بخت سال‌ها خوابیده حاصل نمایم، خجسته ترین روزگاران بود.

صحنه دیگری که بسیار جالب و شگفت انگیز بوده و توجه مرا جلب نمود. آن شب داستان يك خانواده است که در جمله دوستان به منزل پدرم آمده بودند.

این خانواده مشتمل از يك مادر، يك دختر جوان و دو دختر صغیر بنام خانواده پرگل خان یاد می‌شدند و اصلاً جهت معالجه و تداوی به کشور آلمان آمده بودند. ولی به مملکت آلمان و زبان آلمانی آشنائی نداشتند،

بنابراین برادرانم احمد و زید به هدایت پدرم که در قسمت هر فرد افغان این عمل را اجرا می‌کردند، این خانواده را هم روزانه به معاینه خانه دکتران معالج برده و کارهای شان را انجام می‌دادند.

این خانواده هم در آن شب نظر به اطلاع قبلی که داشتند به مناسبت آمدن من و انجام دادن چشم روشنی گفتن به پدرم، آمده بودند.

در يك فرصت حساسی که من در کنار پدرم نشسته و داشتم به پرسش‌های ایشان راجع به اینکه در جریان پانزده سال زندان‌ها و بخصوص بعد از اینکه ما را از منزل، واقع جاده اندرابی کشیدند، بر من و بر خانواده ما چه گذشته بود، پاسخ می‌دادم و من می‌کوشیدم معلوماتی را که من می‌دهم بسیار مفصل و دقیق نباشد، زیرا می‌دانستم که پدرم فشار خون بالا و تکلیف بیماری پیشرفته قند داشت ولی پدرم اصرار می‌ورزید حقایق را بداند ولو بهر اندازه تلخ و ناگوار باشد.

در خلال این صحبت‌ها یکبار ملتفت شدم که این خانواده، هر کدام دستمالی گرفته چنان اشک می‌بارند که نمی‌توانند باسانی جلو گریه شان را بگیرند.

سپس من با اجازه پدرم مسیر صحبت را تغییر داده، داستان آن راننده موتر را که مرا تا سرحد برلین غرب رسانید و آن دختر فرودگاه را که می‌خواست مرا رهنمائی و به آدرس که برایش سپرده شده بود، بفرستد حکایت نمودم که در نتیجه معلوم شد، آن آدرس و هدایت از جانب پدرم باشخاص موظف فرودگاه داده شده بود و انتظار داشت وقتی من به آن آدرس برسم مرا با خود گرفته و به سواری موتر جانب منزل بیاورد از شنیدن قصه راننده که مرا به موتر شخصی تا يك مسافه نسبتاً دورتر از دیوار برلین و دفتر پولیس سرحدی از موتر خود پیاده نموده و بکس‌های مرا گرفته تا محل کنترل پای پیاده روان شد و من می‌بایست او را در حالی که برف شدید می‌بارید، تعقیب می‌کردم و اینکه من برایش بیست دالر حق الزحمه دادم و

راننده موصوف به مجرد گرفتن بیست دالر از دست من، شتاب زده جانب موتر خود به دویدن آغاز نمود، همه به خنده آمده و چون از وضع اقتصادی و سیاسی D.D.R آلمان شرق معلومات کافی داشتند، گفتند بیست دالر برای باشندگان دی دی ار بحیث حق الزحمه يك مبلغی است که آنها بهیچ صورت بدست آورده نمی توانند.

البته من این کار را اول اینکه پول مارک نداشتم و دوم فهمیده نمی توانستم حق الزحمه راننده موتر واقعاً چقدر خواهد شد، در اثر نابلدی انجام دادم.

يك دالر امریکائی در آن زمان معادل چار مارک پول آلمان غرب بود و يك مارک آلمان غرب معادل پنج مارک آلمان شرق بود که باینصورت پولی که راننده موتر از من بدست آورد بالغ بر چارصد مارک آلمان شرق می شد.

خلاصه من این داستانها را برای اینکه آن شب فرخنده در اثر قصه های حزن آور بیک شب تراژیک و غم انگیز مبدل نگردیده باشد در میان آوردم و سعی می ورزیدم هرچه ممکن بیشتر وضع صحی پدرم رعایت گردد.

بعد از آن دوستانی که به زیارت آمده بودند، همه آهسته آهسته با اهل خانه وداع نموده مرخص شدند و ما هم برای اینکه شب به آخر رسیده بود، ترتیب به بستر رفتن را گرفتیم.

طوری که قبلاً تفصیل داده شده است، پدرم غلام صدیق خان چرخي بعد از این که نادرشاه، کاکایم غلام نبی خان چرخي را به شهادت رسانید، از وظیفه سفارت افغانی در برلین سبکدوش گردیده و از سال ۱۳۱۱ خورشیدی برابر به سال ۱۹۳۲ عیسوی به بعد در مملکت آلمان به صورت یک فرد افغان مهاجر زندگی می کرد. همچنان کاکایم عبدالعزیز خان چرخي که قبل از حادثه شهادت کاکایم غلام نبی خان چرخي به صورت شخصی به خارج سفر کرده بود، دیگر برنگشته و پسران کاکایم غلام حسن جان و غلام عثمان جان که اول الذکر در پاریس و دومی در آلمان مصروف

تحصیل بودند، بعد از فراغ تحصیل همه با هم در آلمان سکونت داشتند. برای من دیدار هریک از این عزیزان موهبتی بود آسمانی و نعمتی بود از نعمات خداوندی.

احمد صدیق و زید صدیق برادرانم که در آلمان تولد گردیده بودند، هر دو به سن جوانی رسیده و اولی در فاکولته حقوق و دومی در رشته بیولوژی تحصیلات خود را ادامه می دادند. احمد صدیق بعد از فراغ تحصیلات عالی به حیث وکیل الدعوی رسمی برای خود در برلین دارالوکاله تأسیس نموده و زید صدیق بعد از انجام تحصیل در رشته بیولوژی به افغانستان آمده، به منظور خدمت به مملکت در وزارت صنایع و معادن مشغول وظیفه گردید.



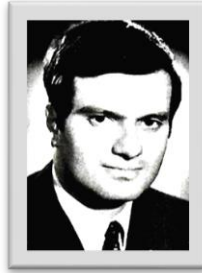
دکتر غلام عثمان پسر کاکایم
غلام جیلانی خان



غلام حسن خان پسر کاکایم
غلام نبی خان



زید صدیق برادرم



احمد صدیق برادرم

خاطره‌های با هم بودن با خانواده بعد از سی سال در شهر برلین



از راست: کبری جان، پدر نگارنده، پروین جان، نگارنده، شخص ایستاده احمد صدیق



از راست: پروین، نگارنده، کاکای نگارنده عبدالعزیز خان و احمد صدیق



از راست: احمد صدیق (برادر نگارنده)، خالد صدیق (نگارنده)، زید صدیق
(برادر نگارنده)



از راست: طاهره جان خانم احمد کبیر سراج، Heleln خانم دکاتور محمد عثمان،
پدر نگارنده، نگارنده و کبری جان



همراه پسر عمومیم دکتر عثمان

من مدت شش ماه در برلین اقامت داشتم و هر روزی از این روزگاران برای
من روزی بود فراموش ناشدنی و پراز خاطره. روز آموختنی‌های بیشتر، روز
آشنا شدن بیشتر به فلسفه حقوق بشر و طرز تعامل یک دولت نسبتاً

دیموکرات در برابر ملت و وظایف ملت در مقابل دولت. تلاش دولت و ملت در راه انجام دادن کارهای عام‌المنفعه و هدف مشترک کشور و میدیای آزاد.

بنابر آن این همه شیوه‌های انسانی را که من در جریان شب و روز مدت اقامت خود در این مملکت مشاهده می‌کردم، برعلاوه فضای گرم و پر از مهر خانه پدرم و صحبت‌های دل‌نشین و سودمندی که من هرگز پیش از آن در زندگی نشنیده بودم، هریک از عواملی بود که روزها مرا به خود مشغول می‌داشت و احساس مرا تحریک می‌نمود تا در باره مملکت خود و وضع دولت مطلقه و خودکامه و جریاناتی که بر ملت مظلوم میرفت، تبعیض طبقاتی، ترجیح یک قوم بر قوم دیگر، اختناق، ترس و دهشت، عدم هرگونه آزادی‌ها، انحصار قدرت و یکه تازی خانواده حکمران و انواع بی‌عدالتی‌ها بیشتر فکر کنم و رنج ببرم.

آری، مصیبت عظیم یک ملت در آن است که تنها یک شخص به نام زعیم، زمامدار و فرمانده، تصمیم بگیرد و تعیین نماید، کدام شخص باید بمیرد و کدام یک از افراد ملت باید زنده بماند، کدام خانواده می‌بایست بدبخت و تاراج گردد و کدام یک زندگی مرفه و آرام داشته باشد، کدام شخص باید اسیر گردد و کدام یک آزاد باشد. حکومت و دولتی که از مردم به میان نیامده و شیوه مردمی نداشته، او از ملت و ملت از او پیگانه باشد و مردم خود را عقب پرده آهنین نگه دارد و اورگان‌های آن منافع ملی را در نظر نداشته و پیوسته در فکر اندوختن مال و ثروت و غصب ملکیت‌های مردم باشند، مسلماً ترقی، تعالی و انکشاف یک کشور متصور نیست.

**در محیطی گر نباشد امتیاز خوب و بد
رنج کوری را فزون از کور، بینا می‌کشد**

ابولمعانی بیدل

برای این که از موضوع دور نرفته باشم، از ابراز نظر بیشتر در زمینه منصرف گردیده، می پردازم به شرح بقیه این دیدار:

بعد از گرم جوشی‌های روزهای اول، عموماً روزهای یک شنبه که در اروپا روز تعطیل آخر هفته می‌باشد، همه با هم در منزل پدرم واقع در شهر برلین جمع می‌شدند و من ازین باهمی و دیدار و از این عالم و جهان دیگر که بعد از مدت فرقت سی و دو سال برایم ارزانی شده بود، هر روز بیشتر از پیشتر لذت برده و شاد می‌گردیدم.

در روزهای هفته عموماً افتخار این را می‌داشتم که یکی دو ساعت قبل از وقت نهار با پدرم در یکی از پارک‌هایی که نزدیک منزل وجود داشت، پیاده گردشی نموده و داستان‌های جالب و مفیدی از زبان ایشان می‌شنیدم که برای من در هر ساحه زندگی و مشاغل سیاسی ایشان و جریانات گذشته، بیشتر روشنی می‌انداخت.

در خلال یکی ازین روزها، پدرم یک سلسله مکاتباتی را ارائه نمود که یک قسمت آن مربوط به نادرشاه و نجات مملکت از دست امیر حبیب‌الله مشهور به بچه سقا بود. مگر متأسفانه که اکثر این مکاتبات در اثر آب رسیدگی پوسیده گردیده و به خوبی خواننده شده نمی‌توانست.

به هر صورت من یکی دو تای آن را که یک اندازه خوانا می‌باشد، کوشش کردم در این رساله به نشر برسانم. این که چرا این همه مکاتبات و اسناد از اثر آب رسیدن پوسیده شده بود، برای خود داستانی دارد که می‌خواهم آن را خدمت خواننده عزیز به صورت مختصر توضیح بدهم.

در سال ۱۹۴۵ عیسوی، وقتی جنگ دوم جهانی به پایان رسیده و منجر به شکست مطلق دول محور و از جمله مملکت آلمان گردید، قوای چهارگانه متحدین خاک آلمان را به تمامی اشغال و داخل شهر برلین پایتخت مملکت آلمان شدند. عساکر شوروی به چور و چپاول خانه‌های شخصی نازی‌ها

پرداخته، به امر قوماندان‌هائی که درست تشخیص داده نمی‌توانستند کدام منزل به جنرالان و اشخاص معتبر نازی‌ها تعلق می‌گرفت و کدام یک به دیگران، حتا منازل دیپلومات‌های ممالک خارجی را که در برلین اقامت داشتند، علی‌العموم تاراج نمودند. اکثر این دیپلومات‌ها را که هنوز از برلین خارج نشده بودند، و در آن جمله الله نواز خان سفیر افغانستان و پدرم غلام‌صدیق خان چرخي را با وجود این که در آن زمان پست رسمی نداشت، با برادرانم احمد و زید که پسران کوچک بودند به همراه مادرشان حوریه ملقب به بی‌بی خورد و خواهر شاه خانم ملکه ثریا بانوی اعلیحضرت امان‌الله خان، تحت‌الحفظ به ماسکو پایتخت شوروی بردند.

قراری که پدرم حکایت می‌کرد، نظامیان شوروی الله نواز خان سفیر افغانی و ایشان را در یکی از زندان‌های ماسکو محبوس نموده، احمد و زید و مادرشان را در یکی از هوتل‌های ماسکو جا داده و در یک محدوده معین آنها را زیر نظر و مراقبت قرار داده بودند.

دیپلومات‌هائی که اثبات هویت کرده، توانستند به شمول الله‌نواز خان توسط سفارت خانه‌های ممالک خود به زودی رها گردیده ولی پدرم برای این که پاسپورت دیپلوماسی افغانی او قبلاً از طرف دولت افغانستان مصادره شده بود، نزد مأمورین زندان شوروی به حیث یک فرد افغان اثبات هویت کرده نتوانسته و در زندان باقی ماند.

تا این که قضیه زندانی شدن پدرم به مقامات بالا و هیأت صدر رسید تقریباً مدت دو و نیم سال وقت را گرفت، زیرا در آن وقت که جنگ جهانی تازه ختم شده بود و قوای سه‌گانه متحدین در موضوع اشغال خاک آلمان و تقسیمات آن و به خصوص شهر برلین پایتخت با اتحاد شوروی گفتگوهایی جدی داشتند و درگیر و گرفت سران نازی در هر طرف خیلی‌ها مصروف بودند، برای نظامیان کمتر فرصت آن دست می‌داد که به کارهای

دیگر برسند و در باره یک شخص تحقیق درست و قضاوت عادلانه کرده بتوانند.

البته این موضوع برای خود یک جریان طولانی دگر دارد که اگر فرصت امان بدهد، در رساله دومی در آن باره توضیح مفصل خواهم داد.

وقتی نزد مقامات بالای دولت اتحاد شوروی به اثبات رسید که پدرم یک شخصیت شناخته شده ملی افغان است، از ایشان راجع به این برخورد نامناسب معذرت خواسته، یک موتر سواری با دو صاحب‌منصب به اختیار ایشان گذاشته و او را با عائله دوباره به شهر برلین فرستادند تا خانه و لوازم منزل خود را که از طرف متهاجمین شوروی به سرقت رفته بود، دوباره توسط این دو نفر صاحب‌منصب به دست بیاورد.

قراری که پدرم حکایت می‌کرد، از اثاث منزل هرچه کارآمد بود، چیزی به دست آمده نخواست، تنها خانه خود را دوباره که کاملاً خالی و متروک بود گرفته توانست.

چپاول‌کنندگان روسی یک تعداد سامانی را که کهنه و فرسوده و به درد نخور بود، برون عمارت انداخته بودند که در آن جمله این اوراق هم به داخل یک چمدان کوچک چرمی وجود داشت. لذا در عرصه این دو و نیم سالی که ایشان دور از منزل و در ماسکو زندانی بود، همه این مکاتبات مهم در اثر برف و باران از بین رفته و اکثر آنها کاملاً خوانده شده نمی‌توانست.

در جریان این شش ماهی که من در برلین بودم با یک تعداد افغان‌های مقیم شهرهای آلمان که همه اشخاصی مہذب و اکثراً تحصیل یافته و واجد شخصیت بودند و وقتاً فوقتاً به دیدن پدرم می‌آمدند، آشنائی‌های خوبی پیدا کردم و خاطرات نیکی از آنها به ارمغان بردم.

پدرم الحمدلله از احترام و محبت عموم افغان‌ها اعم از این که در آلمان کارهای شخصی داشتند، یا محصل بودند و یا در نمایندگی‌های دولت

افغانستان به شمول سفارت افغانستان مشغولیت داشتند، برخوردار بوده و خود ایشان هم متقابلاً با آنها رویه نیکو و روابط حسنه داشت. همچنان از طرف دولت آلمان و شخصیت های مهم و برازنده آن کشور به نظر قدر دیده می شد و نزد همه به حیث یک شخصیت وطن خواه شناخته شده افغانستان اعتبار داشت.

این همه جریاناتی که چشم دیده های من بود و در عرصه مدت شش ماه اقامت خود در مملکت آلمان مشاهده کردم، برای من جزء افتخارات و خاطرات بس ارزنده و فراموش ناشدنی ماندگار ماند.

علاوتاً فرصت این دست داد که من توانستم در چهار ماه آخر اقامت خود، هفته دو روز کورس لسان فرانسه و هفته دو روز کورس لسان انگلیسی بگیرم و یک اندازه این دو زبان را تقویت نمایم.

دوره این مسافرت میمون بالاخره به پایان رسید. و من پس به وطن برگشتم و به وظیفه خود در شرکت نساجی مثل گذشته مشغول گردیدم.

هیئت رئیسه شرکت این غیابت مرا که بیش از استحقاق معمول یک مأمور بود به نظر اغماض نگریسته و مرا دوباره پذیرفتند که من از این لطف و بزرگواری شان بی نهایت ممنون گردیدم.

متأسفانه و بدبختانه دیری نگذشت که در جریان همان سال، اولاً کاکایم عبدالعزیز خان در اثر يك سکنه مغزی و حمله قلبی برحمت جاودانی پیوست و بعداً پس از سپری شدن یکی دو ماه پدرم غلام صدیق خان به اثر عارضه جگر و پیشرفت بیماری شکر، چشم از این جهان فانی بسته و به وادی ابدیت رحلت نمود.

جنازه کاکایم در يك قبرستان اسلامی مربوط ملت ترکیه در برلین بخاک سپرده شد و جنازه پدرم نظر به فرموده و توصیه خود ایشان با اخذ اجازه بخصوص از دولت افغانستان و به مشایعت بردارنم احمد صدیق و زید

صدیق به کابل نقل داده شده و به حضیره که تازه از شهرداری هدیه کردیم، در جوار زیارت تمیم انصار ولی علیه الرحمه دفن گردید.

در سال ۱۹۶۳ عیسوی برابر به سال ۱۳۴۲ خورشیدی اختلاف نظر و کشیدگی‌هایی بین سردار محمداوود صدراعظم و شاه (ظاهر شاه) پدید آمد که منجر به استعفای صدراعظم گردید.

شاه جناب محمدیوسف خان را که در کابینه سردار داوود خان به حیث وزیر صنایع و معادن ایفای وظیفه می‌نمود، به حیث صدراعظم تعیین و مأمور گردانید تا کابینه خود را تشکیل و به ریاست شورای ملی (ولسی جرگه) جهت اخذ رأی اعتماد معرفی نماید.

جناب دکتور محمدیوسف خان اولین صدراعظمی بود که از اعضای خانواده حکمران نبوده و مسلماً آن قدر دست آزاد در امور صدارت مانند صدراعظمان سلف خود که اعمام و پسر عم شاه بودند و سی و دو سال تمام حکومت کردند، نداشت.

در تشکیل کابینه و تعیین وزراء شاه نفوذ کامل داشته و هیچ امری بدون استنیدان ایشان صورت گرفته نمی‌توانست. بعد از قبول استعفای سردار محمداوود خان و تعیین دکتور محمدیوسف خان به حیث صدراعظم و رئیس الوزرا، ظاهر شاه علناً داخل میدان عمل شده و امور مملکت را به دست قدرت خود گرفت، چنانچه در ده سال دیگر سه صدراعظم جدید را تعیین و تبدیل نموده، در انتخاب اعضای مجلس شورا و مجلس اعیان و پوست‌های مهم دولتی از نفوذ کامل کار می‌گرفت.

صدراعظمانی که بعد از جناب دکتور یوسف خان به امر شاه تعیین و عزت‌تقرر حاصل کردند، عبارتند از [جناب محمدهاشم میوندوال. آسمایی]، جناب دکتور محمدظاهر خان، جناب نوراحمد خان اعتمادی و جناب موسی شفیق. این جریانات و رویدادها را اکثر مورخین فرهیخته ما به شرح

مفصل نوشته اند که من تفصیل مجدد آن را در این رساله زائد می‌پندارم،
لهذا می پردازم به پس آمد گزارش ها.

سردار محمد داوود خان به حیث صدراعظم و برادرش سردار محمدنعیم
خان وزیر خارجه دست از کار کشیدند و به خصوص بعد از تدوین و
تصویب قانون اساسی جدید که در سال ۱۳۴۴ ه.ش. به میان آمد و در
ماده ۲۴ در آن تصریح شده بود که اعمام و پسران اعمام شاه وارث
سلطنت شده نمی‌توانند، این دو برادر در سنگر مخالفت با شاه قرار
گرفتند. این کشیدگی و مخالفت خانوادگی مدت ده سال دوام پیدا کرده و
در جریان این مدت، سردار محمد داوود خان با اشخاص طرف اعتماد خود،
تماس‌های خصوصی و رازدارانه برقرار نموده و در راه برانداختن سلطنت
پسر عموی خود نقشه کودتا می‌کشید و پلان‌ها می‌سنجید.

حکومت دکتور یوسف خان سعی می‌ورزید، نفوذ سردار محمد داوود خان
را البته به هدایت مقام سلطنت هرچه ممکن بیشتر در امور مملکت کمتر
سازد و مأمورینی را که در زمان صدارت محمد داوود خان با وی همکاری
نزدیک داشتند، معزول و دست شان را از کار بکشد.

آقای دکتور حسن شرق که به حیث مدیر قلم مخصوص صدارت سردار
محمد داوود خان وظیفه داشت و از اعتماد زیاد شخص صدراعظم
برخوردار بود، نیز در زمره از نظر افتاده گان قرار گرفت و از وظیفه
سبکدوش گردید. اما موصوف در این فرصت امور بیمه شرکت نساجی و
شرکت برق را که قبلاً با ایشان قرارداد شده بود مانند گذشته انجام داده و
زندگی را تأمین می‌نمود. ولی در جریان یکی از روزها از طرف دولت نامه‌ای
به شرکت نساجی رسید که به اساس آن می‌بایست دست دکتور شرق از کار
گرفته شود. این مکتوب آمرانه دولت از لحاظ ارتباط به شعبه‌یی که من
متصدی آن بودم سپرده شد.

وقتی من این نامه را خواندم خیلی متعجب گردیده و این حرکت شرکت

نساجی را اگر واقعاً دست دکتور شرق را به اثر آن از کار می‌گرفت، یک عمل خیلی ناجوانمردانه محسوب نموده و به فکر این افتادم که در مورد تهیه جواب دادن آن از کدام یکی از آمرین و هیأت رئیسه شرکت هدایت بگیرم.

از جمله آمرین شرکت نساجی آقای صالح محمد خان حنیفی را می‌شناختم که خارج از وظیفه شرکت، با آقای دکتور شرق دوستی و آشنائی خوب و شناخت بیشتر داشت. در عین حال من هم با آقای حنیفی واضح‌تر صحبت کرده می‌توانستم. لہذا نامه را گرفته نزد آقای حنیفی که به حیث یکی از معاونین شرکت وظیفه داشت، رفتم و از ایشان خواهش کردم لحظه ای با هم تنها باشیم. بعد از آن نامه را روی میز ایشان گذاشتم که آقای حنیفی هم از خواندن آن عمیقاً به فکر افتاد و بعد از لحظه ای چند به سخن آغاز نموده گفت مؤسسه نساجی یک مؤسسه ملی و آزاد است و از خود مجلس هیأت مدیره و اساسنامه دارد که طبق مواد مندرجه آن و تصویبات هیأت مدیره امور مربوطه را انجام می‌دهد.

مقام دیگری حق این را ندارد که در امور داخلی مؤسسه دخالت کرده، امری را تحمیل و تحکیم نماید. وقتی من این اظهارات آقای حنیفی را شنیدم به خوبی درک کردم که در موضوع با هم هم‌نوا هستیم، و به خصوص در زمانی که در پایان صحبت خویش از من سؤال نمود که شما از نظر ارتباط قضیه که به شعبه بیمه صحی مربوط می‌باشد، چه فکر می‌کنید، من به پاسخ گفتم، برعلاوه آنچه شما فرمودید، شعبه بیمه صحی با آقای دکتور حسن شرق مانند دکتوران سلف ایشان، قراردادی را امضاء نموده که حسب مواد داخله این قرارداد، ما نمی‌توانیم پیش از وقت و بدون دلیل موجه که منافی پرنسیپ‌های مؤسسه نساجی باشد، قرارداد مذکور را فسخ نمائیم. لذا به نظر من روی این دلایل ما می‌توانیم به این مکتوب موافقه ننموده از اجرای آن معذرت بخواهیم. سپس آقای حنیفی به من هدایت

داد تا جواب مکتوب مربوط به آقای دکتر شرق را معقولانه بنویسم و بعد از گرفتن امضای ایشان صادر نمایم.

من هم بدون تأخیر به دفتر خود برگشته و جواب مکتوب دولت را روی اساسنامه و رعایت پرنسپ‌های شرکت نساجی افغان و به اساس مواد مندرج قراردادی که با آقای دکتر حسن شرق صورت گرفته بود، نوشته و به امضای آقای حنیفی رسانیده و به مرجع مربوط فرستادم.

مدتی از این مکاتبه گذشت و دیگر خبری از مقامات بالا نشد و من فکر می‌کردم شاید جوابی که از طرف شرکت نساجی نوشته شده بود، طرف قناعت دولت قرار گرفته باشد، ولی بالعکس این تقاضا پیوسته از طرف دولت صورت می‌گرفت و شرکت نساجی هر یکی دو ماه بعد نامه به دست می‌آورد که شرکت، دست آقای دکتر شرق را از کار بگیرد. و من هم در هر مرتبه بی که همچو یک مکتوب به شعبه مربوط به من می‌رسید، جواب می‌دادم و گاهی به اساسنامه شرکت و قراردادی که با آقای دکتر شرق صورت گرفته بود، استناد می‌کردم و گاهی می‌نوشتیم، شرکت نساجی به وزارت صحتیه مراجعه نموده تا یک نفر دکتر طب در اختیار شرکت بگذارد و این عمل هنوز صورت نگرفته است و از اجرای محتویات نامه معذرت می‌خواستم و مکتوب‌های جوابیه را به امضای آقای حنیفی رسانیده صادر می‌کردم.

تا این که شرکت نساجی تصمیم گرفت ریاست عمومی را که در مرکز وجود داشت، نظر به حجم کار فابریکه گلپهار که اهمیت بیشتر داشت، به گلپهار نقل بدهد و در کابل یک نمایندگی کوچک را با پرسونال کمتر باقی بگذارد. یک عده زیاد مأمورین ریاست مرکزی به فابریکه گلپهار نقل و اشغال وظیفه نموده و یک عده دیگر به علل مختلف نتوانستند در تشکیل ریاست نساجی فابریکه گلپهار به مأموریتی مقرر گردند.

از آن جمله من هم به علت این که کودکان من در مکاتب شهر کابل شامل بودند و تدریس می‌شدند از رفتن به گلپهار معذرت خواسته، از شرکت نساجی قطع علاقه نموده و به کارهای شخصی مصروف گردیدم.

بعد از آن نمی‌دانم که نمایندگی شرکت نساجی در کابل با آقای دکتور حسن شرق چه معامله نموده و سلسله این مکاتبات بین دولت و شرکت نساجی به کجا انجامید.

از خاطراتم دیدار با اعلیحضرت محمدظاهر شاه پادشاه افغانستان

قبلاً در موضوع فوت حسرت‌بار پدرم غلام‌صدیق خان چرخي در برلین، انتقال جنازه به افغانستان و انجام مراسم تدفین در کابل و از اینکه تنها توسط برادرانم احمد صدیق و زید صدیق مشایعت گردیدم، توضیحات مفصل داده شده است. اکنون می‌پردازم به جریانات بعدی این حادثه.

غلام حسن خان پسر کاکایم غلام‌نبی خان چرخي و دکتور غلام عثمان خان پسرعمویم غلام‌جیلانی خان چرخي در وقت فوت پدرم نتوانستند اجازه بدست آورند که با جنازه پدرم به کشور بیایند. یک مدت مدیدی بعدتر به سفارت افغانستان مراجعه و با وجود اینکه هر دو پاسپورت‌های افغانی داشتند و همه ساله ویزه اقامت آنها در کشور آلمان تمدید می‌شد، سفارت افغانی بالاخره بعد از تماس‌های طولانی با دولت افغانستان و استحصالی هدیای لازم، و اخذ دستور از مرکز، مجاز شناخته شدند، به وطنی که تقریباً سی و پنج سال و یا بیشتر دور مانده بودند، بیایند و از خانواده دیدن نمایند.

این دو عضو خانواده قبل از حوادث خونینی که بوقوع پیوسته بود به سن جوانی برای تحصیل به کشورهای فرانسه و آلمان رفته و پس از انقضای بیشتر از سی و پنجسال که مردان معمری گردیده بودند برای اولین بار، دوباره به وطن برگشته و با خانواده رنجدیده دیداری به عمل آوردند.

خویشاوندان، دوستان، علاقه مندان و مردم قومی ما از چرخ و لوگر دسته دسته به دیدن گم شدگان شان می آمدند و پسران کاکایم هم ازین گرم جوشی ها استقبال خوبی نموده و هر یک را در آغوش کشیده و با ابراز احساسات گرم شاد و مسرور می ساختند. در جمله این همه دوستان یکروز آقای شیرجان علومی پسر مرحوم نایب الحکومه عبدالکریم خان که بحیث معاون ریاست تشریفات سلطنتی ایفای وظیفه می نمود هم بیاس آشنائی های سابقه که پدر مرحوم شان با پدر و کاکاهای من داشت، به منزل ما تشریف آورده و ضمن احوال پرسی و ادای رسم چشم روشنی، با لطف تمام و حسن نیت، اظهار نمود که من می خواهم درین فرصت که غلام حسن جان و غلام عثمان جان هم به کابل آمده اند شما یک مرتبه با اعلیحضرت دیداری بعمل آرید. اگر شما خواسته باشید من حاضرزمین این دیدار را مساعدت ساخته تاریخ و زمان آنرا تلفونی برای تان معلومات بدهم.

آقای شیرجان علومی به ادامه سخنان خود فرمود، به نظر من این دید و بازدید خیلی مناسب است و در زندگی آینده شما موثر واقع خواهد شد.

پسران کاکایم ازین خوشنیتی و صمیمیت آقای شیرجان علومی سپاس گذاری نموده، مقابلتاً آمادگی شانرا با نشست بحضور پادشاه افغانستان اطمینان دادند.

سپس آقای شیرجان علومی بجانب ما برادران رو گشتانده گفت زمانی که وقت ملاقات را تنظیم کردم یکروز پیشتر برایتان تلفونی خبر می دهم، خواهش می کنم در آن روزی که تعیین می شود، همه با هم بیائید. ما هم

به نوبه خویش با این پیشنهاد موصوف اظهار موافقت نموده گفتیم ما منتظر تلفون شما هستیم.

خلاصه آقای علومی بعلت اینکه گرفتاری زیادی داشت بعد از یک یا یک و نیم ساعت نشستن با ما و صحبت های جالب ما را ترک نمود، وی در یکی از روزهای هفته بعدی برای ما خبر داد که به فلان روز ساعت ۱۱ قبل از ظهر بیائید و زمانی که به دروازه ارگ شاهی رسیدید باشخاص موظف آنجا خودرا معرفی نمائید و بگوئید نزد معاون تشریفات می‌روید، بعد از آن آنها به من تلفن می‌کنند و من هدایت می‌دهم مانع آمدن شما به قصر دلگشا نشوند.

در روز موعود، غلام حسن خان و دکتور غلام عثمان خان پسران کاکایم، برادرانم عبدالغفار صدیق و غلام دستگیر صدیق و اینجانب خالد صدیق همه با هم، درست سر ساعت ۱۱ به ارگ شاهی و طوریکه آقای علومی هدایت داد بود به قصر دلگشا بدفتر ایشان رفتیم که متصلاً آقای علومی ما را به اطاق رئیس تشریفات آقای نورمحمد خان کهگدای رهنمائی نموده و بعد از معرفی نمودن گفت جناب رئیس صاحب تشریفات شما را بحضور اعلیحضرت همراهی می‌کند.

آقای کهگدای هم بیاس دوستی‌های سابقه با هریک از ما احوال پرسی گرمی نموده از روزگاری یادآور شد که در عهد اعلیحضرت امان‌الله خان پدرم غلام صدیق خان چرخى بحیث سرمنشی و ایشان یکی از کاتبان آن دفتر بود.

از موصوف و خاطرات نیکوی خود و حسن طرزالعمل کار و رفتار رفیقانه آمر با مأمور در آن زمان یک سلسله صحبت‌ها نموده و در پایان علاوه نمود که چند لحظه بعد نوبت شما می‌رسد، فعلاً اعلیحضرت یک شخص دیگری را به حضور پذیرفته اند، همینکه آن شخص مرخص شود، من شما را بحضور اعلیحضرت همراهی میکنم.

راستی بعد از چند لحظه پیشخدمت جناب سرمنشی صاحب خبر آورد و برای آقای کهگدای از مرخص شدن شخصی که بحضور پذیرفته شده بود اطمینان داد.

سپس آقای کهگدای از جا برخاسته و از ما هم خواهش نمود با ایشان یکجا داخل اتاق کار پادشاه گردیم.

به این ترتیب ما همه با هم وارد یک اتاق بزرگی در قصر دلگشا گردیدیم که در آن یک پایه میز و باطراف آن پنج عدد کرسی به علاوه یک کرسی که بالای آن شخص پادشاه قرار داشت، گذاشته شده بود.

جناب سرمنشی حضور ما را تا نزدیک این کرسی‌ها همراهی نموده و در حالیکه رویش بطرف پادشاه بود با دستان به رسم تعظیم بسته و قدم‌هایی به عقب از اتاق خارج گردید.

ظاهرشاه از جای خود بصورت نیمه خیز بلند شده و با هر یک از ما دست داد، اما دست خود را طوری گرفته بود که ما می‌بایست آنرا می‌بوسیدیم.

این حرکت عادت خاص شاهانه او بود و هر که به حضور وی مشرف می‌شد باید اولتر دست ایشان را می‌بوسید، و ما از این موضوع قبلاً اطلاعی داشتیم.

بعد از آن پادشاه بجای خود نشست و تعارف نمود تا ما هم بالای آن چوکی‌هایی که مقابل ایشان به دور میز گذاشته شده بود اخذ مکان کنیم.

سپس متصلاً شروع نمود، برای ما توضیح بدهد که با چیپ خالی در افغانستان چه کارها انجام یافته و دولت مصدر چه خدماتی گردیده است.

این گفتار معلوماتی پادشاه در مورد هر یک از پروژه‌های انجام شده و نیمه کاره تقریباً یک ساعت و بیست دقیقه را در بر گرفت و در وقت این صحبتها گاهی بطرف پسران کاکا و گاهی بجانب ما برادران نگاه کرده می‌فرمود

شما قرارگاه‌های عسکری ما را در پل چرخی، ریشخور و غیره پروژه هائی را که عملی گردیده است از نزدیک مشاهده کنید و به بینید که چه کارها صورت گرفته است از این حرکت و نگاه‌های ایشان معلوم می‌شد که به نظر شاه ما همه از اروپا آمده ایم حتی ما سه برادر هم که چه رنج‌های زندان‌ها را کشیده ایم، گویا قطعاً در افغانستان نبوده ایم.

در پایان با اظهار چند کلمه روتین که افغانستان از شما و شما از افغانستان هستید، یک جمله دیگر را هم علاوه نموده گفت: اگر چه واقعات ناهنجاری در بین رفته است لیکن من آنرا فراموش کرده ام، کوشش کنید شما هم فراموش کنید، بعد خاموش شده و طوری وانمود کرد که وقت ملاقات تمام شده است، ما هم از جا برخاسته از این باریابی اظهار ممنونیت نموده از حضور ایشان مرخص شدیم.

تصور ما این بود که ظاهر شاه پادشاه افغانستان، مسلماً قبل از اینکه ما را به حضور بپذیرد، از طرف دفتر دارالتحریر شاهی معلومات کافی در باره ما داشته و ما را شناخته شده قبول کرده که بحضور ایشان باریاب گردیم. در غیر آن سرمنشی حضور و یا جناب معاون تشریفات بصورت خودسرانه اجازه و جرئت آنرا به هیچ صورت نداشتند که اشخاص مجهول الهویه را به دربار شاه معرفی نمایند.

دیگر اینکه ما انتظار داشتیم، او بحیث یک پادشاه و ممثل عظمت و صفات خداوندی در روی زمین از بزرگواری مقام شاه کار گرفته، در حالی که از همه جریانات خونین و مظالمی که در حق خانواده ما رفته و بالاخره از زندان‌های که مادران، خواهران و اطفال صغیر در آنجا برای مدت پانزده سال زندانی بودند و توسط قابچی‌های مخصوص ارگ شاهی خود در آخر هر ماه راپورت مفصلی شخصاً بدست می‌آورد، بعد از توضیحات فعالیت‌هائی که آنها را شرح داد، دست کم صحبت خود را از یک پهلوی دیگری شروع نموده تفقد شاهانه از خود نشان داده، به منظور جبران شمه

از این همه مظالم و برای دل خوشی ما در عالم اسباب باقی مانده مایملک ذی‌الیدی زرخید و موروئی ما را که به امر شفاهی عم بزرگوار ایشان سردار محمدهاشم خان صدراعظم در سال ۱۳۱۲ ضبط گردیده و هنوز در اختیار دولت قرار داشت، دوباره اعاده نماید. و بدین ترتیب بصورت نسبی دلجویی از ما بعمل بیاورد، ولی دیدیم که گوشه چشمی هم در آن مورد مبذول نفرموده و بزرگواری که در خور مقام زعیم و یا پادشاه یک کشور باشد، از خود نشان نداد.

کوتاه سخن که آن روز دیدار با محمدظاهر شاه، پادشاه افغانستان هم به ترتیبی که شرح داده شد، گذشت و ما یکمرتبه دیگر درک کردیم که موقف دولت در برابر خانواده ما به حال خود باقی مانده و با اظهارات کلمات روتین "افغانستان از شما است و شما از افغانستان هستید" و ما این جمله را از زبان هر یک از خانواده حکمران، به کرات و مرات شنیده ایم در عمل کدام تأثیری در زندگی ما ننموده، در آن خاک از حقوق زیادی محروم بودیم.

از خاطراتم دیدار با سردار محمد داوودخان

غلام حسن جان پسر کاکایم در کشور فرانسه با سردار محمد داوودخان در یک مدرسه درس خوانده و با نام برده همصنفی بود. باین اساس یک چند روز بعد از دیدار با ظاهر شاه آرزو نمود یکمرتبه بازدید از سردار محمدداوود خان هم بعمل آرد.

درین وقت سردار محمد خان خانه نشین و با پسر عم خود محمدظاهر شاه، مقطعه نموده و مصروف پلان برانداختن رژیم سلطنت و برنامه ریزی یک کودتا بود.

منظور از این آرزو نزد پسر کاکایم قرار اظهارات ایشان دو دلیل داشت: یکی اینکه یک وقتی با هم در یک مکتب و یک صنف درس خوانده بودند و روی این ملحوظ یکی دو مرتبه که سردار محمد داوودخان به شهر هامبورگ سفر داشت، ضمن ملاقات با افغان‌های مقیم آنجا، با پسر کاکایم بیاد همان روزهای زمان تحصیل در کشور فرانسه، صحبت‌های نموده بود.

دوم، موضوع برکنار شدن سردار محمد داوود خان از مقام صدارت مملکت و بخانه نشستن وی بود. پسر کاکایم فکر می‌کرد، بعد از اینکه با محمدظاهر شاه پادشاه افغانستان چند روز قبل دید و بازدید نمودیم، مبدا سردار محمد داوود خان تصور نماید، فعلاً که کار رسمی ندارد، از انظار مردم افتاده است و کسی به او اعتنائی ندارد.

با این گفتارها پسر کاکایم، غلام حسن جان علاوه نمود که من یقین دارم سردار محمد داوود خان از رفتن من نزد پسر کاکای خود محمدظاهر شاه اطلاع واثق دارد، من که اکنون بافغانستان آمده ام اگر از نامبرده یکمرتبه دیدن ننمایم، به نظر من حرکت ناموزونی خواهد بود.

خلاصه پسر کاکایم به پیروی از عقاید و نیات نیکوی خویش از من خواهش نمود، ایشانرا به رفتن نزد سردار محمد داوود خان همراهی کنم.

بنابراین، ساعت ۱۱ پیش از ظهر فردای آن روز من با ایشان به منزل سردار محمد داوود خان به منظور وقت گرفتن نزد آقای محمد کریم خان ناظر خاص موصوف رفته و یک کارت ویزیت شخصی خودرا برایش سپردم تا خدمت سردار صاحب تقدیم کند.

بر روی کارت متذکره نوشته بودم: غلام حسن جان پسر کاکایم غلام‌نبی خان از اروپا آمده و آرزو دارد حضور والا حضرت را اگر امکان داشته باشد ملاقات نماید.

آقای محمد کریم خان ناظر خاص سردار صاحب، کارت مرا گرفته گفت لطفاً شما یک لحظه انتظار بکشید، من خدمت سردار صاحب بداخل حرمسرا می روم و بزودی برای شما جوابی می آورم.

واقعاً آقای کریم خان خیلی زود برگشته گفت کارت شما را خدمت سردار صاحب تقدیم کردم، سردار صاحب کارت شما را نزد خود نگهداشت، فرمود: خیلی از آمدنت خورسند گردیدم. امروز در همین ساعت با سفیر امریکا قرار دارم که نزد من می آید اگر فردا همین ساعت تشریف بیاورید ممنون میشوم.

فردا که ما درست سر ساعت یازده به منزل سردار محمد داوود خان رسیدیم و پیام ما را کریم خان برای ایشان برد، بدون تأخیر بداخل حرمسرا خواسته شدیم، وقتی داخل حیاط گردیدیم، دیدیم جناب سردار صاحب بروی تیراس تعمیر منزل خود باستقبال غلام حسن، پسر کاکایم برآمده و وقتی با او روبرو گردید مصافحه بسیار گرم و برسم افغانی بغل کشی نموده و بعد با من دست داد همه با هم داخل اتاق پذیرائی گردیدیم.

بعد از آن جناب سردار صاحب به صحبت آغاز نموده و در خلال دیگر گفتنی‌ها از غلام حسن جان پرسید حالا بگو حسن جان ازدواج کرده ای یا نه؟ چند پسر و چند دختر داری؟ پسر کاکایم در جواب گفت من ازدواج نکرده ام و اولاد هم ندارم. درینجا سردار صاحب با تبسم گفت، تو هشیارترین شخص در بین ما هستی، از ادای کلمه ما مطلوب ایشان رفقائی بشمار می رفت که در یک مدرسه و در کشور فرانسه مصروف تحصیل بودند.

ازین قبیل سخن‌های رفیقانه بسیار رد و بدل شد و من هم داخل صحبت شده پرسیدم والاحضرت از نظر سن شما بزرگتر هستید یا حسن جان؟ باز هم جناب والاحضرت به حالت لبخند جانب پسر کاکایم رو گشتانده گفت، اگر حسن جان بالای من قهر نشود ایشان از من بزرگتر است.

پسر کاکایم هم متقابلاً حرف سردار محمد داوود خان را تأیید نموده گفت سردار صاحب از من کوچکتر است.

درین فرصت که من فکر نمی‌کردم جناب سردار صاحب مرا به خاطر داشته و یا بداند که من در کجا قبلاً کار می‌کردم، دیدم روی صحبت خود را بطرف من گشتانده، پرسید شما هنوز بشرکت نساجی مشغول وظیفه هستید یا نه؟ من گفتم نه فعلاً من کارهای شخصی دارم. داوود خان به این جواب من اکتفا نکرده باز هم پرسید چرا؟ مؤسسه نساجی یک مؤسسه پی است که آینده و دورنمای بسیار خوبی دارد. من گفتم فرموده شما درست است ولی، ریاست مرکزی از کابل به گلپهار نقل کرد و من به علت اینکه اطفالم در مکاتب شهری از مدت زیادی باینطرف مشغول درس خواندن هستند و تغییر دادن مکتب آنها مبادا در پیشبرد درس‌ها شکستگی وارد کند، از رفتن به گلپهار معذرت خواسته و علاقه خود را با شرکت نساجی قطع کردم.

باز هم جواب من برای سردار صاحب قناعت دهنده نبوده و راجع به آینده فابریکه گلپهار، اهمیت پیشرفت کاردران و اینکه مکتب خوبی در آنجا هم وجود دارد، یک سلسله صحبت‌های معلوماتی که بیشتر آن متوجه پسر کاکایم می‌شد انجام داد. بعد از آن غلام حسن جان پسر کاکایم از کارهای خوبی که در وقت صدارت سردار صاحب صورت گرفته بود یادآور شده و از جمله کارهای قیرریزی جاده‌های شهر را که زودتر بچشم می‌خورد ستایش نمود.

جناب سردار صاحب در اینجا اندکی مکث کرده و بعد جعبه سیگار را که بالای میز گذاشته شده بود بلند نموده به پسر کاکایم و من تعارف نمود که ما هر دو بعلت اینکه عادت سگرت و سیگار کشی را نداشتیم با عرض تشکر از ایشان معذرت خواستیم.

سپس خودش یکدانه سیگار را روشن و به عقب کرسی خود تکیه نموده گفت: حسن جان! آقا مملکت ساختن کار یک شخص نیست، کار یک

ملت است و آنهم ملتی به سویه اسرائیل. ما در افغانستان کمبودهای زیادی داریم که برای اصلاحات آن باید بسیار زحمت بکشیم و مملکت خود را بسازیم. بعد راجع به یک مشت پروگرام‌های انکشافی که در نظر داشت صحبت‌های طولانی نموده که در پایان آن پسر کاکیم بفکر اینکه وقت ملاقات مبادا به درازا کشیده باشد اجازه خواسته برسم خداحافظی از جا برخاست.

سردار محمد داوود خان هم ایشان را تا روی تیراس منزل خویش مشایعت نموده با اظهار خورسندی از این دیدار و فشردن دست با ما وداع نمود.

درین ملاقات دو موضوع بیشتر طرف توجه قرار گرفته می‌توانست، یکی تغییر فاحشی در وضع پیش آمد سردار محمد داوود خان نسبت به گذشته و دوم راجع به شخص من بود که بصورت غیرمستقیم چنین وانمود کرد که مرا نسبت به یک ماجرای طولانی تقریباً هشت ساله که از ناحیه پاسپورت گرفتن داشتم، به خوبی می‌شناسد.

پیام حسن نیت جناب صدراعظم نوراحمد خان اعتمادی

تقریباً چار پنج ماه بعد از دیدار با محمد ظاهر شاه پادشاه افغانستان، پیامی بوسیله همسر کاکیم غلام‌جیلانی خان چرخ، از جانب جناب نوراحمد خان اعتمادی که در آن زمان امور صدارت را به عهده داشت، بدست آوردم که بر اساس آن می‌بایست من و برادرم زید صدیق ایشان را در منزل شخصی وی واقع قرغه در یکی از روزهای هفته از طرف صبح ببینیم.

آقای نور محمد خان [نوراحمد. ق. آسمایی] اعتمادی با یکی از خواهرزاده های همسر کاکیم بنام عالییه جان ازدواج نموده بود و روی این وصلت،

احترام خاصی به خانم کاکایم که یک بانوی بسیار با وقاری بود، داشته و همیشه ایشان را چه در زمان مأموریت هایش قبل از صدارت و هم در زمان مأموریت صدارت خود وقت بوقت زیارت می نمود. در خلال یکی از این دید و بازدیدها که درست ندانستم داستان از کجا آغاز و به کجا انجامیده بود، آقای نوراحمد خان اعتمادی از همسر کاکایم تمنا کرده بود تا من و زید برادرم یکبار بدیدار ایشان برویم.

به اساس همان خواهش من و زید، برادرم، بروزی که قبلاً قرار گذاشته شده بود به منزل آقای نوراحمد خان اعتمادی صدراعظم رفته و با جناب ایشان یک صبحانه مفصلی صرف نمودیم. در حین صرف نمودن صبحانه آقای اعتمادی از علاقه و صمیمیت ایشان به خانواده ما یک سلسله اظهارات دوستانه کرده و علاوه نمود که من از مدت ها باینطرف اراده داشتم، روزی برای خانواده شما اگر برایم ممکن گردد یک کاری را انجام بدهم. فکر می کنم حالا وقت آن فرارسیده که این مأمول را برآورده سازم. پس شما یک کاری کنید که لیست مایملک خود را که بروی دفاتر دولتی نزد دولت باقی مانده است ترتیب و توأم با یک قطعه عریضه عنوانی اعلیحضرت برای من بیاورید. از آن قسمت ملکیت های تان که دولت برای مردم دیگر بخشیده، لطفاً صرف نظر کنید. زیرا بدست آوردن آن به نظر من دشوار و حتی ناممکن خواهد بود.

در پایان از حسن نیتی که در برابر خانواده ما همیشه داشته و دارد باز هم سخن زده، گفت امید قوی دارم یک کاری خواهم کرد تا اگر خدا بخواهد یک اندازه از ملکیت های تان پس بدست تان بیاید.

سپس من و زید جان از حسن نظر و جمله مهربانی های جناب نوراحمد خان اعتمادی صدراعظم، سپاسگزاری نموده و با فشردن دستان همدگر با هم وداع نمودیم.

معلوماتی که ما توانستیم از دفاتر رسمی دولتی حاصل نماییم عبارت بود از

یکی دو منزل نشیمن موروثی و زرخرید پدر و اعمام من، همچنان کمی زمین زراعتی که به اختیار دولت قرار داشت. باقی ملکیت‌های موروثی و زرخرید سپه سالار چرخ‌پدر کلان ما به اقوام جنوبی و بیشتر آن به جنرال‌های اعزازی بشمول مارشال شاه‌ولی خان عم ظاهرشاه، که از طرف پادشاه افغانستان بصورت مکافات از اعمال انجام یافته آنها، بخشیده شده بود.

خلاصه آنچه که برویت دفاتر رسمی بدست آمد لیست آنرا ترتیب و چندی بعد خدمت آقای نوراحمد خان اعتمادی، صدراعظم وقت تقدیم نموده و پس از یک هفته باید خبر می‌گرفتیم که جناب صدراعظم چه کاری را برای ما انجام خواهد داد. ولی متأسفانه این بار هم مانند بارهای گذشته همه این آرزوها نقش برآبی بوده و در درشت مزاجی‌های خانواده حاکمه یک سر موئی هم تغییر و تحولی به مشاهده نرسیده خوشبینی و خوش نیتی جناب صدراعظم وقت هم با مواجه شدن به عدم اعتنای پادشاه بی‌تأثیر باقی ماند.

برای این که از مطلب دور نرفته باشم، می‌پردازم به ذکر فعالیت‌های زیرزمینی و گردهم‌آئی‌های سری سردار محمدداوود خان با اشخاص طرف اعتماد و توطئه چینی وی برای برانداختن دولت شاهی که بالاخره در سال ۱۹۷۳ عیسوی برابر به ۱۳۵۲ خورشیدی، منجر به یک کودتا گردید. این کودتا به پشتیبانی حزب دیموکراتیک خلق افغانستان (خلق و پرچم) در زمانی صورت گرفت که ظاهر شاه، برای معالجه به اروپا سفر کرده بود و در اوایل وحله، برخی از اعضای حزب خلق و پرچم به پست‌های مهم دولتی تعیین گردیده و کرسی‌های بزرگی را اشغال کردند. این کودتا که روی هم رفته به شکل یک کودتای سفید انجام یافت، و ملت آن را بدون سر و صدا پذیرفت، دو علت داشت:

اول این که به گمان اغلب یک عده مردم فکر می‌کردند که این کودتا به موافقت شاه و قرار یک ائتلاف قبلی صورت گرفته و چون سردار

محمدداوود خان یکی از اعضای مهم خانواده و شخص شناخته شده بود، این تغییر را به نظری تفاوت می نگریستند.

دوم یک عده دیگری که از دوره شاهی و سلطنت و حکومت دیکتاتوری و مطلق‌العنانی در جریان چهل سال به کلی خسته شده بودند، با شنیدن واژه دولت جمهوری که سردار محمدداوود خان فردای روز کودتا توسط رادیو افغانستان طی خطابه‌ی به ملت اعلان نمود، با وجودی که به نیکویی می‌دانستند که سردار محمدداوود خان باز هم یکی از افراد خانواده حکمران بوده و با کار روائی‌های وی در دوره مأموریت‌های متعدد او از قوماندانی قوای مرکز گرفته تا مقام صدارت آشنائی کامل داشتند، باز هم امیدوار گردیده و آرزوی یک دولت دیموکراسی را به دل راه داده بودند.

بلی این عده مردم آگاه کشور قربانی‌هایی را که در راه نهضت مشروطه خواهی رفته و به نتیجه نرسیده هیچ وقت فراموش نمی‌کنند. مردم حق شناس افغانستان همه پیش کسوتان مشروطه خواه را مثل دکتور عبدالغنی، مولوی محمدسرور خان و اصف، مولوی نجف علی‌خان، لعل محمد خان کابلی، محمدایوب خان پوپل زائی، محمدعثمان پروانی، جوهرشاه خان غوربندی، سعدالله خان و عبدالقیوم خان الکوزی، فیض محمد خان کاتب هزاره، میرقاسم خان لغمانی، حبیب‌الله خان طرزی و دیگر اعضای این جمعیت. در زمان سلطنت امیر حبیب‌الله خان که بعضی از آنها جان شیرین را از دست دادند و برخی به زندان‌ها افتادند، هنوز به خاطر دارند.

همچنان مبارزین راه آزادی و بزرگ مردان همچو میر غلام محمد غبار، دکتور محمودی سرور جويا، بابه مطبوعات عبدالعزیز قندهاری و امثالهم را که در راه تحقق بخشیدن آرزوی دیموکراسی و دولت مشروطه در دوره سلطنت محمدظاهر شاه یک تعدادشان در پشت پنجره‌های آهنین سلول‌های زندان هلاک گردیدند و تعداد دیگری سال‌های زیادی را به

زندان گذشتانده و چون اجسام بدون روح از زندان برآمده بودند، به یاد می‌آوردند. روی این محاسبات امیدوار بودند که شاید زمینه برای به میان آمدن یک دولت جمهوری نسبتاً واقعی، اگر در زمان به قدرت آمدن سردار محمدداوود خان هم ممکن شده نتوانست، در ازمنه بعدی مساعد خواهد گردید، خود را تسلی می‌دادند و بعضی‌ها هم دیگر را تریکی می‌گفتند.

اولین تلفن تریکی را که من گرفتم از دوست دانشمند و بسیار محترم دکتور محمود حبیبی بود، که یک امیدواری بزرگ را در این راستا مژده می‌داد. ولی با گذشت ایام این همه خوش بینی‌ها از بین رفته، جای خود را به یأس و بدبینی تبدیل کرد.

زیرا سردار محمدداوود خان، طبق پرنسیپ‌های دیموکراسی عمل ننموده و نگذاشت که از طرف مردم افغانستان انتخاب گردد، بلکه یک لویه جرگه (مجلس بزرگ ملی) قلابی را که مشتمل از یک عده محدود افراد انتخابی از طرف دولت، ولی ظاهراً به نام نمایندگان ملت بود، دایر نمود و در برابر آنها به حیث یگانه‌کننده مقام ریاست جمهوری ظاهر گردید.

کسی دیگر از ملت ستم دیده افغانستان که چهل سال تمام تحت قیادت مستبد خانواده حکمران با خوف از سر بریدن‌ها و ترس از زندان‌ها، مثل گوسفندان زندگی داشتند، جرأت این را که بتواند در مقابل سردار محمدداوود خان در میدان رقابت ایستاده و خود را نامزد مقام ریاست جمهوری نماید، وجود نداشت.

بنابر آن سردار موصوف صد در صد آراء را به دست آورده و از طرف این عده محدود وکلای گماشته شده به حیث رئیس جمهور دولت افغانستان انتخاب گردید. به قول معروف: سالی که نکوست از بهارش پیداست. و به این ترتیب کدام تغییری در روند دولت جمهوری با سلطنت پادشاهی به مشاهده نرسیده، تنها چیزی که به چشم می‌خورد شعارهای پرطمطراقی بود که علیه دولت شاهی روی پلاکاردهای بزرگی نوشته و به دیوارهای

عمارات دولتی و مراکز عامه آویخته شده و از یک افغانستان نوین و مزایای دولت جمهوری به مردم خوش باور کشور، اطمینان می‌داد.

مگر همه این عبارات حاوی کلمات میان تهی، فریب دهنده و تبلیغاتی غیرواقعی بوده و در خلال سال‌های بعدی زمامداری سردار محمدداوود خان به حیث دولت جمهوری نام نهاد بر ملت افغانستان آشکار گردید که در عمل هیچ‌گونه تحولی بین رژیم چهل ساله ظاهر شاه و دولت جمهوری اعلام شده سردار محمدداوود خان به میان نیامده و امور کشور کما فی السابق و طابق النعل بالنعل جریان داشت.

مردم که این همه اعمال منافی پرنسیپ‌های رژیم دیموکراسی و جمهوریت را از طرف دولت سردار محمدداوود خان مشاهده می‌کردند، بیشتر به این عقیده می‌آمدند که این کودتا روی یک ائتلاف قبلی بین ظاهر شاه و سردار محمدداوود خان صورت گرفته و خانواده حکمران نیرنگ دیگری را در باره کشور و ملت افغانستان به کار برده است.

به هر حال در این راستا، قصه‌ها و گفتنی‌های زیادی بین مردم افغانستان وجود داشت که تا امروز لاینحل مانده و سبب تبصره‌های گوناگون و نظریات مختلف شخصیت‌های عمیق و آگاه افغانستان گردیده است.

مگر در هر صورت دولت اتحاد شوروی که از سال‌های دور و دراز خیال راه پیدا کردن به آبهای گرم را از طریق افغانستان در سر داشت و این آرزو را از زمان پتر کبیر به این طرف در دل می‌پرورانید و مقدمات این کار را در زمان پادشاهی محمدظاهر شاه و به خصوص در وقت حکومت سردار محمدداوود خان به حیث صدراعظم و رئیس الوزرا پی‌ریزی و اساس‌گذاری نموده بود؛ با گرفتن پروژه‌های مهم در افغانستان از قبیل: امتیاز استخراج نفت شبرغان در سمت شمال و کشیدن شاه راه سالنگ و فرستادن متخصصین و کارشناسان در امور مختلف حکومت افغانستان و آماده شدن اعضای نظامی و ملکی طرفدار سیاست شوروی در افغانستان، از این

کودتای سردار محمدداوود خان با هم کاری و پشتیبانی حزب خلق و پرچم، به هر عنوانی که بود استفاده اعظمی نموده و با به دست آوردن کرسی‌های دولتی و سهم‌گیری در کابینه سردار محمدداوود خان از طرف این حزب موقعیت خود را در راه عملی ساختن پلان‌های خویش بیشتر احساس می‌نمود.

از طرف دیگر دولت اتحاد شوروی به خوبی می‌دانست برانداختن رژیم پادشاهی ظاهرشاه در افغانستان که در جریان چهل سال متمادی در افغانستان به هر گوشه و کنار مملکت ریشه عمیق دوانیده و ملت آن قدر سرکوب گردیده است که توان قیام را علیه دولت دیکتاتوری به هر صورت پیدا کرده نمی‌تواند، کار دشواری بوده، خوشحال بود که در اول مرحله اجرای این عمل توسط یکی از اعضای خود خانواده صورت گرفت.

مسئلاً اعضای حزب خلق و پرچم با نزدیک شدن به سردار محمدداوود خان و او را برای مفکوره نزدیکی به شوروی ترغیب و تشویق می‌نمودند، بنابراین دولت اتحاد شوروی در مداخله مستقیم در امور دولت افغانستان رول مهمی داشت. چنین بود که برای دولت اتحاد شوروی بیشتر از پیشتر زمینه مساعد گردید که مترصد اوضاع سیاسی افغانستان گردیده و کارهای دولت سردار محمدداوود خان را تحت کنترل و دیده بانی مداوم قرار بدهد.

سردار محمدداوود خان در سال‌های بعدی قیادتش معلوم می‌شد به اشتباهات خود ملتفت گردیده و با مشاهده مداخلات اتحاد شوروی در امور مملکت، به صورت مستقیم و غیرمستقیم فکر می‌کرد، افغانستان دارد آهسته، آهسته جزء اعمار شوروی می‌گردد. بنابراین سردار موصوف بالاخره از غرور خاصه خود کار گرفته به این تصمیم رسید که خود را از زیر یوغ و فرماندهی کشور روسیه کشیده و از نفوذ بیشتر اتحاد شوروی در افغانستان جلوگیری نماید. روی این اصل اول تر از همه دست بعضی از

اعضای حزب پرچم را از امور دولت از کار گرفته و آنها را به حیث سفرای افغانستان به خارج کشور فرستاده و در عوض آنها اشخاص دل‌خواه و طرف اعتماد خودش را به کارهای مهم دولتی تعیین نمود.

بعداً در یک مسافرتی که به ماسکو داشت، با لئو بریژنوف رئیس دولت کمونیستی اتحاد شوروی، ضمن مذاکره و مفاهمه برخورد جدی رویارویی نموده، مجلس را به رسم اعتراض ترک و چنین وانمود کرد که افغانستان جزء از اقرار اتحاد شوروی شده نمی‌تواند. ولی افسوس که این تصمیم‌گیری‌ها و این واکنش‌های دولت افغانستان، خیلی دیر بوده و به اصطلاح کار از کار گذشته بود.

این حرکات و عکس‌العمل‌های دولت سردار محمد داوود خان در برابر هیأت صدر دولت اتحاد شوروی که با برانداختن نظام شاهی، توسط یکی از اعضای مهم خانواده سلطنتی یعنی سردار محمد داوود خان، یک گام بزرگی در پیش‌برد مرام و مقاصد ایشان در افغانستان به شمار می‌رفت، تبعیض طبقاتی، حق تلفی‌ها، فقر و مسکنت، فساد اداری، نقض حقوق بشر، رشوه و امثالهم که در مملکت وجود داشت یک سلسله خلاء‌هایی را به میان می‌آورد که دولت اتحاد شوروی از آن بهره‌برداری کند و حزب خلق و پرچم بیشتر از بیشتر بر ضد دولت فعالیت نمایند.

در اپریل سال ۱۹۷۸ عیسوی برابر به ثور ۱۳۵۷ خورشیدی، معیار این فعالیت‌های سری و علنی حزب خلق و پرچم به اوج خود رسیده و عکس‌العمل دولت در مقابل نیز جدی گردید. تا این که یکی از اعضای خیلی مهم حزب پرچم به نام میراکبر خیبر به صورت بسیار مرموزی، در حالی که نامبرده، جانب منزل خود در مکروریان شهر کابل در تاریکی شب روانه بود، به قتل رسید. این عمل سبب دستاویز و برآشفتگی زیاد حزب خلق و پرچم گردیده و در وقت دفن جنازه میراکبر خیبر که از طرف جمع غفیری از پیروان او و جوانان شهر کابل، حتا پسران و دختران مکاتب با بیرق‌های سرخ

رنگ در دست هر یک از آنها بدرقه می‌گردید، اعضای برجسته حزب خلق و پرچم، گفتارهای بسیار تندی نموده و شعارهای انقلابی می‌دادند. قوای امنیتی و استخبارات دولت متوجه این حرکات گردیده و تمام جریانات را از جایی که جنازه میر اکبر خیر برداشته و تا محلی که به خاک سپرده می‌شد، تحت مراقبت و کنترل شدید گرفته بود و برای سردار محمدداوود خان این حرکت قابل تحمل نبود. و در نتیجه اکثر از اعضای مهم حزب خلق و پرچم که هیأت رهبری نامیده می‌شد به شمول تره‌کی و ببرک کارمل، متصلاً تا جایی که امکان داشت گرفتار، زندانی و هر یک به صورت جداگانه، تجرید و کوته‌قلفی گردیدند.

در یکی دو روز بعد سردار محمدداوود خان به صورت عاجل مجلس وزرا را دایر کرد تا در باره آنها تصمیمی بگیرند. اما کودتای حفیظ‌الله امین پیش دستی کرد. فعالیت حزب خلق و پرچم، همه و دولت اتحاد شوروی در ارتش و پولیس کشور افغانستان، سوء اداره قوای امنیتی و اردو سبب شد که کودتا زودتر موفق شود.

در سال‌های قدیم، از زمان سلطنت اعلیحضرت امان‌الله خان به این طرف، صاحب منصبان اردوی افغانستان برای ادامه تحصیل به مملکت ترکیه و محصلین پولیس ما به مملکت آلمان و بعضاً به انگلستان، به منظور تحصیلات بیشتر فرستاده می‌شدند. ولی در سال ۱۹۵۷ عیسوی برابر به ۱۳۳۶ هجری شمسی بعد از این که سردار محمدداوود خان از دولت امریکا دیگر کمک گرفته نمی‌توانست و با این گفتار که امریکا کشور افغانستان را در استراتژی دفاعی خود ندارد و سردار محمدداوود خان این جمله را از زبان آقای نیکسن معاون ریاست جمهوری امریکا حین ملاقات او در ایالات متحده امریکا شنیده بود، کاملاً مأیوس گردیده و دروازه دوستی بیشتر و مدد خواهی را به روی کشور روسیه باز نمود. دولت روسیه هم از فرصت استفاده نموده، در سال ۱۹۵۷ زمانی که خروشچف و بولگانین

رئیس و منشی حزب به افغانستان آمدند، مبلغ صد میلیون دالر به افغانستان کمک نموده و هرگونه همکاری را در ساحات مختلف کار وعده دادند.

بنابراین سردار محمدداوود خان در ضمن سپردن سایر پروژه های عمرانی و غیره به اتحاد شوروی خط مشی فرستادن صاحب منصبان اردو و پولیس را هم تغییر داده طوری که تذکر داده شد در عوض ممالک ترکیه، جرمنی و انگلستان، بیشترین محصلین اردو را جهت تحصیلات عالی تر به اتحاد شوروی فرستاد که بسیاری از این صاحب منصبان در زمان دوره تحصیل شان در خاک شوروی شست شوی مغزی شده بودند. این عمل را می توان یک اشتباه بزرگ سردار محمدداوود خان به حساب گرفت. زیرا وقتی که این صاحب منصبان به افغانستان برگشتند، علی العموم ایدئولوژی بیگانه پیدا کرده بودند. که این ایدئولوژی آنها را کورکورانه مجبور می ساخت از دساتیر اتحاد شوروی اطاعت و از استراتیژی که در قضیه افغانستان داشت، پیروی نمایند.

روی این دلایل باقی از اعضای حزب خلق و پرچم که هنوز گرفتار نگردیده بودند، مثل حفیظ الله امین و قادر خان فراهی که خود صاحب منصب قوای هوایی بود یک کودتای نظامی را به پشتیبانی ارتش و پولیس افغانستان به راه انداختند که این کودتا با قوای هوایی و پیاده منجر به قتل سردار محمدداوود خان، سردار محمدنعیم خان و یک عده از خانمها، پسران جوان و خردسالان خانواده گردیده، حکومت سردار محمدداوود خان سقوط و قدرت به دست حزب خلق و پرچم افتاد.

قراری که بعدها شنیده شد تعداد این کشتگان با تأسف به هیجده نفر می رسید که در بین آنها، دختران و پسران جوان، خانمها و خردسالان معصوم هم وجود داشت و به هدایت شخص سردار محمدداوود خان، در محلی که نام برده سنگر گرفته بود، می بایست جمع می شدند.

اسمیم بی‌مسما دیگر چه وانمائیم
در چشمه سار تحقیق آبی که نیست مائیم
تا چند دانه ما نازد به سخت جانی
در یک دو چرخ گردون بیرون آسائیم
(ابوالمعانی بیدل)

قیادت حزب خلق و پرچم

طوری که تا اینجا گفته آمد در سال ۱۳۵۷ خورشیدی برابر با ۱۹۷۸ عیسوی کودتای خونینی از طرف حزب خلق و پرچم به دستگیری غیرمستقیم دولت اتحاد شوروی که بالآخر برعلاوه سردار محمدداوود خان و یک تعداد از خانواده موصوف یک جمعیت زیاد دیگری از افراد گارد ریاست جمهوری و صاحب‌منصبانی که به طرفداری سردار محمدداوود خان از خود مقاومت نشان دادند، به قتل رسیدند و این حزب زمام قدرت را در افغانستان به دست آورد. علاوه‌تاً یک تعداد زیاد اشخاص عالی رتبه طرفداران ظاهر شاه و سردار محمدداوود خان از هر گوشه و کنار شهر و ولایات دستگیر، بعضی از آنها مخفیانه اعدام و برخی زندانی گردیدند.

همچنان خانواده‌های مجددی که در افغانستان همیشه از ارادت مریدان و احترام دوستان و علاقمندان برخوردار بودند، و از ادوار خیلی دور گذشته به این طرف در افغانستان زندگی آبرومندی داشتند، در یکی از شب‌ها به صورت مرموزی مفقود گردیدند و قراری که بعدها شهریان کابل اطلاع حاصل نمودند، همه مردان خانواده از پیر تا جوان به شمول شیر پادشاه جان پسر حضرت نورالمشایخ و پسران حضرت شمس المشایخ مشهور به

حضرت شوربازار به شهادت رسیده، خانم‌ها و دختران خانواده مجددی به زندان انداخته شدند. تعداد خانم‌ها، دختران خردسالان به ۲۵ نفر و تعداد مردان و پسران جوانی که مفقود گردیدند به ۵۷ نفر و تعداد مردانی که مجددی نبودند ولی از اقارب خانواده مجددی به حساب می‌رفت، به ۲۷ نفر می‌رسید. مثل این قتل عام که در شهر کابل رفت، در ولایات افغانستان هم همزمان با این حادثه، با مردان پیر و جوان مجددی، صورت گرفت.

یک تعداد محدودی ازین خانواده محترم قبلاً در خارج مملکت بودند و یک تعداد دیگر توانستند به هر وسیله که امکان فرار برای شان میسر گردید، از این کشتار عمومی نجات یافته و به ممالک خارج آواره گردند. خانم‌ها و دختران خانواده مجددی بعداً در اثر مداخله مؤسسه حقوق بشر از حبس رها ولی از مردان نسبتاً سالخورده و پسران جوان اثری که دلالت به زندگی آنها کرده بتواند، به دست نیامد. اعضای باقی مانده خانواده چه در وقت مهاجرت، چه در زمانی که دو باره به وطن مراجعه نمودند و به خصوص جناب پروفیسور صبغت الله خان که بعد از سقوط دولت خلق و پرچم به حیث رئیس جمهور دولت اسلامی تعیین گردید، در زمینه پیدا کردن آنها به هرجائی که اشتباه می‌رفت، جست و جوی زیادی نموده و بیشتر در قسمت سایبری خاک اتحاد شوروی که اشتباه مزیدتری می‌رفت، تلاش‌های پیهی از جانب ایشان صورت گرفت ولی به نتیجه نرسید.

دولت دیموکراتیک خلق به رهبری آقای نورمحمد تره‌کی که اورگان آن از اقشار مختلف مملکت تشکیل یافته بود یعنی مثل دولت ظاهر شاه که بیشتر از یک قوم محمد زائی اکثر کرسی‌های دولتی را اشغال نموده بودند، این گونه انتصابات و مقرری‌ها در آن به مشاهده نمی‌رسید، یک عده از مردم افغانستان را به این اندیشه مصروف ساخته بود که شاید این حکومت پایه مردمی داشته و برای مردم افغانستان با شعارها و وعده‌هایی تهیه، غذا، لباس و منزل که برای جامعه خوش باور افغانستان می‌دادند،

مصدر کارهای بهتر و اسباب یک زندگی بدون تبعیض و دارای عدالت اجتماعی و مساوات حقوق گردند.

گذشته از عده عوام‌الناس یک طبقه از دانشمندان و روشنفکران که با این حزب قبلاً منسوب نبودند، همچنان بعضی از نویسندگان و قلم به‌دستان نخبه‌کشور به این باور بودند که ایدئولوژی حزب خلق و پرچم برای افغانستان بهتر از سیستم‌های دولرداری گذشته بوده و در زندگی قشر فقیر، بی‌بضاعت و ناتوان که اکثریت ملت را تشکیل می‌داد با به‌کار بردن واژه‌های رنجبر و کارگر و شعار دادن‌های تحریک‌آمیز تحول معتاب‌ی به عمل خواهد آمد.

حال آن که یک طبقه دیگر به نیکوئی درک کرده می‌توانست که این ایدئولوژی خلق و پرچم از یک کشور دیگری آمده و دارد در کشور افغانستان تطبیق می‌گردد. این تئوری نادرست بوده و به علل زیادی در افغانستان عملی شده نمی‌توانست. زیرا آوردن و پیاده کردن ایدئولوژی دولت یک کشور در یک مملکت دیگر، اول‌تر از همه ایجاب می‌کند، کتله و یا یک جمعیت محدودی که می‌خواهد به این عمل اقدام نماید، باید در مملکت خود به خوبی وارد بوده، نبض مردم خود را به خوبی بداند، از عرف، آداب، مذهب، فرهنگ و زندگی قبیلوی، معاشرت شهری و دهاتی، پایبندی به موازین اخلاقی و سنتی و غیره آن آگاهی کامل داشته باشد. همچنان در این راستا مطالعه عمیق و معلومات دقیق در رژیم دولت، فرهنگ مردم، ایدئولوژی تطبیق شده، واکنش‌های موافق و مخالف توده کشور دیگر و امکانات تطابق آن در کشور خود داشته باشد. با تأسف باید گفت که حزب خلق و پرچم، فاقد این آگاهی بود که با اقدام به این عمل، هم خود و هم دولت اتحاد شوروی را در جنجال‌ها قرار داد و پی‌آمدهای بعدی این کودتا را بدین گونه نسنجیده بود. در این جا باید به عرض برسانم که جریانات این حوادث را تاریخ‌نویسان فرهیخته ما به صورت مشروح و

مفصل نوشته اند که تکرار بیشتر آن در این رساله ایجاب نمی نماید. لهذا می پردازم به شرح مختصر باقی موضوعاتی که جزء خاطرات من شده می تواند.

انگیزه دیدار با ببرک کارمل و نور محمد تره کی

بعد از کودتای اپریل در سال ۱۹۷۸ عیسوی برابر به ماه ثور ۱۳۵۷ هجری خورشیدی که از طرف حزب خلق و پرچم صورت گرفت و زمام قدرت به دست کودتاچیان افتاد، نور محمد تره کی به حیث رهبر در رأس دولت اخذ مقام کرد. باقی هر یک از اعضای حزب به پوست‌های مهم دولتی تعیین و احراز موقعیت نمودند. از جمله ببرک کارمل مقام دوم دولت را اشغال و به حیث معاون صدارت و منشی حزب تعیین گردید.

در روزهای اول کودتا بعد از گیر و گرفت مأمورین عالی رتبه دولت سابقه و به زندان انداختن آنها، وزارت دفاع شبانه به جمع آوری خانواده‌هایی که مربوط به خانواده شاهی و اشخاصی که وفادار به خانواده شاهی بودند، آغاز نموده و هر شب بعد از این که قیود شب‌گردی شروع می‌شد، خانواده‌ها را به زندان پل چرخی نقل می‌داد. در بین این خانواده‌ها، خانم‌های معمر، دختران جوان و کوچک، پسران جوان و خوردسال هم وجود داشتند که زیر عنوان حفظ و تأمین امنیت، زندانی می‌شدند.

علاوتاً هریک از ساکنین شهر کابل که به نظر دولت مشبوه و مشکوک می‌بود و یا طرف عقده‌های شخصی قرار می‌گرفت، گرفتار و محبوس می‌گردید. ترس و دهشت فضای شهر را مکدر ساخته و هریک از افراد روشناس فهمیده نمی‌توانست که فردا سرنوشت او به چه منجر و به کجا می‌انجامد.

یک روز صبح زود برادرم زید صدیق، به حالت شتاب زده نزد من آمد، معلوم می‌شد اعصاب او خیلی تکان خورده بود، بدون تمهید از من پرسید که تو کسی را از نزدیک می‌شناسی که به دولت منسوب باشد؟

پرسیدم چه خبر است؟ خیریت باشد، قضیه چیست؟ بعد از آن برادرم زید جان به صحبت آغاز نموده گفت: دیشب پاسداران شبانه وزارت دفاع بدون این که تشخیص درست نمایند محبوب جان را هم با شوهرش عبدالله رفیق بردند و محبوس نموده اند. محبوب جان دختر آقای داکتور عبدالستار سراج خواهر عالیه جان، خانم برادرم زید جان و عبدالله رفیق پسر سردار عتیق الله خان باجه ظاهر شاه بود. لهدا مادر او جمیله جان طرزی و عالیه جان دیشب تمام شب را با افغان و گریه صبح نموده اند و ما همه شب خیلی بدی را گذشتانندیم.

آقای دکتور عبدالستار سراج در آن فرصت در کابل نبوده به ایران تشریف داشت. وقتی من از قضیه کاملاً آگاه گردیدم، برای برادرم زید جان صدیق گفتم، من کسی را که بیشتر می‌شناسم، ببرک کارمل است و خانه او هم نزدیک خانه ما در ده بوری می‌باشد. بهتر است قبل از این که مشارالیه از خانه جانب وظیفه روان گردد، او را در منزلش اگر امکان داشته باشد ملاقات نموده و موضوع را برایش برسانیم، شاید چاره ای کرده بتواند.

ببرک کارمل در روزهای اول کودتا هنوز به خانه شخصی خود واقع در ده بوری بود و باش داشت و به تعمیر ارگ و یا یکی از عمارت‌های دولتی نقل مکان نکرده بود.

من و برادرم زید جان به عجله تمام جانب منزل ببرک کارمل روان شدیم، وقتی به آنجا رسیدیم دیدیم بیرون دروازه حویلی او یک تعداد محاسن سپیدان با عرایضی که در دست داشتند، انتظار برآمدن ببرک کارمل را می‌کشیدند و از این وضع معلوم می‌شد که ببرک کارمل هنوز در منزل است و به دفتر رسمی نرفته است.

ما دو نفر هم در صف آنها قرار گرفته و در عین حال من یک کارت ویزیت شخصی خود را به سریازی که با کلاشینکوف خود جلو دروازه منزل ببرک کارمل ایستاده بود سپردم تا برای آقای کارمل برساند. چند لحظه بعد آقای کارمل ظاهر گردید و در حالی که کارت مرا در دست داشت، اولتر جانب من و برادرم روان شد و بعد از مصافحه و احوال پرسی و معرفی برادرم زید جان که ببرک کارمل او را قبلاً ندیده بود. تا خواستم موضوع زندانی شدن محبوب جان را برایش عرض کنم، نام برده سخن مرا قطع نموده به فکر این که من راجع به خانه‌های خانواده ما که در زمان نادرشاه ضبط شده بود، گفتم و مطالبی دارم، بلادرنگ گفت خالد جان به من چند روز فرصت بدهید، من همه کارها را تنظیم می‌کنم. مقابلتاً من با اندک فرصتی که دست داد، برایش گفتم کارمل صاحب، یک موضوع بسیار حاد است که باید من برایتان توضیح بدهم، عرایض و تقاضای دیگری ندارم. وقتی آقای کارمل کلمه حاد را از من شنید، گفت پس شما لطفاً به موتر من بنشینید، فعلاً اجازه بدهید تا به دیگر برادرانی که اینجا آمده اند واریسی نمایم، من و شما در بین راهی که جانب صدارت میروم با هم صحبت می‌کنیم.

بعد به یک صاحب منصبی که در عقب او وجود داشت، معلوم می‌شد بادیگارد وی می‌باشد، روگشتانده، هدایت داد که با ما یک جا به موتر بنشیند.

من و برادرم زید جان با بادیگارد ببرک کارمل در عقب یک موتر جیپ روسی نشستیم و منتظر ماندیم. آقای کارمل با هر یک از مراجعین مصافحه و بغل کشتی می‌نمود و عرایض شان را از دست شان گرفته و به یک نفر از کارمندان صدارت که او را همراهی می‌کرد، در زمینه هدایت می‌داد.

این تعامل بسیار طول نکشید و آقای کارمل به علت این که همان روز مجلس وزراء دائر می‌گردید، عجله داشت و با همه خداحافظی نموده و

داخل موتر نشست و به راننده موتر هدایت داد تا به صوب صدارت حرکت نماید. به داخل موتر که همه با هم روان بودیم، باز هم برای ما فرصت نداد تا عرض مطلب نمائیم، بلادرنگ شروع نمود از گرفتاری و زندانی شدن خود و همکارانش از طرف دولت سردار محمد داوود خان که یکی دو هفته قبل صورت گرفته بود و این که امر اعدام شان هم صادر شده بود، برای ما حکایت نماید. این داستان و این که حزب خلق و پرچم چگونه کودتا را به راه انداخت و بالاخره موفق گردید، آن قدر طولانی بود که مسافت راه بین منزل ببرک کارمل و صدارت پایان یافت و ما به قصر صدارت رسیدیم.

در آنجا وقتی همه از موتر پیاده شدیم، چشم آقای کارمل به موتر آقای حفیظ الله امین که سمت وزارت خارجه را داشت افتید و دید که جلوی عمارت صدارت از موتر پائین می‌شد تا به مجلس وزراء اشتراک نماید، به راننده موتر خود هدایت داد به آقای امین بگوید، مجلس را دایر سازند، من چند دقیقه بعدتر می‌آیم.

بعد از آن به من و برادرم روگشتاند و پرسید حالا بگوئید چه مطلب دارید؟ من حادثه را به اصطلاح از الف تا یا برایش تفصیل و ضمناً از بی حسابی و عدم سنجش وزارت دفاع که هر شب خانواده‌ها را اعم از مرد و زن، بزرگ سالان و خوردسالان جمع نموده و به زندان پل چرخ سوئیس می‌دهد و این حرکت سبب خوف و دهشت همشهریان گردیده و مردم احساس امنیت ندارند، یک سلسله توضیحات دادم. همچنین برادرم زید جان راجع به چگونگی قضیه و معرفی خانواده سراج معلومات بیشتر داد. این همه صحبت‌ها در حالی که آقای کارمل با ما روی یکی از خیابان‌های کوچک حیاط عمارت صدارت راه می‌رفت و به گفته مردم ما قدم میزد، صورت گرفت. سپس آقای کارمل بعد از شنیدن دقیق گفتار ما اظهار نمود که کارهای وزارت دفاع مربوط به رهبر صاحب آقای تره‌کی می‌باشد و من

کارهای دیگری دارم، بهتر است من شما را با خود ببرم و به رهبر صاحب معرفی نمایم، پس بیائید با هم نزد آقای تره کی برویم.

بعد به راننده موتر خود هدایت داد جانب قصر نمبر یک یا دو، درست به یادم نیست، مقرر رهبر حرکت نماید. وقتی موتر ما جلوی دروازه عمارت قصر نمبر یک توقف کرد، آقای کارمل از موتر پائین شد، به من و برادرم زید جان گفت، شما چند لحظه بنشینید، من اول تر می باید تنها رهبر صاحب را ببینم، بعداً شما را می خواهم.

آقای کارمل درون قصر رفته و ما تقریباً پانزده، بیست دقیقه به داخل موتر جیپ روسی وی با راننده موتر منتظر ماندیم. دیدیم آقای کارمل با یک نفر صاحب منصب کلاشینکوف دار ظاهر گردید و به ما گفت من قضیه را مفصلاً برای رهبر صاحب تفصیل دادم، آقای تره کی می خواهد شخصاً شما را ملاقات نماید. حالا آقای ترون وظیفه دارد شما را نزد رهبر صاحب ببرد.

آقای ترون همان صاحب منصبی بود که با کارمل یک جا آمده بود. سپس رو به جانب آقای ترون نموده، برایش هدایت داد تا ما را نزد رهبر آقای تره کی رهنمائی کند.

آقای ترون ما را به یک اتاق بزرگی برد که معلوم می شد اتاق پذیرائی جناب رهبر صاحب بود، ولی غیر از ما دو نفر و آقای ترون که ما را همراهی می کرد، کسی دیگر در آن اتاق وجود نداشت. چند دقیقه بیشتر طول نکشید که آقای تره کی از منزل بالا پائین آمده و داخل اتاق گردید و با ما یک مصافحه و بغل کشی گرمی را انجام داده تعارف به نشستن نمود. بعد از آن بدون تمهید به ستایش و نیکوگفتن از خانواده ما آغاز نموده، علاوه نمود که چرخ صاحبان نور چشم ما می باشند و خدمات صادقانه و فداکاری های آنها هیچ وقت فراموش مردم افغانستان نگردیده و در دل همه جا دارند.

از این کلمات توصیف آمیز که دقایق زیادی دوام کرد از زبان رهبر صاحب

در باره نیاکان خود بسیار شنیدیم. در این فرصت پیش خدمت موظف با یک پطنوس چای و شیرینی داخل اتاق گردیده، جلوی هر یک پیاله های چای و شیرینی را گذاشت و آقای رهبر ما را به نوشیدن چای دعوت کرد و ضمناً سؤال نمود که شما یک برادر دیگر هم داشتید همین لحظه اسم او فراموشم شده ولی قیافه او به یادم هست. آدم سفید چهره و میانه قد بود، فعلاً او در کجاست و چه می کند؟

من آقای نور محمد تره کی را قبلاً ندیده بودم و با ایشان هیچ گونه معرفتی نداشتم، مگر از صحبت ایشان دریافتم که مطلوب برادرم غلام دستگیر می باشد. پرسیدم مطلب تان از برادرم غلام دستگیر است؟ گفت آری، دستگیر جان را می گویم، زیرا من او را می شناختم. گفتم برادرم غلام دستگیر تقریباً یک سال قبل در اثر یک اکسیدنت به رحمت خداوند پیوسته و از پیش ما رفته است. بعد آقای تره کی با تأسف و تأثر از حادثه اظهار بی اطلاعی نموده و فقدان برادرم غلام دستگیر را برای ما تسلیت داده و متعاقباً گفت اگر چه کارمل صاحب، جریان گفتنی شما را برای من بیان کرد، مگر من می خواهم از زبان خود شما هم بشنوم که موضوع از چه قرار است؟

سپس من به صورت مفصل از گرفتاری های خانواده ها که از طرف وزارت دفاع شبانه صورت می گیرد و در این خانواده ها گذشته از مردها و پسران جوان، خانم های معمر و دوشیزه گان جوان و اطفال صغیر هم وجود دارند، و این اعمال سبب کاهش اعتبار و اعتماد مردم نسبت به دولت می گردد، یک سلسله معلومات داده و ضمناً از حادثه ای که شب گذشته رفته و محبوب جان دختر آقای داکتور عبدالستار سراج را که خیاشنه برادرم زید جان می باشد به زندان پل چرخ برده اند، تذکر دادم.

بعد از شنیدن این گفتارها، آقای تره کی رو به جانب آقای ترون نموده به زبان پشتو پرسید ترون تو این آقایان را می شناسی؟ ترون در جواب گفت نه

صاحب، همین اکنون مشرف شدم. سپس نورمحمد تره کی به آقای ترون هدایت داده و فرمود: همراه این دو آقا میروی و هرچه خواستند انجام میدهی!

آقای ترون حسب اطاعت از امر رئیس دولت آقای نورمحمد تره کی چشم گفته و ما دو نفر هم از این لطف آقای تره کی که امر قاطعی صادر نمود، اظهار سپاس نموده با او خداحافظی نمودیم.

وقتی از دروازه عمارت قصر نمبر یک خارج می شدیم، آقای ترون تعارف کرد تا به موتر او نشسته و با مشایعت او رهسپار منزل گردیم. در بین راه آقای ترون شروع به صحبت نموده، از جریان کودتا یک اندازه گپ زد و از این که این موتر سیاه لیموزین می رسدس، قبلاً موتر سواری قدیر نورستان وزیر داخله دولت سردار محمد داوود خان بود که محمد داوود خان و بعضی از افراد خانواده اش در جریان کودتا کشته شده و او شدید زخمی گردیده و بعد در بیمارستان جان داد. ضمناً از من سؤال نمود که شما از جمله هیأت رهبری، غیر از کارمل صاحب، دیگر با کدام یک آشنا هستید؟ من در جواب گفتم که غیر از کارمل صاحب، من با آقای سلیمان لایق، آقای تهذیب و آقای کشتمند صاحب هم آشنائی دارم، ولی دیگران را از نزدیک نمی شناسم.

بعد از آن آقای ترون پرسید بفرمائید شما را کجا برسانم. در این اثناء برادرم زید گفت اگر لطف بفرمائید ما را به خانه من که در ناحیه وزیر اکبر خان می باشد و نزدیک تر است، برسانید، ممنون می شویم.

در همین فرصتی که من و زید جان برادرم به داخل موتر رسمی دولتی با آقای ترون همراه جانب منزل زید جان روان بودیم، بعضی از دوستان و آشنایان، متوجه این صحنه گردیده و به علت این که شهر کابل در آن زمان نفوس زیاد نداشته و قرار آمار رسمی که اخیراً صورت گرفته بود، شهریان کابل کمتر از یک میلیون از سر جمع نفوس مملکت را تشکیل می داد. و هریک

هم دیگر را میشناخت، ما دو نفر هم شناخته شدیم که به موتر رسمی دولتی، همراه با آقای ترون نزدیک در منزل زید جان پیاده شدیم. موصوف دائماً در محفل‌های شناسائی اقوام افغانستان و صحبت‌های آقای رهبر، نور محمد تره‌کی حضور میداشت. قراری که بعد‌ها شنیدم، این آشنایان دربارہ ما تبصره‌های گوناگونی نموده بودند که شرح آن را بعداً خواهم نوشت.

بعد از فرود آمدن از موتر آقای ترون، ایشان هم با ما به منزل زید جان داخل شد و پرسید اگر تلفن داشته باشید، لطف کنید تا من امر رهبر صاحب را به قوماندان موظف زندان پل چرخی ابلاغ نمایم. بعد از آن که هویت تمام محبوب جان را از برادرم زید جان به دست آورد، گوشی تلفن را برداشته و شماره زندان پل چرخی را دایل و قوماندان زندان مذکور را نام گرفته، احضار نمود و هدایت داد که یک خانم به نام محبوب بنت دکتور عبدالستار سراج نزد شما محبوس می‌باشد، قرار امر رهبر صاحب او را رها نموده، برایش بگوئید که آمادگی بگیرد من با دو برادر دیگر می‌آئیم و او را نقل می‌دهیم و وقتی این کار را انجام دادی به من تلفونی خبر بده، در ضمن شماره تلفن منزل زید جان را برای قوماندان موظف پل چرخی نیز مخابره نمود. چند دقیقه بعد زنگ تلفن به صدا درآمد، و قوماندان زندان پل چرخی از اجرای امر آقای ترون اطمینان داده و آقای ترون گوشی تلفن را سرجایش گذاشته، گفت قوماندان زندان پل چرخی می‌گوید، امر شما تعمیل شد، ولی خانم محبوب ابا ورزیده اظهار می‌دارد که من بدون شوهرم از زندان نمی‌برآیم. اگر شوهرم را که عبدالله رفیق نام دارد هم رها می‌سازید، خوب؛ در غیر آن من هم تا زمانی که او محبوس است، در زندان می‌مانم.

در این جا من از آقای ترون خواهش نمودم و گفتم چه فرقی می‌کند، شوهر او عبدالله رفیق هم جوان بی‌گناه است، لطفاً امر فرمائید که او را هم از

زندان رها سازند. ولی آقای ترون این خواهش مرا نپذیرفته گفت: حالا من باید موضوع را به اطلاع رهبر صاحب برسانم و در زمینه هدایت بگیرم.

با ختم این جملات دوباره گوشی تلفن را برداشته به دفتر خصوصی رهبر صاحب، آقای تره کی با رئیس دفتر صحبت نموده و قضیه را به صورت مفصل برای او روشن ساخت و طالب هدایت گردید.

این مدت انتظار تقریباً نیم ساعت یا چهل دقیقه طول کشید و در حالی که آقای ترون به صورت فاتحانه از جریان کودتا و یا به گفته او گزارش انقلاب و موفقیت آن صحبت می نمود، تلفن رئیس دفتر رهبر صاحب رسید و از این که گفتار آقای ترون را به حضور رهبر صاحب عرض نموده و جناب رهبر صاحب منظور فرمودند تا عبدالله رفیق هم از زندان رها گردد، برای آقای ترون اطمینان داد.

بعد از آن آقای ترون بار دیگر گوشی تلفن را برداشته برای قوماندان زندان پل چرخ هدایت داده گفت: حسب امر جناب رهبر صاحب، عبدالله رفیق را هم رها سازید و برایش بگوئید که لباس های خود را جمع نماید، ما می آئیم و این دو نفر یعنی عبدالله رفیق و خانمش محبوب را از آنجا نقل می دهیم. لطفاً از اجراءات خود اطمینان بدهید! چند دقیقه بعد باز تلفن قوماندان زندان آمد و برای آقای ترون از اجرای امر ثانی ایشان اطمینان داده، ولی علاوه نمود که عبدالله رفیق هم می گوید که من یک مادر معمر و یک پسر خورده سال دارم و آنها در قسمت زنانه زندان پل چرخ زندانی هستند، من بدون مادر و پسر نمی خواهم از زندان برآیم. حالا هرچه امر فرمائید اطاعت می شود.

آقای ترون بعد از این که گفتار قوماندان زندان پل چرخ را برای ما حکایت کرد، گفت اکنون باید باز هم از رهبر صاحب هدایت بگیرم.

لهدا مرتبه سوم به دفتر رهبر صاحب تلفن نموده موضوع مادر عبدالله

جان رفیق و پسرش را برای رئیس دفتر آقای نور محمد تره‌کی، رئیس دولت عرض و خواهش نمود که هدایت رهبر صاحب را گرفته، تلفنی به من اطمینان بدهید. این مرتبه تلفن رئیس دفتر رهبر صاحب، مانند تلفن یک ساعت پیش تراو به زودی نیامده و بیشتر طول کشید. لهذا آقای ترون بار دیگر به ریاست دفتر مذکور تلفن کشیده و از رئیس دفتر طالب معلومات گردید. قرار اظهارات آقای ترون از زبان رئیس دفتر رهبر صاحب، نام برده به رهبر صاحب رسیده نمی‌تواند، ایشان مصروف کارهای دیگر است، باید انتظار کشید.

این زمان انتظار تقریباً یک ساعت دوام کرد، ولی از رئیس دفتر رهبر صاحب خبری نشد. روز هم آهسته آهسته داشت به پایان برسد و دفاتر دولتی مسدود گردد. لذا آقای ترون بار دیگر به دفتر ریاست رهبر صاحب تلفن نمود، ولی معلومات درستی به دست آورده نتوانست و رسیدن به رهبر صاحب ممکن و میسر نگردید.

در این اثنا من به فکر این که موضوع مبادا به فردا موکول گردد و فردا نیز مبهوم است و معلوم شده نمی‌تواند که چه روی داده‌های دیگری پیش خواهد آمد، و اجرای این امر به تعویق بیفتند، برای آقای ترون گفتم: جناب ترون صاحب، حالا که رسیدن به جناب رهبر صاحب میسر شده نمی‌تواند، و جناب رهبر صاحب لطف فرموده و به عرایض ما گوش داده، امر رهائی محبوب جان و شوهرش عبدالله جان رفیق را عنایت فرمودند و من یقین دارم که موضوع مادر و پسر خوردسال عبدالله جان رفیق هم اگر به خدمت ایشان به عرض رسانیده شود، امر رهائی آنها را منظور می‌فرماید، پس چه می‌شود اگر جناب شما از همت و مردانگی خود کار گرفته مادر عبدالله رفیق را که یک خانم معمر و پسر او را که خوردسال می‌باشد، هم امر فرمائید از زندان رها سازند. و بدین وسیله ما را ممنون خویش گردانید.

آقای ترون از تعریف کلمات همت و شیوه مردانگی خیلی احساساتی شده

گفت: راست می گوئی خالد صاحب، و متصلاً گوشی تلفن را برداشته و به قوماندان زندان پل چرخی هدایت داد، مادر عبدالله رفیق و پسر خوردسال او را هم رها سازند و برایشان بگوئید آماده باشند، چند دقیقه بعد ما می آئیم و آنها را از زندان نقل می دهیم.

بالاخره آقای عبدالله جان رفیق، پسر سردار عتیق الله خان رفیق و خانم او محبوب جان سراج دختر آقای دکتور عبدالستار سراج، مادر عبدالله جان رفیق و پسر خوردسال او از حبس رها گردیدند، آقای ترون با برادرم زید جان به زندان پل چرخی رفته و آنها را به منزل زید جان واقع وزیر اکبر خان انتقال دادند.

من به علت این که یکی دو کار شخصی خود را می بایست در آن روز که تقریباً به پایان رسیده بود، نیز انجام می دادم، از رفتن همراه آقای ترون و زید جان برادرم معذرت خواسته، گفتم من بعداً به دیدن زندانیانی که نعمت آزادی نصیب شان گردیده خواهم آمد.

مادر عبدالله جان رفیق به نام میمونه جان و ملقب به بی بی شیرین، خانم سردار عتیق الله خان رفیق و خواهر ملکه حمیرا، ملکه افغانستان بود.

آقای سردار عتیق الله خان رفیق، شخصی بود که حین ترور سردار محمد عزیز خان، سفیر افغانی در شهر برلین، و عم ظاهر شاه پادشاه افغانستان، توسط سید کمال خان، محصل افغانی به داخل عمارت سفارت، مجروح گردیده و نزد سلطنت افغانستان اعتبار زیاد داشته و به مقامات بلند پایه دولت عز تقرر حاصل کرده بود.

خلاصه مطلب شام گاهان همان روز من دوباره به منزل زید جان برادرم رفتم و همه کسانی را که از زندان پل چرخی برآمده بودند، سالم و تندرست یافتم و ساعتی با آنها نشسته، بعد به علت این که همه خسته بودند و خواب درست ننموده بودند و برای من هم همان روز خیلی خسته کننده

و تأثرآور بود، اجازه خواسته، مرخص گردیدم.

فردای آن روز طبق معمول من از منزل خود برآمده و برای اجرای پاره‌یی از کارهای خود در شهر بودم و بعد از ختم کارها به منزل ناجیه جان، نواسه کاکایم، دختر آقای غلام صفدر اعتمادی که در مکروریان زندگی می‌کرد، به منظور خبرگیری از وی رفتم. و از آنجا به منزل خود تلفن نمودم و می‌خواستم برای خانمم اطمینان بدهم اگر من دیرتر به منزل می‌آیم، ناراحت نشود و من چند لحظه با ناجیه جان هستم. وقتی خانمم تلفن مرا گرفت بلادرنگ گفت: تو کجا هستی و زید جان ترا هر طرف سراغ می‌کند و نمی‌یابد، تا حالا چندین مرتبه به من تلفن زده و از تو جویا می‌شد و من نمی‌فهمیدم که تو در کجا هستی و برایش معلومات درست داده نتوانستم. بالاخره گفت هر وقتی که از او خبری به دست آمد، برایش بگو یک مرتبه با من هرچه زودتر در تماس آید، موضوع بسیار مهم است. گفتم خیلی خوب، پس تو گوشی را بگذار، من الان با زید جان تماس می‌گیرم.

وقتی به منزل زید جان تلفن زدم، گوشی تلفن را خود او برداشته، همین که آواز مرا شنید، گفت تو کجا هستی، من امروز ترا هر طرف سراغ نمودم نیافتم، اینجا منظور از منزلش بود. آقای وطنجار و آقای ترون تشریف آورده اند او می‌گویند شما را جناب رهبر صاحب می‌خواهد یک مرتبه دیگر با محبوب جان که از زندان بیرون آمده از نزدیک به بیند. لذا هرچه زودتر کوشش کن و به منزل من بیا تا با هم نزد رهبر صاحب برویم.

سپس من از ناجیه جان معذرت خواسته به عجله تمام جانب منزل برادرم زید جان به راه افتادم. وقتی داخل منزل زید جان گردیدم، دیدم آقای وطنجار مشغول تماشای تصاویر پدر کلانم سپه سالار غلام حیدر خان چرخ‌یی و کاکایم نایب‌سالار غلام‌نبی خان چرخ‌یی که به دیوار اتاق نشیمن برادرم، آویزان بود، می‌باشد و در باره آنها با برادرم زید جان صحبت و از آنها ستایش می‌نماید.

آقای ترون بالای یکی از آرام چوکی‌هایی که در سالن پذیرائی برادرم وجود داشت، نشست و با محبوب جان که یک روز قبل از زندان نجات یافته بود و باقی اهل خانه سرگرم صحبت و گپ بود.

وقتی چشم آقای وطنجار به من افتاد، بدون مقدمه مرا به اسم من خطاب نموده، علاوه نمود که برادر خودت کجا هستی؟ ما ترا ساعت‌ها است که جستجو می‌کنیم و تو پیدا نمی‌شوی. من از دیر رسیدن خود به منزل زید جان و از آقایان وطنجار و ترون معذرت خواسته، آنها را به خانه برادرم خوش آمدید گفتم.

من قبلاً آقای وطنجار را هرگز ندیده و نمی‌شناختم و این که او مرا به نام من خطاب نمود، معلوم می‌شد اسم من قبل از این که من به آنجا برسم، یاد شده باشد و انتظار مرا می‌کشیدند. سپس آقای وطنجار اظهار نمود که رهبر صاحب می‌خواهد شما دو برادر را با محبوب جان امروز ببیند. اما وقت بسیار تلف گردید، من یک تلفن به ریاست دفتر ایشان می‌نمایم به بینم این پروگرام و قرار هنوز پابرجاست یا تغییر نموده، بعد گوشی تلفن را برداشته به ریاست دفتر رهبر صاحب تلفن نمود، رئیس دفتر آقای تره‌کی قراری که آقای وطنجار تفصیل داد، در جواب گفت اجازه بدهید از رهبر صاحب بپرسم، چه هدایت می‌فرماید، بعد برای شما خبر می‌دهم. از ریاست دفتر رهبر صاحب خبر آمد که رهبر صاحب به امور دیگری مصروف شده، ولی به من هدایت فرموده اند تا برای شما بگویم، فردا صبح اول وقت تشریف آورده و یک چای همراه من صرف نمائید.

بعد از آن آقای وطنجار رو به من کرده گفت: برادر هوش کن که فراموش نشود، فردا صبح زود همه ما اینجا جمع می‌شویم و نزد رهبر صاحب می‌رویم. آقای وطنجار امور وزارت مخابرات و آقای ترون امور قوماندانی عمومی ژاندارم و پولیس را به عهده داشتند.

فردای آن روز حسب وعده، من به منزل زید جان برادرم رفتم، اما آقای

وطن جار، قرار اظهارات آقای ترون، نظر به یک مصروفیت عاجلی که برایش پیش آمده بود، از آمدن به منزل زید جان معذرت خواسته، تنها آقای ترون قبل از رسیدن من حضور به هم رسانیده بود.

سپس من و زید جان برادرم با محبوب جان سراج، خانم عبدالله جان رفیق و عالیله جان دختر دومی آقای دکتور عبدالستار سراج، خانم زید جان به معیت آقای ترون جانب مقرر رهبر صاحب آقای نور محمد تره کی به راه افتادیم و به مجرد رسیدن به آنجا، متصلاً به رهنمائی آقای ترون داخل اتاق پذیرائی گردیده و چند دقیقه انتظار کشیدیم تا آقای رهبر تشریف آورده و بعد از معرفی محبوب جان و عالیله جان با هر یک از ما احوال پرسی گرمی را انجام داد.

در این فرصت بساط چای و ناشتا حاضر گردید و آقای نور محمد تره کی رهبر دولت، حین صرف صبحانه باز هم به ستایش و یادبود نیاکان و بزرگان خانواده من سخنرانی نموده و در ضمن درباره این که دولت برای حفظ امنیت و برقراری اوضاع عمومی در مملکت مجبور است به یک سلسله اقداماتی دست زند که ظاهراً سبب اذیت بعضی ها می گردد و اما بعداً معلوم می شود که این اقدامات دولت به نفع مردم و توده بوده است، توضیح می داد.

در پایان اشاره به محبوب جان نموده، گفت: به نظر من بهتر است ایشان با خانواده خود برای چند ماه از مملکت دور باشند، وقتی در مملکت آرامی و امنیت تمام حکمفرما گردید، می توانند به وطن شان برگردند. بعد از آن جانب آقای ترون رو گشتانده به زبان پشتو پرسید مجموعاً چند نفر می باشند؟ آقای ترون در جواب گفت: جمله چهار نفر هستند، صاحب! سپس آقای تره کی به آقای ترون هدایت داد که برای هر چهار از آنها پاسپورت مسافرت صادر و هرچه زودتر تهیه خارج شدن شان را از مملکت بگیرد.

مقابلاً ما دو نفر هم از لطف جناب رهبر سپاس گذاری و از این نظر نیک ایشان ستایش به عمل آورده و بعد از تقریباً یک ساعت که با جناب ایشان گذشتانیدیم، اجازه خواسته مرخص شدیم و به معیت آقای ترون به خانه برادرم زید جان برگشتیم.

در این جا آقای ترون به کار پاسپورت آغاز نموده، او برای ما گفت برای جلوگیری از مصرف بیشتر می‌خواهم دو جلد پاسپورت برای اینها درست نمایم و پاسپورت‌ها را هدایت می‌دهم، پاسپورت مریدی ترتیب نمایند که یک نفر آنها به اسم مرید و یکی دیگر به عنوان معیت مرید در آن درج گردد. مگر قیمت پاسپورت‌ها و تکت طیاره را باید خودشان پردازند، دولت برای این کار بودجه ندارد. ما گفتیم هرچه لازم می‌دانید همان طور اجراء فرمائید. بدیهی است که قیمت پاسپورت و تکت هواپیما را خودشان تأدیه مینمایند و بیشتر سبب زحمت شما و تحمیل مصارف نمی‌شوند.

در حقیقت همین آرزو را که برای آنها پاسپورت خروج از مملکت عنایت گردد، هم آقای عبدالله جان رفیق و خانواده اش داشت و هم من و زید جان برادرم در دل می‌پرورانیدیم، که جناب رهبر صاحب بدون این که در این باره از جانب ما تقاضائی صورت بگیرد، آن را منظور و انجام داد.

بعد از آن آقای ترون به شعبه پاسپورت قوماندانی ولایت کابل تلفنی هدایت ترتیب دو جلد پاسپورت را که در آن چهار نفر گنجانیده شود به قسمی که قبلاً تعیین شده بود، صادر نموده، علاوه نمود که برای گرفتن پاسپورت، خود مراجعین می‌آیند، معلومات لازمه را ارائه و قیمت پاسپورت‌ها را می‌پردازند.

در ختم این کار آقای ترون شماره تلفن خود را گذاشت و گفت با من در تماس باشید و از جریان مرا مطلع سازید. حالا شما عقب کار خود بروید و من عقب کار خود می‌روم. به این ترتیب کار پاسپورت و تهیه تکت‌های

پرواز برای خانم میمونه ملقب به بی بی شیرین که یک خانم با وقاری بود، پسرش عبدالله جان رفیق و محبوب جان سراج خانم عبدالله جان و پسر خوردسال او که اسمش به یادم نیست، در ظرف یکی دو روز انجام یافت و می بایست با اولین هواپیمایی که جانب تهران روانه بود، پرواز نمایند.

روز موعود سر رسید و آقای ترون قوماندان عمومی ژاندارم و پولیس که در جریان کار بود، حسب وعده قبلی به منظور این که در فرودگاه کابل برای مسافرین مزاحمتی پیش نشود، وقتی که من و زید جان برادرم خانواده رفیق را به فرودگاه رساندیم، برای مشایعت آمده بود و در اثر مساعدت او مراتب ویژه خروجی و کنترل بکس های مسافرین به سهولت تمام انجام یافت و ما توانستیم آنها را تا اتاقی که تنها مسافرین بعد از این که کنترل پاسپورت و اثاث شان از طرف پولیس صورت می گرفت و آنها برای پرواز آماده می بودند، در آن اتاق جمع می شدند، به معیت آقای ترون مشایعت نمائیم.

کسانی که به مشایعت مسافرین شان می آمدند، اجازه نداشتند به آن اتاق داخل شوند. بالاخره محترمه خانم میمونه رفیق، پسر او آقای عبدالله جان رفیق با پسر خوردسالش و محبوب جان سراج، افغانستان را ترک و جانب تهران پرواز نمودند.

در اینجا می خواهم در باره آشنائی با ببرک کارمل اندکی روشنی بیندازم: این که من آقای ببرک کارمل را پیشتر و چگونه می شناختم، داستان از این قرار است که یک نفر از زندانیان سیاسی زندان قلعه جدید دهمزنگ، فاروق جان تلگرافی نام داشت که با آقای ببرک کارمل نسبت و خویشاوندی نزدیکی داشته و ببرک کارمل ایشان را به اسم کاکا خطاب می کرد. جریان اسارت فاروق جان تلگرافی که به جرم مخابره تلگرام تبریکی که ختم جنگ با امیر حبیب الله مشهور به بچه سقاء به حبس ابد محکوم شده بود و فرقه مشر شیرمحمد خان چرخي که در جنگ تنگی واگجان [واغجان] لشکریان امیر حبیب الله را شکست داده و اولین سریازی بود که داخل شهر کابل گردیده

و این تلگرام را تسوید و مخابره آن را هدایت داده بود. همچنان بعد از آن که نادرشاه زمام قدرت و سلطنت را به دست آورد، فرقه‌مشر شیرمحمد خان چرخي را با کاکایم جنرال غلام‌جیلانی خان چرخي، وکیل محمدولی خان دروازی، میرزا محمد مهدی جان سرمنشی، خواجه هدایت الله خان و فقیر جان به شهادت رسانید، در شروع این رساله به صورت مفصل توضیح داده شده است.

آقای ببرک کارمل در آن زمان پسر خوردسال و متعلم بود و بعضی روزهای جمعه به حیث پایواز به دیدن کاکای خود آقای فاروق جان تلگرافی می‌آمد. آقای فاروق جان تلگرافی همیشه تعریف می‌کرد که برادرزاده اش بیشتر از سن و سال خود صحبت می‌کند و خیلی باهوش است، اگر شما خواسته باشید، می‌خواهم او را یک مرتبه نزد شما بیاورم. بعد از آن هر وقت که ببرک کارمل به دیدن کاکای خود می‌آمد، آقای فاروق جان تلگرافی او را برای یکی دو ساعت به اتاق ما می‌آورد و با هم صحبت می‌کردیم.

درست به یادم نیست که به کدام صنف مکتب بود، ولی هرگاه سئوالی به نامبرده راجع می‌شد، با جملات شمرده و صراحت لهجه جواب می‌داد که به تناسب سن و سال او برایش به اصطلاح زیاد بود. پسر خیلی باهوش، ذکی و تندفهمی بود و کاکایش فاروق جان تلگرافی بالایش بسیار حساب می‌کرد.

این برخوردها در سال‌های بین ۱۳۲۰ و اوائل ۱۳۲۵ هجری شمسی برابر به ۱۹۴۱ و ۱۹۴۶ عیسوی صورت می‌گرفت که درست به یادم نیست ببرک کارمل در آن وقت چند سال داشت ولی همین قدر میدانم که هنوز به سن بلوغ نرسیده و کودک بود. بعد از آن در سال‌هایی که من با خانواده ام از زندان رها گردیده بودیم، در بعضی از محافل عروسی و دعوت‌ها با هم می‌دیدیم و آقای ببرک کارمل خیلی احترام کارانه و با محبت پیش آمد می‌کرد. در غیر آن هیچ گونه وجه مشترک ایدئولوژیک با هم نداشتیم و

هیچ وقت صحبت‌های سیاسی و انقلابی در بین نرفته و نه من به هیچ یک از حزابی که در افغانستان وجود داشت، وابسته بوده ام. همچنان آقای سلیمان لایق را در یکی دو محفل آشنا شدم و آقای تهذیب در شهر قندز یک دفتر دارالوکاله داشت و زمانی که من برای اجرای پاره پی از کارهای خود به قندز می رفتم و چند روز در آنجا توقف می داشتم، بعضی اوقات بعد از فراغت کار در منزل یک دوستم به نام مدیر آقا جان خان، او را می دیدم و با هم صحبت می نمودیم. با آقای سلطان علی کشتمند در یک شرکت وارد کننده ادویه به نام اباسین که متعلق به آقای عبدالله جان عابد پسر مرحوم داکتور میرزین العابدین خان بود و آقای عبدالله جان از دوست‌های نزدیک من به شمار می رفت، آشنا گردیدم. آقای کشتمند در شرکت مذکور کارهای ترجمه مکاتیب را به زبان انگلیسی انجام می داد. ولی هیچ وقت و با هیچ کدام از ذوات فوق الذکر مباحثات و صحبت‌های سیاسی نداشته ام و اینکه آنها به کدام حزب مربوط بوده و صاحب چه مفکوره و اهدافی می باشند، ابداً با آنها صحبتی به میان نیامده بود.

بر می گردم به آشنایی با آقای ترون. بعد از این دیدار با آقای نورمحمد تره کی رهبر دولت دیموکراتیک خلق و رهائی خانواده رفیق، آقای ترون با ما آشنائی خود را نگه داشته و گاه گاه تماس تلفنی می گرفت و از این که احوال ما به خیر است خود را مطمئن می ساخت. من هم از این آشنائی‌های موصوف استفاده هائی نموده و بعضی از دوستان و آشنایان را که از اوضاع جاریه در مملکت احساس خطر می نمودند و آرزو داشتند پاسپورتی به دست آورند و کشور را ترک نمایند و این کار به صورت نورمال اشکالات زیادی داشت، به من مراجعه و استعانت می جستند، آنها را یاری نموده، شخصاً همراه شان بعد از یک تلفن قبلی که آقای ترون به خوشی از آن استقبال می نمود، می رفتم و آقای ترون با جبین گشاده خواهش مرا پذیرفته، امر اجرای پاسپورت را به شعبه پاسپورت ذریعه تلفن عنایت و ابلاغ می فرمود.

و از آن جمله یکی آقای عبدالعلی سراج پسر سردار عبدالغفور خان سراج بود که با هم آشنائی و دوستی زیاد داشتیم. آقای عبدالعلی سراج بعلت اینکه اولاً از قوم محمدزائی و ثانیاً با يك خانم امریکائی ازدواج نموده بود، نزد دولت خلقی طرف اشتباه قرار گرفته بود.

علاوَتاً روی بی‌حسابی‌ها، خشونت‌ها، عدم تحقیق، عنادهای شخصی و خصومت‌های مأمورین اجرائی دولت که اهمیت بدون استحقاقی به خود قائل می‌شدند، اشخاص معصوم و بی‌گناهی به زندان می‌رفتند و اگر کسی به دادشان نمی‌رسید، تا این که در باره آنها تحقیقی به عمل آید از دست مأمورین مغرور و بی‌رحم زندان بیچاره می‌گردیدند. این رویداد ناگوار دو مرتبه اتفاق افتاد.

یکی این که آقای حمیدالله جان طرزی پسر حبیب‌الله خان طرزی با خواهر او جمیله جان طرزی، خانم آقای دکتور عبدالستار سراج در یکی از روزهای جمعه که طبق معمول، خانواده‌ها و مربوطین زندانیان به نام پایواز به دیدن اقارب زندانی خویش به زندان پل چرخی می‌رفتند، این دو نفر هم نظر به دوستی نزدیکی که با سردار محمد ولی جان پسر عموی سردار محمد داوود خان رئیس جمهور مغلوب، داشتند و سردار ولی جان با خانواده خود در روزهای اول به قدرت رسیدن دولت دیموکراتیک خلق، با باقی‌مانده خانواده سلطنتی و همکاران نزدیک شان اسیر بودند، رفته و یک مقدار خوراک و البسه با خود برده بودند. در اثر یک حرکت هرج و مرجی که در زندان صورت گرفت و منجر به مداخله مسلحانه از طرف پاسبانان و نظامیان محافظ گردید، قوماندان زندان پل چرخی برآشفته شده و با عصبانیت تمام به نگهبانان زندان آمرانه و جابرانه هدایت داد تا همه آن جمعیت را اعم از زندانیان و پایوازه‌ها زورمندانه و با تهدید مرگ به داخل زندان انداخته و دروازه ضخیم آهنین زندان را مسدود سازند. آقای حمید الله جان طرزی و خانم جمیله جان طرزی هم در این جمله به زندان رفتند،

ولی خوش بختانه همین قدر توانستند و فرصت آن را پیدا کردند که برای عالیه جان، خانم برادرم زید جان از ماجرای که به وقوع پیوسته و بلائی که بر سرشان آمده خبر بدهند.

عالیه جان دختر دوم خانم جمیله جان طرزی و دکتور عبدالستار سراج بود و به مجردی که از گرفتاری مادر و مامای خود مطلع گردید، به سراغ من آمده و از جریان حادثه برای من حکایت کرد. بعد از آن من گوشی تلفن را برداشته از منزل خود به قوماندانی عمومی ژاندارم و پولیس تلفن و تمنا کردم اگر مرا به آقای ترون وصل نمایند، ممنون میشوم. شخص موظفی که تلفن‌های آقای ترون را می‌گرفت و جواب می‌داد، گفت قوماندان صاحب به اکادمی پولیس رفته، به آنجا مراجعه کنید. گفتم خیلی خوب لطفاً اگر شماره تلفن مرا با اسم من نوشته و روی میز کار ایشان بگذارید، خیلی ممنون میشوم. سپس به اکادمی پولیس تلفن و خواهش نمودم مرا به آقای ترون وصل نمایند. متأسفانه ترون صاحب آنجا را هم چند لحظه قبل ترک کرده بود و به این صورت من با ایشان تماس گرفته نتوانستم.

نیم ساعت یا چهل دقیقه انتظار کشیدم، از ترون صاحب خبری نشد، بار دیگر به قوماندان عمومی ژاندارم و پولیس تلفن نمودم، ولی باز هم با جناب ترون صاحب ارتباط پیدا کرده نتوانستم و موصوف هنوز به دفتر خود بر نگشته بود. در این فرصت روز داشت آهسته آهسته به پایان رسد و عالیه جان هم که از طرف پسران کوچک خود نگرانی داشت، بیشتر نزد من مانده نمی‌توانست، جانب منزل خود روان شد و فیصله ما به این قرار گرفت هرگاه خبر درستی به دست آید من باید حتماً و هرچه زودتر به اطلاع او برسانم.

عصر دیر و نزدیک به مغرب (شام) بود و من گوش به آواز پهلوی تلفن نشسته بودم که بالاخره زنگ تلفن به صدا درآمد و جناب ترون صاحب بود که پیام مرا گرفته، پرسید خالد صاحب چه خبر است؟ من از جریان

واقعه برایش توضیحات داده و ضمناً خانم جمیله جان طرزی و برادرش آقا حمیدالله جان طرزی را معرفی نمودم و از وی طالب یاری شدم.

ترو ترون صاحب در جواب گفت به من فرصت بدهید، تا اول تر از چگونگی حادثه اطلاع واثقی به دست بیاورم، بعداً برایتان خبر می‌دهم. خلاصه پس از بیست و بیست و پنج دقیقه بار دیگر جناب ترون صاحب تلفن نموده و به من اطمینان داد و گفت من به قوماندان زندان پل چرخی نام‌های خانم جمیله طرزی و حمیدالله طرزی را یادداشت و هدایت دادم همین حالا آنها را رها سازد. شما مطمئن باشید آنها به زودی جانب منزل شان به راه می‌افتند. متصلاً من به عالی‌جناب، خانم برادرم زید تلفنی خبر دادم و گفتم بالاخره ترون صاحب پیدا شد و خواهش مرا پذیرفته امر رهائی مادر و مامایت را به قوماندان زندان پلچرخی ابلاغ فرمود و ضمناً اطمینان داد که به زودی به خانه برمی‌گردند. لهنذا بیشتر تشویش نداشته و خواهش می‌کنم هرگاه آنها برگشتند و به خانه رسیدند، مرا در جریان بگذار.

حوالی ساعت ۱۰ شب بود که عالی‌جناب برای من از رهائی و مواصلت مادر و مامای خود اطمینان داد که به این ترتیب همه راحت گردیدیم.

حادثه دوم دامن گیر یکی از پسران لالا لکمی چند گردید که من سال‌های زیادی با این خانواده آشنائی داشتم و از دوستان اهل هنود من بود. پسران لالا لکمی چندی بعد از درگذشت پدرشان، در سرای شهزاده یک دکان تبادل اسعار داشته و سرگرم کار خود می‌بودند. پسران خیلی راست کار، سالم و بی‌غرضی بودند و اکثر سفارت خانه‌ها و قونسول‌گری‌های خارجی مقیم کابل، همچنین بسیاری از شهریان کابل آنها را به خوبی می‌شناختند و اسعارشان را به پول افغانی نزد آنها که از اعتماد برخوردار بودند، تبدیل و همچنان اسعار مورد نیاز را در بدل پول افغانی از این پسران راست کار خریداری می‌نمودند.

قراری که یکی از این پسران نزد من آمده و گزارش این موضوع را تفصیل

داد، برادر بزرگ آنها که نام او درست به یادم نیست، طرف اشتباه دولت قرار گرفته و زیر عنوان "جاسوسی برای امپریالیزم امریکا"، هفته گذشته از جانب پاسداران دولت گرفتار گردیده است و ما هرچه و هرطرف تلاش می‌کنیم، از برادر ما که آیا زنده است یا نه، و اگر زنده می‌باشد به کدام یک از زندان‌های کابل خواهد بود، اطلاعی به دست آورده نمی‌توانیم، لهذا به شما مراجعه کردم اگر از دست تان چیزی برمی‌آید، ما را مددکاری کنید.

باز هم وقتی به آقای تپرون تلفن نمودم و وقت ملاقات خواستم، خواهش مرا پذیرفته، منتها همان روز به علت گرفتاری‌های زیاد، معذرت خواسته و برای فردای آن روز یک ساعت بعد از ظهر را برای من تعیین نمود و من هم به معیت یکی از برادران شخص زندانی شده به ساعت معین خدمت آقای تپرون رفته و در باره پسران لالا لکمی چند معلومات مفصل داده، علاوه نمودم که من شخصاً این برادران را از سال‌های طویلی به این طرف می‌شناسم. کارشان تبادله اسعار است و به دسته بندی‌های سیاسی جزئی‌ترین سهمی ندارند.

سپس آقای تپرون، اسم و هویت او را از برادرش گرفته، فرمود من در زمینه تحقیق می‌نمایم به بینم چه کار کرده می‌توانم، برای من یکی دو روز فرصت بدهید. واقعاً یکی دو روز بعد یکی از این پسران تلفنی به من خبر داد که برادرشان از حبس رها و به منزل برگشته است.

منظور من از ذکر مطالب بالا این است که آقای تپرون تا زمانی که از وفاداران آقای نورمحمد ترکی محسوب می‌شد، و در روز اول دیدار با وی، از نزدیک مشاهده نمود که آقای بپرک کارمل ما را با موتر خود به قصر نمبر یک رسانید و آقای ترکی به حیث رهبر دولت دیموکراتیک چگونه معامله با ما نمود، به هر مراجعه من با جبین گشاده ترتیب اثر داده و در باره هر یک از دوستان و آشنایانی که با مشکلی مواجه می‌شدند و از من یاری می‌خواستند و من مشکل آنها را با آقای تپرون در میان می‌گذاشتم، بلا تأخیر

به آن رسیدگی می کرد.

ولی زمانی که نام برده از آقای ترکی گسسته و به آقای حفیظ الله امین که در آن وقت به حیث وزیر امور خارجه ایفای وظیفه می نمود، پیوسته بود، کاملاً موقف دیگری به خود گرفته و در وضع عمومی وی تغییر فاحشی به میان آمده بود.

چنانچه یک روز آقای محمد حسن کریمی، به اتهام یک قتلی توقیف گردید که نه ایشان و نه یکی از خانواده موصوف در آن دست داشته و به قراری که آنها به من قبلاً این داستان را حکایت کرده بودند، پسر جوانی از دوستان خانواده آقای کریمی با تفنگچه ای که در دست داشت بازی می کرد، غافل از این که تفنگچه در جاغور خود، گوله پنهانی داشت، ناگهان این سلاح ناریه، به صدا در آمده و آماج خود آن جوان، در منزل آقای کریمی که طبق معمول به زیارت آمده بود، قرار گرفت. این حادثه چندین سال قبل به وقوع پیوسته بود که مراتب دعوی، محاکمه و برائت گرفتن این خانواده همه طی گردیده و تصفیه شده بود.

قدسیه جان و محبوبه جان دوشیزگان آقای کریمی در یکی از روزهای گرم تابستان به صورت غیر مترقب، حوالی ساعات ظهر به منزل من آمده، از ماجرا صحبت و ضمناً گفتند ما همین حالا از نزد آقای ترون می آئیم که نام برده بر علاوه این که به عرض و دادخواهی ما گوش نداد، بلکه با استعمال الفاظ رکیک و دور از انسانیت ما را از دفتر خود بیرون نمود. این دو دختر که از برخورد آقای ترون شک گرفته و تمام وجودشان به لرزه در آمده بود، حکایت کرده می گفتند این قضیه خیلی قبل تصفیه گردیده است، ولی حالا یکی از اقارب آقای مقتول، از قدرت آقای جلالر که یکی از حزبی های مهم و وزیر تجارت می باشد، کار گرفته و موضوع را دوباره روی صحنه آورده و در نتیجه پدر ما را علی العجاله به زندان انداخته اند.

به منظور جلوگیری از طوالت کلام، باز هم به آقای ترون تلفن نموده و

آرزو کردم اگر وقت داشته باشد، به من فرصت بدهد خدمت ایشان برسم. آقای ترون به این تقاضای من بلا تأخیر لبیک گفت و هنگامی که من از موصوف در باره وقت و روز موعود جويا شدم، فرمود همین حالا خالد صاحب بیائید.

بعد از آن من قدسیه جان و محبوبه جان دختران آقای کریمی را کمی تقویت نموده تسلیت دادم و با اطمینانی که بالای آقای ترون داشتم به آنان گفتم، بسیار تشویب نداشتن باشید، من قراری که آقای ترون برای من وقت داده است، همین حالا نزد او می روم و انشاءالله یک کاری را انجام خواهم داد.

مگر متأسفانه که این باور من به یأس تبدیل شد و آقای ترون را در این مراجعه کاملاً شخص دیگری یافتم. اولاً آن استقبالی که موصوف همیشه داشت، این مرتبه به یک وضع پیش آمد رسمی تبدیل شده بود. تصویر آقای امین بالای میز کارش قرار داشت، خودش در حالی که بالای یک کرسی چرخي نشسته، این سو و آن سو مغرورانه دور می خورد و با یک تعداد صاحب منصبان پولیس و مراجعین صحبت می کرد، بالاخره رو به من گشتانده پرسید شما چه مطلب دارید؟

به مجردی که من نام از آقای حسن کریمی بردم و خواستم نسبت به پی گنای ایشان خدمت آقای ترون توضیحات بدهم، صحبت مرا به صورت ناتمام قطع نموده، گفت من نمی دانم این آدم چقدر واسطه دارد. بعد از آن با یک وضع خیلی سرد و رسمی از من تقاضا نمود که دیگر واسطه کسی نگردیده و به همچو موضوعات مداخله ننمایم.

من هم با شنیدن این کلمات از زبان آقای ترون، که انتظار آن را نداشتم و همچنان شنیده بودم که نامبرده یک شخص فاقد موازین اخلاقی بوده، عزت نفس شخصی و ارزش های انسانی نزد او قیمت ندارد، بدون خداحافظی از جا برخاسته گفتم ببخشید و او در جواب گفت بفرمائید. از دفتر قوماندان ژاندارم و پولیس خارج شدم.

بعد از این برخورد دیگر هیچ آرزو نکردم با آقای ترون در تماس ببایم و ایشان هم دیگر مراوده تلفنی خود را با من قطع نمود.

عوامل گسترش افواه مبنی بر پیوست ما به دولت دیموکراتیک خلق

علت اصلی این آوازه ها: به درجه اول مراجعه ما به آقای ببرک کارمل و مداخله جدی موصوف در موضوع مطلوب، به درجه دوم دیدار با آقای نورمحمد تره کی رهبر دولت دیموکراتیک و واکنش نیکوی او در برابر تقاضاهای ما، و رهایی خانواده رفیق از زندان، و به درجه سوم نشرات میدیای روز راجع به بزرگان خانواده ما و پخش تصاویر آنها در روزنامه های دولتی و غیردولتی ستایش از کارنامه های آنها و کوبیدن دوره استبداد بود که آشنایان و دوستان از آن تعبیرات مختلفی نموده، به این باور داشتند که من و برادرم زید صدیق از طرف دولت جمهوری دیموکراتیک جذب و در آینده نزدیک به پست های مهمی مأمور می گردیم. ولی همه این افواه و تخمینات، حقیقت نداشته و تنها به شکل یک آوازه از دهن یکی به دهن دیگری انتقال یافته و موجب به میان آمدن زمینه تبصره برای بعضی از دوستان و آشنایان گردیده بود. در غیر آن هیچ یک وجه مشترکی در میان موجود نبود که بالاتر ما از طرف دولت دیموکراتیک خلق جذب شده بتوانیم.

همچنان مراجعه ما به آقای ببرک کارمل و دیدار با آقای نور محمد تره کی و آشنا شدن با آقای ترون قوماندان عمومی ژاندارم و پولیس، روی یک حادثه صورت گرفته بود که جریان آن به صورت مفصل، بدون کم و کاست و مبالغه، تشریح گردید.

اما ناگفته نمی توانم گذاشت که برعلاوه نشرات روزنامه های وقت و

نوشته‌های بعضی از نویسندگان به پیروی از حقایق نویسی، که یکی دو بار آقای سیدقاسم خان رشتیا، مورخ مشهور کشور هم زیر نام اصلی و مستعار مضامینی در این راستا به نشر رسیده بود؛ تصویری را مبنی بر همکاری ما بوجود آورده بود. از این جانب چندین بار از جانب بعضی از اعضای حزب خلق و پرچم به صورت مستقیم و غیرمستقیم در محفل‌ها که با آنها روبرو می‌شدم، بعد از این که هریک اولاً در باره بزرگان خانواده من صحبت‌های پر از احساسات را انجام می‌دادند، دعوت به همکاری شدم. من هم ظاهراً از این خوش‌بینی‌ها استقبال خوبی کرده و از اظهار آمادگی خود در این راه، امتناع نورزیده، ولی آن را به زمان موکول می‌ساختم.

از طرفی می‌دیدم که دامنه کشتارها، گیر و گرفت‌ها، خشونت‌های مأمورین عالی رتبه حزبی که در رأس یک اداره تعیین می‌شدند با مأمورین زیر دست غیر حزبی، روز به روز بالا گرفته، احساس مصونیت مردم از بین می‌رفت. اشخاص ژرف بین از جریان حادثات و از این که پایان کار چه خواهد شد، خیلی نگران بودند و نااطمینانی مردم از دولت هر روز بیشتر می‌شد. دیری نگذشت که بین حزب خلق و پرچم اختلافات نظر و عدم هم‌آهنگی به وجود آمد که در اثر آن اعضای مهم حزب پرچم هریک به عنوان سفیر دولت افغانستان به کشورهای خارج به دور ساخته شدند و قدرت مملکت داری تنها به دست حزب خلق آمد.

این حزب برعلاوه گیر و گرفت‌های پلان شده گذشته، یک عده از اعضای مهم حزب پرچم را که در وطن باقی مانده بود، راهی زندان پل چرخ نمود و باعث به میان آمدن تشنجات بیشتر در شهر و ولایات کشور گردید.

مجاهدین ملت افغانستان که دولت دیموکراتیک خلق را دست نشانده قدرت اتحاد شوروی می‌پنداشتند، و آن را یک دولت کمونیستی خطاب می‌کردند، از هر گوشه و کنار مملکت دست به حرکات تخریبی زده و چنین وانمود می‌کردند که ملت مسلمان افغانستان یک دولت کمونیست را که

ضد اسلام است، قبول کرده نمی‌تواند.

این شورش‌ها و عملیات زیرزمینی در شهر کابل و سایر شهرستان‌های افغانستان وقت به وقت افزایش پیدا کرده و بالاخره به تاریخ ۲ سرطان ۱۳۸۵ ش. باشندگان ناحیه چنداول کابل از قوم با شهامت قزل باش ضد اعمال ناشایسته دولت دیموکراتیک خلق شورشی را به راه انداختند که از طرف ارتش وابسته به دولت، به صورت بسیار ظالمانه و بی‌رحمانه سرکوب و منجر به خون‌ریزی‌های زیادی گردید.

در ۱۴ اسد در بالا حصار کابل یک تعداد از نظامیان دولتی علیه دولت قیام نمودند. باز هم دولت دیموکراتیک به این کشتارها اکتفا نکرده و یک عده از افراد سرشناس این قوم را مانند اینجنیر محمد اکرم خان پرونتا، سابق وزیر فواید عامه و آقای مهندس محمد شریف خان پرونتا و آقای میر علی احمد شامل که من آنها را به خوبی می‌شناختم، با یک جمعیت دیگر که همه اشخاص مذهب و با وقاری بودند، همچنین یک تعداد زیاد مالکین دواخانه‌های شهر را که اکثر آنها را من میشناختم و مردمان آرام و سرگرم کار و بار خود بودند، به اتهام تحریک این قیام و معاونت به مجاهدین گرفتار و آنا از بین بردند. آقای فضل احمد جان نینوار که از دوستان نزدیک من بود با حبیب جان ذکریا هم قربانی این حادثه گردیدند.

بعد از این رویدادهای ناگوار، هر یک از همشهریانی که احساس عدم مصونیت می‌کردند، و وجودشان را در افغانستان، بیشتر زائد می‌پنداشتند، تلاش داشتند به هر وسیله که امکان آن میسر گردد، پاسپورتی تهیه نموده و کشور را ترک بگویند. به دست آوردن پاسپورت هم کار آسانی نبوده و این امر تنها و تنها از صلاحیت آقای حفیظ‌الله خان امین وزیر خارجه دولت دیموکراتیک خلق بود که هرچه به نظر او صواب می‌آمد اجرا و ناصواب را نفی می‌کرد.

خانواده‌ها آهسته، آهسته به این عمل پیوسته، مرد و زن، پسر و دختر، حتا با اطفال خوردسال شان جلوی دروازه وزارت امور خارجه صف می‌گرفتند و به انتظار به دست آوردن پاسپورت، ساعت‌ها ایستاده می‌ماندند. کسانی که شانس خوبی داشته و بخت مددگارشان می‌شد، پاسپورتی به دست آورده از مملکت فرار می‌کردند.

بعضی‌ها که به این کار موفق شده نمی‌توانستند و پاسپورتی برایشان ارزانی نمی‌شد، می‌کوشیدند، از هر طریقی که امکان برآمدن از کشور برایشان میسر گردد اقدام نمایند.

از این گیر و گرفت‌ها و از این کشتارها در مرکز و ولایات افغانستان مردم علی‌العموم احساس خطر نموده، سعی می‌ورزیدند و تلاش‌های نهانی بخرج می‌رسانیدند که خانه و سرپناه و دارایی‌های خویش را بفروش رسانیده، فرار را بر قرار ترجیح داده پیوسته در فکر نجات دادن خود عائله و اولادشان باشند.

بدین منظور یک عده زیاد از باشندگان مرکز و شهرستان‌ها، به طرف کشور پاکستان و یک تعداد دیگر به کشور ایران و یک جمعیت دیگری که توان مالی شان بهتر بود با پرداخت پول هنگفتی توسط قاچاقبران به ممالک اروپائی و حتی ایالات متحده امریکا آواره گردیدند.

موضوع دیگری که بعد از بروز اختلاف نظر بین حزب خلق و پرچم و دور ساختن بعضی از اعضای مهم حزب پرچم از کشور به نام نمایندگان سیاسی افغانستان در خارج جلب توجه می‌کرد، تبلیغات یکی علیه دیگری بود.

حزب سر اقتدار خلق در داخل مملکت اعضای حزب پرچم را در رسانه‌ها و نشرات روز، نوکران امپریالیزم و اعضای حزب پرچم در خارج کشور علیه حزب خلق تبلیغات متقابل نموده و اعضای این حزب بخصوص آقای حفیظ‌الله امین وزیر امور خارجه را از سرسپردگان امپریالیزم و عضو

سی آی ای می خواندند.

در پهلوی این مبارزات سیاسی و جلوه دادن یک حزب، حزب دیگری را در انظار سران دولت اتحاد شوروی، بحیث طرفداران امپریالیزم در بین خود حزب خلق که قدرت را در دست داشت، هم اختلاف نظر و نفاق شدیدی بمیان آمد که نتیجه آن بعداً تفصیل داده خواهد شد.

از مطالعه و مراقبت اوضاع جاریه در کشور و از تکتیکی که دولت اتحاد شوروی در راه رسیدن به آرزوی دیرینه و نیات شوم خود داشت و آنرا به تناسب زمان و مساعده فرصت بکار می برد، به خوبی پیش بینی شده می توانست که در قضیه افغانستان از (اسکلاسیون) و یک شکل دیگری کار گرفته. به بهانه های گوناگون که خاصه سیاست های خام است، علناً داخل میدان کارزار گردیده عملی را که در ممالک بلغاریه و چکوسلواکیه انجام داده بود در کشور افغانستان هم که تمهید آنرا قبلاً گذاشته بود، به پایان می رساند.

از جانب دیگر ماهیت دولت دیموکراتیک خلق در جریان گذشت ایام نزد ملت افغانستان بوضاحت تمام هویدا گشت و به نیکوئی دیده می شد که پایه مردمی و به عناصر ملی توجه نداشته فاقد علم جامعه شناسی است و به ارزش های سنتی ملت افغانستان ارج نمی گذاشت، سبب بی اعتمادی مطلق مردم گردیده که جامعه دیگر تحمل آنرا نداشت.

باین اساس جنبش های پراکنده در هر طرف علیه دولت دیموکراتیک خلق که متهم به دولت کمونیستی بود هر روز افزوده تر و متقابلاً عکس العمل دولت خشونت بارتر گردیده و طوری که قبلاً تذکر رفته ترس و بیم مردم بی طرف بیشتر می گردید.

علاوه بران یک عده مردم شناخته شده کشور قربانی عنادها، حسادت ها و عقده های شخصی جمعی از نو به دولت رسیده گان و صاحب منصبان

پولیس و ارتش گردیده و زیر عناوین مختلفی بگفته آنها، از قبیل دست داشتن با اشرا، منسوب بودن بارتجاع سیاه، همکاری به جهان غرب و خاصاً امریکا و امثالهم بصورت مرموزی گرفتار و مفقود می‌شدند که دیگر اثری از حیات و ممات آنها بدست آمده نمی‌توانست.

روی این عوامل من هم در سال دوم حکومت داری دولت دیموکراتیک خلق که مترصد جریان و اعمال ظالمانه و منافی تمام نورم‌های حقوق بشر دولت متذکره و عملی کردن پلان‌های شوم دولت اتحاد شوروی بودم، بالاخره تصمیم گرفتم، وطن را ترک نموده و رهسپار دیار آواره گی بسوی آلمان گردم.

یکی از دلائل مهاجرت من، تماس های من با بعضی از دوستان آلمانی من مثل آقای کانزی (Kansi) قنسل آلمان در کابل، آقای لیک (Liek) که کار کمیساریت سفارت آلمان را بعهدده داشت و کارمندان آلمانی فابریکه نساجی گلپهار و تیم منیجمنت آلمانی در مرکز ریاست نساجی بود. علاوهً زمانی که من شرکت نساجی را ترک کردم و به کارهای شخصی شروع نمودم، در پهلوی سایر کارهای خود، بحیث نماینده علمی یک کمپانی دواسازی آلمانی بنام کمپنی شیر پینگ برلین، وظیفه داشتم که بصورت مرتب از دوکتوران، شفاخانه‌ها و ادویه فروشی‌های مرکز و ولایات ویزیت و تولیدات این کمپانی را که به افغانستان صادرات داشت معرفی نمایم. این کار را قبل از من آقای لیک داشت که از وی پیشتر نام برده شده و در آن وقت کار کمیساریت را هم همزمان انجام می‌داد.

یکروز ضمن دید و بازدیدی که با وی صورت گرفت و نامبرده از قطع علاقه من با شرکت نساجی اطلاع پیدا کرد و هم می‌دانست که من اخیراً در شرکت نساجی کار یک بیمه صحی را بعهدده داشته و یک اندازه با ادویه پاتنت کمپنی‌های دواسازی اروپا آشنا هستم. لذا پیشنهاد نمود، اگر من خواسته باشم این کار را برای من وامی‌گذارد. طوری که گفت خود او نظر به تراکم

روزافزون کارهای کمیساریت به امور کمپنی شیرینگ بیشتر از این رسیدگی کرده نمی‌توانست.

منهم آمادگی خود را ابراز کردم، او از لحاظ اینکه هر چه به امور صحتی ارتباط پیدا می‌کرد، من به آن علاقه فراوان داشتم و ثانیاً می‌دانستم که کمپنی‌های خارجی برای کارمندان خود حقوق بهتر می‌پردازند. برای پیشبرد این کار و طی یک سفری که به کشور آلمان داشتم و در عین حال از طرف آقای لیک هم قبلاً معرفی شده بودم، با کمپنی شیرینگ در تماس آمده و قرارداد همکاری را بحیث نماینده علمی کمپنی موصوف در افغانستان رسماً امضاء نمودم. طوری که گفتم، بعد از آن، وقت به وقت وظیفه ملاقات با دکتوران، ادویه فروشی‌ها و مؤسسات صحتی را در مرکز و ولایات افغانستان به عهده داشتم. نمایندگان کمپنی هم در جریان هر سال چندین بار به افغانستان آمده و از کارهای مربوطه در شهر کابل و ولایات واریسی می‌نمودند.

تا زمانی که این نمایندگان در افغانستان اقامت داشتند من وظیفه میزبانی آنها را داشته و با آنها به ولایات افغانستان به موتر شخصی خود سفر کرده و در مرکز به هر جا که ضرورت می‌افتاد از معاینه خانه دکتوران، ادویه فروشی‌ها و بیمارستان‌ها گرفته تا مقامات رسمی دولتی هر یک از این نمایندگان را ملاقات می‌کردم.

دولت دیموکراتیک خلق و پرچم در مقابل، از اینگونه تماس‌ها با غربی‌ها تعبیرات دیگری نموده، چنین اشخاصی را تحت تعقیب و مراقبت می‌گرفتند.

ناگفته نمی‌گذارم که بیشتر این حساسیت‌ها بعد از کودتای سردار محمد داوود خان آغاز گردیده بود که در زمان دولت دیموکراتیک خلق بصورت شدیدتر دوام پیدا کرد. خوب بیاد دارم شبی را در وقت دولت جمهوری دیموکراتیک سردار محمد داوود خان، ضیافتی از طرف سفارت

آلمان مقیم کابل ترتیب گرفته شده بود، که در آن طبق معمول بدرجه اول بعضی از مأمورین عالی رتبه دولت به صورت روتین تا یک رتبه معین و بعداً نمایندگان سیاسی دولت های خارجی که در افغانستان سفارتخانه داشتند و جمعی از دوستان و آشنایان دعوت می بودند. این ضیافت به مناسبت قرارداد پنجاه ساله دوستی کشور آلمان و مملکت افغانستان که در سال ۱۹۲۶ در زمان سلطنت اعلیحضرت امانالله خان صورت گرفته و در زمان ریاست جمهوری سردار محمد داوودخان بیابان می رسید، تنظیم شده بود.

قرارداد پنجاه ساله دوستی آلمان و افغانستان، از طرف افغانستان بامضای پدرم غلامصدیق خان چرخي زمانی که وظیفه سفارت افغانی را در برلین داشت و از جانب دولت آلمان بامضای آقای شتریزمن وزیر دولت وقت آلمان صورت گرفته و حاوی سایر کمک های متنوع دولت آلمان به افغانستان در جریان پنجاه سال بود. بعد این قرارداد در شهر پغمان مربوط ولایت کابل از طرف اعلیحضرت امانالله خان به توشیح رسید.

یک نشریه دو سه ورقه بزبان های آلمانی و انگلیسی در همان شب ضیافت توسط کارکنان سفارت آلمان پخش و بدسترس مهمانان گذاشته شد که من هنوز یک نسخه آن نشریه را با خود دارم.

از صحبت دور نرویم که من در همان شب یکنفر از مأمورین دولت را هم در آن ضیافت ندیدم، تنها آقای سید وحیدالله معین وزارت امور خارجه در ساعات آخر شب تشریف آورد و لحظاتی چند در حالت ایستاده روی تیراس عمارت سفارت با سفیر، قنصل و باقی اعضای سفارت تعارفات معموله را انجام داده، مرخص گردید.

از مشاهده این وضع به خوبی فهمیده شده می توانست که دولت سردار محمدداوودخان دوست نداشت دیگر آن روابط حسنه را که از سال های متمادی بین دول غربی و دولت های افغانستان موجود بود، داشته باشد و بدینوسیله سبب دردرس دولت اتحاد شوروی گردد.

همچنان موید این حدسیات گفتار یک شخص از اقارب نویسنده است که از مأمورین بلند پایه دولت بود و می بایست باین دعوت اشتراک می کرد. اتفاقاً فردای آن شب که من ایشان را در یک محفل دیگر خانوادگی دیدم، پرسیدم شما را دیشب به دعوت سفارت آلمان ندیدم، امیدوارم حالتان خوب بوده و مانع عدم شرکت تان علالت مزاج نبوده باشد. گفت نه خیر و نظر به قرابتی که با من داشته و من طرف اعتماد مطلق ایشان بودم، علاوه نمود که راستش را می پرسی من اولاً آمادگی گرفته و حاضر شدم، باین دعوت اشتراک نمایم ولی بعدتر ملتفت شدم که من از طرف دولت اجازه ندارم بدعوت سفارت‌های ممالک غربی بروم لهذا از رفتن به آنجا و حصه گرفتن به ضیافت سفارت آلمان صرف نظر کردم.

جریان بسیار جالب و شگفت آور دیگری که در آن شب دعوت و فردای آن بوقوع پیوست و می توان در آن مورد بیشتر صحبت نمود، این بود که دعوت سفارت آلمان هم‌زمان با تبدیلی قنسل سابق آقای کنزی و جانشین جدید وی آقای پسکه صورت گرفته بود.

حین توزیع نشریه از طرف کارکنان سفارت موصوف آقای کنزی قنسل سابقه مرا به آقای پسکه قنسل جدید معرفی و علاوه نمود: شخصی که این قرارداد را از طرف دولت افغانستان پنجاه سال قبل بحیث سفیر در برلین امضاء نموده است، پدر آقای صدیق که یکی از مدعوین امشب است، می باشد. آقای پسکه بعد از تعارفات معموله و اظهار خورسندی از شناسایی من، اظهار نمود که من یک تصویر نزد خود دارم و آن تصویر در وقتی گرفته شده که پادشاه وقت بنام امان‌الله خان این قرارداد دوستی پنجاه ساله را توشیح نموده و بالای یک کرسی نشسته است، در عقب پادشاه افغانستان یک جمعیت دیگری بصورت ایستاده به نظر می خورد و معلوم می شود که آن اشخاص از همکاران نزدیک شاه میباشند. آقای پسکه به سخنان خود ادامه داده گفت من بسیار آرزو دارم این اشخاص و یا یکی

از آنها را در صورت امکان ملاقات نمایم، هر گاه شما این زمینه را مساعد سازید خیلی ممنون میشوم. ما سه نفر یعنی من و آقای کنزی و آقای پسکه سرگرم صحبت بودیم که دو نفر از آشنایان به ما نزدیک شده و خواستند در صحبت ما داخل شوند.

درین اثناء من داشتم برای آقای پسکه و آقای کنزی معلومات می‌دادم که متأسفانه از اشخاصی که در وقت توشیح قرارداد در عقب شاه افغانستان در تصویر مشاهده می‌گردد به شمول پادشاه و پدرم که این قرارداد را امضاء نموده، هیچکس حیات نداشته و در دل خاک جای گرفته‌اند.

یکی از این دو نفر آشنایان که بزبان آلمانی بلدیت نداشت از من تقاضا نمود، از آقای پسکه قنسل جدید بپرسم و در باره اینکه میعاد قرارداد متذکره اکنون بیابان رسیده آیا دولت آلمان می‌خواهد این قرارداد دوستی را باز هم با دولت افغانستان تمدید نماید یا نه؟

آقای پسکه بلادرنگ گفت نه! آن آقا دوباره سؤال نمود و گفت چرا؟

درین اثنا من از آقای پسکه بعد از ترجمه کلمه چرا خواهش نمودم اگر ممکن باشد لطفاً بزبان انگلیسی صحبت نمائید، زیرا من میدانستم که آقای سؤال کننده بزبان انگلیسی آشنائی داشت.

آقای پسکه بدون مجامله و با صراحت تمام بزبان انگلیسی جواب داد: برای اینکه دولت فعلی افغانستان زیر تأثیر یک دولت کمونیستی است و ما با دولت‌های کمونیست هیچگونه قرارداد دوستی و تعاونی را نه بسته و همچو معاملاتی نداریم.

این برخورد و صراحت لهجه آقای پسکه و جواب قاطع موصوف که بمذاق آقای سؤال کننده برابر نبود، سؤال دیگری ننموده و با ادای کلمه ببخشید با شخصی که او را همراهی می‌کرد، از جمع ما بدور رفته و به حلقه‌های دیگر مدعوین پیوست.

موضوع شگفت و حتی می‌توان واژه مضحک را به آن اطلاق نمود، این بود که فردای آنشب ضیافت سفارت آلمان، وقتی خبرها را بزبان‌های دری و پشتو از رادیو افغانستان پخش می‌شد، یک بخش آن صحبت از جریانات دعوت شب گذشته سفارت آلمان و انگیزه این دعوت بود.

گوینده رادیو افغانستان با عبارات بسیار بلندبالا و یک اندازه با مصطلحات نو و واژه‌های نامأنوس این بخش اخبار را قرائت و جریانات ضیافت سفارت آلمان را که چه مناسبتی داشت و بالاخره قرارداد پنجاه ساله دوستی آلمان و افغانستان و محتویات آنکه عبارت از یک سلسله کمک‌های تعلیمی، تربیوی، تخنیک، اقتصادی، عمرانی و غیره بود همچنان در باره تاریخ ماه و سال عقد این قرارداد که بین کشورهای آلمان و افغانستان صورت گرفته بود، شرح مفصلی داده در فرجام از سپاس‌گذاری دولت فعلی راجع به کمک‌های کشور آلمان سخنرانی نمود.

ولی از اینکه این قرارداد مهم را کی وسیله شده بود و از طرف افغانستان کدام شخص صاحب صلاحیت آنرا امضاء نموده و بالاخره از طرف کدام زعیم دولت افغانستان توشیح گردیده بود، روی تنگ‌نظری‌ها و کینه‌توزی‌ها اصلاً ذکری در میان نیامد. یعنی خانواده حکمران که ظاهراً نام دولت از شاهی به جمهوری تبدیل شده بود، با وجود اینکه پنجاه سال از عقد این قرارداد گذشته، پادشاه وقت، اعلیحضرت امان‌الله خان و هم پدرم غلام‌صدیق خان از این دنیا رفته بودند، باز هم از یک حقیقت چشم پوشی مطلق نموده و نمی‌خواست نام آنها توسط اخبار رسمی پخش و بگوش مردم افغانستان برسد.

در حالی که در شب ضیافت سفارت آلمان هر یک از مدعوین یک نسخه از نشریه‌ی را که توسط کارکنان سفارت پخش می‌شد و موضوع موافقت‌نامه آلمان و افغانستان در آن با جزئیات مطلب بصورت مفصل تشریح شده بود، بدست آورده و معلومات کافی در آن باره حاصل نموده

بودند. این چشم پوشی دولت را از واقعیت نقش پدرم و اعلیحضرت امان‌الله خان از جمله خبرهای منتشره فقط می‌توان زاده عناد و عقده‌های شخصی تعبیر کرد، زیرا مضمون دیگری برای آن نمی‌توان سراغ نمود.

منظور از ذکر این همه داستان‌ها که ما را یک اندازه از سلسله تحریر دور نگهداشت، این است که انسان می‌تواند یک تعداد اعمال جفاکارانه را که در حق ملت افغانستان بوقوع پیوست، زاده راه و روش دوره‌های استبداد نامید و یک مقدار دیگر آنرا به عناد، عقده‌ها، کینه ورزی‌ها، حسادت‌ها و تاریک ضمیری‌های شخصی اشخاص حواله نمود. حضرت سعدی شیرازی را عقیده بر این بود که :

**دل بدست آور که حج اکبر است
از هزاران کعبه یک دل بهتر است**

ولی صائب تبریزی که ابنای زمان را از هر پهلو مطالعه کرده بود میگفت:
**دل اگر مخزن کین است که مردم دارد
هر که یک دل شکند کعبه بی آباد کند.**

آقای احمدظاهر هنرمند جوان و توانای کشور که با عمر نسبتاً کم از علم و هنر موسیقی و موهبت آواز خوانی بهره معتنا بیهی داشت و در قطار سائر هنرمندان شهر بسزائی حاصل کرده بود آماج تیر این قبیل اشخاص تنگ نظر واقع شده و قربانی عناد و عداوت‌های شخصی گردید. قتل مرموز احمدظاهر در سال ۱۹۷۹ که همه هنرمندان و هنردوستان و گفته می‌توانیم اکثر از مردم، پیر، جوان و حتی خوردسالان کابل را تکان سخت داده و ظاهراً از طرف رادیو دولتی افغانستان زاده یک حادثه ترافیکی اعلام گردید، تا امروز بصورت واقعی افشا نشده و مکتوم مانده است.

من فکر می‌کردم که اعضای دولت دیموکراتیک خلق با اندوختن تجارب زیاد از آدم‌کشی‌های دولت‌های استبدادی گذشته، انبباه خوبی گرفته، بفکر ارتقاء و تعالی کشور بوده و سبب حمایت و مصونیت خلق گردیده و

اراده ندارند نام آنها در زمره آدم کشان محسوب گردد. مگر به بسیار زودی دیده و فهمیده شد که آنها تاریخ مملکت شانرا با دقت و توجه لازم مطالعه نکرده و اگر هم خوانده بوده باشند، تجارب آن را به طاق نسیان گذاشته و فراموش کرده بودند.

درست است که ما نمی‌توانیم حالات اضطراری و استثنائی، و یا ناگزیری‌های یک دولت را در بدو مرحله نادیده بگیریم، ولی مشروط به اینکه همه قضایا بصورت جداگانه تحقیق و عادلانه و بی‌طرفانه بررسی گردد.

حکمی که صادر می‌گردد باید بر مبنای محاکم عدلی و حقوقی استوار بوده به تصمیم‌گیری و فیصله‌های قوای قضائی کشور صورت گیرد. متأسفانه در افغانستان به گواهی تاریخ می‌توانیم ادعا نمود که هیچگاه فیصله‌های دولت‌ها به پیروی و رعایت احکام قضائی جامه عمل نپوشیده و یک شخص که در رأس قدرت قرار داشته و هر چه خواسته است بصورت خودسرانه و به منظور حفظ قدرت و حمایت خود بر ملت مظلوم رواداشته و اسباب کشتارهای بزرگ گردیده است.

روی هم‌رفته هر یک از این جریانات عاملی شده می‌توانست که اسباب عدم اطمینان و باور بیشتر مردم نسبت به دولت گردیده و تصمیم بگیرند که از کشور فرار کنند.

و من هم بعد از تأمل زیاد در این مورد مصمم گردیدم باین عمل اقدام نمایم و برای چندی از مملکت دور بمانم.

آقای حفیظ‌الله امین که امور وزارت خارجه را بعهده داشت کارهای منظوری و اجازه دادن پاسپورت را هم مختص به خود ساخته بود. هر که آرزوی بدست آوردن یک پاسپورتی را به مقصد مسافرت به خارج مملکت می‌نمود، باید به شخص وزیر خارجه عریضه می‌نوشت و تمنا می‌کرد که در

پای عریضه خویش یک امر مثبتی بدست آورد، در غیر آن هیچ مقامی به شمول مدیریت پاسپورت قوماندانی امنیه کابل صلاحیت این کار را نداشت. دیگر اینکه هر شخص و یا خانواده که آرزوی رفتن به خارج مملکت را می نمود می بایست یک سلسله دلائل راست و دروغ در عریضه خود می نوشت و علت مسافرت خویش را توضیح می داد.

من هم یک تعداد اسنادی در باره برادرم غلام دستگیر صدیق که قبلاً در اثر یک حادثه بدرود حیات گفته بود، از قبیل وراثت خط و وکالت خط شرعی ورثه موصوف ترتیب و توام با عریضه عنوان مقام وزارت خارجه تقدیم و در متن عریضه علت رفتن خود را به کشور آلمان حل و فصل نمودن معاملات برادرم بصورت مستند وانمود کرده بودم. روز واریسی به عرایض مربوط به پاسپورت قبلاً تعیین شده بود که جناب وزیر اختیاردار آن بود. من که عریضه و اسناد منضمه را بهمان روز تعیین شده بدفتر عرایض وزارت خارجه، مانند دیگر مراجعین سپردم، فردای آن روز که عرایض مردم با امر مثبت و یا منفی در پای هر یک از این عرایض به عارضین مسترد می شد، اطمینان کامل داشتم که به گرفتن یک امر مثبت موفق خواهم شد. ولی دیدم در پای عریضه من به قلم و امضای شخص وزیر خارجه نوشته شده بود:

مدیریت خارجه از طریق سفارت افغانی در بن در زمینه اقدام نماید.

یعنی برای شخص من اجازه گرفتن پاسپورت به خارج اعطا نگردید. این واکنش آقای حفیظ الله امین در برابر تقاضای من که مستند به اسناد شرعی دولت و یک دلیل موجه بود، واقعاً مایه تعجب من گردیده و یکبار دیگر مرا متوجه خودم ساخت.

بهر حال و باساس امریه فوق مجبور بودم عریضه ام را به دفتر مدیریت خارجه بسپارم و انتظار بکشم مدیریت موصوف چه عملیاتی را توسط سفارت افغانی در بن انجام خواهد داد.

چند هفته بعد که از دفتر مدیریت خارجه خبر گرفتم، سفارت افغانی مقیم بن به جواب مکتوب وزارت خارجه یکی دو ورق فارم‌هائی فرستاده بود که من باید آنرا خانه پری و امضاء می‌کردم.

مگر وقتی من فورمه‌ها را مطالعه کردم، علی‌العجاله امضاء ننموده و از مدیر شعبه اجازه خواستم و گفتم من می‌توانم این فورمه‌ها را با خود داشته و بعد از مطالعه دقیق و فکر کردن در آن باره امضاء نمایم؟

آقای مدیر شعبه در جواب پرسش من فرمود، بلی این فارم‌ها مربوط بشما است می‌توانید با خود ببرید.

و سپس من اوراق متذکره را گرفته از اطاق مدیریت خارجه برآمدم که دیگر هرگز آنرا مسترد ننموده و ب فکر چاره سنجی دیگری افتیدم.

درین فرصت آقای هادی مکمل معین اداری وزارت خارجه که چندی قبل توسط یک دوست بسیار نزدیکم با من آشنا شده بود، هر دو سه هفته بعد، به منزل من آمده و صمیمیت زیادی از خود نشان می‌داد که من هم متقابلاً بسیار به ایشان علاقه مند شده بودم.

آقای مکمل در یکی از این دیدارها یکی دو پسر جوان و برادرزاده خود را هم با خود به منزل من آورده بود که شاهد بیشتر صمیمیت و علاقه مندی ایشان شده می‌توانست.

در آن شب ضمن صحبت‌های دیگر به پسران جوانی که ایشان را همراهی کرده بودند، میگفت: من امشب شما را به منزل کسی آورده‌ام که کار بزرگان و خانواده او یک بخش مهم تاریخ افغانستان را احتوا می‌کند. با ایشان آشنا شوید تا از نزدیک معرفت پیدا کنید. سپس از جا برخاسته با نشان دادن تصاویر پدر کلانم سپه سالار غلام حیدر خان چرخ، پدر و اعمام مرا که به دیوار خانه آویخته بودند، به آنها معرفی نموده و تا جائیکه از تاریخ میدانست راجع به کارنامه‌های آنها توضیحات می‌داد و به نکوئی یاد می‌کرد.

آقای مکمل تا جایی که من از ایشان برداشت داشتم مرد خوش قلب و بی‌آلایش و یک شخص بسیار راست و صاحب کِرکتر قوی بوده و یک انسان خوبی به نظر می‌خورد. خلاصه در هر دید و وادیدهائی که فیما بین صورت می‌گرفت، صمیمیت و علاقه مندی جناب معین اداری وزارت خارجه را من بیشتر احساس می‌کردم و در عین حال می‌اندیشیدم که چگونه و از کدام طریق بتوانم پاسپورتی بدست آورم و از کشوری که زندگی هر کس با هزاران خطر مواجه است، برای مدتی خارج شوم.

روی این اندیشه‌ها زمانی که یک مدت دیگری هم از آشنایی من با آقای مکمل گذشته بود، این مطلب را با او در میان گذاشته گفتم، من برای انجام پاره از کارهای شخصی خود عزم آنرا دارم که به کشور آلمان مسافرت کنم و برای پیشبرد این مرام نیازمند یک پاسپورت هستم.

از اینکه قبلاً به وزارت خارجه مراجعه و جواب مطلوبی بدست آورده نتوانسته‌ام، حرفی بمیان نیاوردم. آقای مکمل خندیده گفت، معلوم می‌شود می‌خواهی از ما دوری‌گزینی و ما را ترک کنی، گفتم، نه، آنطور نیست همین که کارهایم انجام یافت، یقیناً برمی‌گردم، مطمئن باشید. آقای مکمل گفت، خیلی خوب، پس شما مطلب را روی یک ورقه عریضه عنوان وزارت خارجه بنوسید و فردا برای من برسانید، مگر باز هم تکرار می‌کنم که تعهد نمائید و پس به مملکت بیائید. گفتم وعده می‌دهم خاطر جمع باشید.

فردای آنروز به وزارت خارجه به اتاق معین اداری رفته و عریضه خود را خدمت ایشان تقدیم نمودم.

آقای مکمل عریضه مرا بدقت تمام خوانده بعد از آن گفت امروز بعد از ظهر برایتان تلفونی خبر می‌دهم. واقعاً حوالی ساعات عصر همان روز تلفن ایشان برایم رسید و فرمود اگر وقت دارید لطفاً یکمرتبه به دفتر من بیائید، من برایتان از وزیر امور خارجه امر اعطائی پاسپورت را گرفته‌ام.

و وقتی به دفتر معین اداری وزارت خارجه مراجعه کردم، دیدم آقای مکمل از جا برخاسته و بعد از مصافحه عریضه من را برایم سپرد که در پای آن آقای حفیظ‌الله امین وزیر امور خارجه یک کلمه مختصر "برود" را نوشته و امضاء نموده بود.

سپس توسط زنگ روی میز کار خود تایپیست دفتر را احضار و به نامبرده هدایت داد، عریضه مرا به ضمیمه یک مکتوب رسمی وزارت خارجه عنوان مدیریت پاسپورت صادر نموده و بعد از گرفتن امضای ایشان دوباره برای من بسپارد.

بالاخره من باین ترتیب پاسپورتی بدست آورده و در سپتمبر ۱۹۷۹ به کشور آلمان مسافرت و آواره گردیدم.

درین فرصت آقای نورمحمد تره‌کی به خارج رفته و برای اشتراک در کنفرانس ممالک غیرمنسلک که در کشور کیوبا دائر می‌شد حصه می‌گرفت و حین بازگشت از آن مسافرت با بریژنف در ماسکو دیداری به عمل آورد. اما زمانی که به افغانستان برگشت متصلاً از طرف حفیظ‌الله امین به قتل رسید و زمام قدرت بدست آقای حفیظ‌الله امین افتاد که آنهم دیری دوام نکرده و طوری که پیشبینی شده می‌توانست، قشون اتحاد شوروی در اواخر ماه دسمبر سال ۱۹۷۹ عیسوی علناً و رسماً به افغانستان تهاجم نموده، آقای حفیظ‌الله امین کشته شده و آقای بپرک کارمل بحیث منشی عمومی حزب دیموکراتیک خلق افغانستان و رئیس دولت و رئیس شورای انقلابی جمهوری دیموکراتیک افغانستان تعیین گردید.

خواننده عزیز!

خاطراتی را که من با یاد یک تعداد از بزرگان و جوانان شهید و همچنان با یاد جمعی از اطفال و نوجوانان خانواده که در زندان به علت سوء تغذیه به بیماری‌های مهلک مبتلا گردیده و به علت نبود ادویه لازم جان شیرین شانرا از دست دادند، آغاز نموده بودم، شمه‌ی از آن به پایان رسید.

به وضاحت تمام یکبار دیگر متذکر میشوم که همه این جریانات دلخراش دست خوش یک دوره منحن استبداد دولت روز و قربانی ظلم و ستم خانواده حکمران وقت بود و از وقتی که قدرت سیاسی را در افغانستان بدست آورد، صدها خانواده روشن فکر دیگر را هم مانند خانواده من به دیار نیستی فرستاد.

در خلال مطالعه آنهمه یادداشت‌ها یقین دارم شما ملتفت شده خواهید بود که در پهلوی دیگر رویدادها و موضوعات، از انتباهات، برداشت‌ها و آرزوها نیز نوشته‌ام.

در سطور پایانی این رساله می‌خواهم فشرده پیام را به عرض برسانم که نام ظالم با ظلم او و حال مظلوم با مظلومیت او با گذشت زمان، خواهی، نخواهی در تاریخ کشور ثبت می‌گردد. چقدر نیکو خواهد بود، اگر دولت‌مردان و حکمرانان حال و آینده وطن ما، جوانان و نونهالانی که آینده وطن به آنها متعلق می‌گردد، به این پیام من گوش دهند، روا ندارند که مخالفت سیاسی به دشمنی منجر گردد و در سیاست نباید مطلق نگر باشند. از حصار تنگ نظری‌ها بدر شده، برای اداره جامعه که نیازمندی‌های زیاد دارد، از یک سیاست سالم، رهنما و مترقی کار بگیرند. از تجارب منفی گذشته بیاموزند و از تکرار اعمال نادرست اسلاف خود، از اعدام‌ها، به زندان انداختن‌ها، ظلم و ستم، آزار و اذیت، شکنجه و اجحاف‌ها که بر پایه عداوت خانوادگی و شخصی استوار باشد، دوری

گزینند. در قضایا واقع بین و عادل بوده از توانمندی نهائی عقل و خرد و بالاخره از صفات عالی انسانی در همه امور کار گیرند.

من به حیث شخصی که دوره طفولیت و جوانی را در زندان به سر رسانیدم، چندین نظام سیاسی و رهبران آنها را دیدم، با مردم گوناگون آمیزش پیدا کردم، به خوبی دریافته ام که مردم بیچاره ما بیشتر به مرهمی احتیاج دارند که بر زخمهای شان گذاشته شود و دیگر روی خشونت، جنایت، حق تلفی‌ها و بی‌عدالتی‌ها را در زندگی که به حکم خلقت برایشان مقدور است، نبینند.

هدف از افشاگری این داستان‌های حزین و غم انگیز و روشنی انداختن در گوشه‌های بسیار تاریک و نهفته رویدادهای خونین گذشته که یک انسان سالم‌العقل، آنرا هرگز تصور کرده نمی‌تواند، آگاه ساختن آن عده از مردم ماست که یک عمر طولانی از حقایق و واقعیت‌ها بدور مانده اند. آنانی که سالیان دراز و بی‌شماری به ظواهر عوام فریب خانواده حکمران آن وقت باور داشته و از جزئیات مظالم و حق تلفی‌هایی که بر اشخاص و خانواده‌های روشنفکر و رادردانی که دردهای ملت را درک کرده و آنرا شجاعت مندانه به گوش قدرت‌ها می‌رسانیدند، پیوسته از طرف دولت خودکامه روز میرفت، اطلاع کامل نداشتند.

آرزومندم مردم شریف کشور ما بدانند که علت‌العلل این همه عدم ثبات، بی‌امنیتی‌ها، نابسامانی‌ها و آشوبگری‌های امروز در کجا نهفته و زاده اعمال وحشیانه و غیر انسانی دولت داران کدام دوره نظیر قرون وسطا می‌باشد؟

اعدام‌های بدون محاکمه و بدون ارائه اسناد و شهود رجال برجسته و جوانان بی‌گناه، به زندان انداختن‌های اشخاص واقعبین و حقیقت‌گو، اسارت زن‌ها و دختران جوان و اطفال کوچک، محروم ساختن اولاد خانواده‌های مغضوب دوت از مکتب و مدرسه، عدم استقلال سیاسی کشور، تبعیض طبقاتی، ترجیح یک قوم بر قوم دیگر، تبلیغ اکثریت و

اقلیت، دامن زدن تعصبات مذهبی و لسانی، تضعیف معارف، سلب حقوق مسلم اولاد برادران تشیع مذهب ما از شمول به دانشگاه‌های حربی، حقوق و علوم سیاسی و ممنوع بودن قاطعانه آنها از حصول وظیفه و مقام در وزارتخانه‌های حربیه و خارجه، تفرقه اندازی‌ها بین مردم و قبيله‌ها، بیگانه و جدا نگه داشتن ملت از دولت، غصب ملکیت‌های عامه و مردم، کار گرفتن از هیأت کابینه، مامورین بلندپایه دولتی و غیردولتی بحیث بنده و برده، بالاخره حرص و آز قدرت، خودخواهی و جنون شهرت طلبی که در خانواده حکمران بوجود آمد، هر یک عاملی شده می‌توانست که سرانجام مملکت ویرانه ما ویرانه‌تر و مردم بی‌سواد، بیچاره، فقیر و دردمند ما، بی‌سوادتر، بیچاره‌تر، فقیرتر و دردمندتر گردیده، با دادن قربانی‌های زیاد و ضیاع عزیزان شان، ترک خانه و آشیانه و به کشورهای همجوار و سایر کشورهای دیگر مهاجرت نمایند و رنج آوارگی را متحمل شوند.

**خشت اول چون نهد معمار کج
تا ثریا می‌رود دیوار کج**

تذکر ضروری

زنده‌یاد خالد صدیق چرخ‌ی محتویات کتاب «از خاطراتم» را با آواز خویش نیز قرائت و ثبت نموده‌اند که مشتاقان کتاب می‌توانند آنرا از لینک‌های زیرین در یوتیوب دیده و بشنوند:

۱.

https://www.youtube.com/watch?v=L۹H۹Ve_eu۳U&t=۳۵۰&s&ab_channel=AdamSiddiq

۲.

https://www.youtube.com/watch?v=TFiKiEtJ۱vU&t=۲۲s&ab_channel=AdamSiddiq

۳.

https://www.youtube.com/watch?v=eLKVK۵۱۲c۵Y&t=۸s&ab_channel=AdamSiddiq

۴.

https://www.youtube.com/watch?v=۹z۴NYcQUaY&t=۵s&ab_channel=AdamSiddiq

۵.

https://www.youtube.com/watch?v=eRz۸JHMMJ۳w&t=۱۲s&ab_channel=AdamSiddiq

۶.

https://www.youtube.com/watch?v=gUgeLzYqkks&t=۸۹s&ab_channel=AdamSiddiq

۷.

https://www.youtube.com/watch?v=۰kWqtAaKhBk&ab_channel=AdamSiddiq

۸.

https://www.youtube.com/watch?v=eEW۱jYIX۲MY&ab_channel=AdamSiddiq

محترم احمد شاه راستا با زنده یاد خالد صدیق چرخي بمناسبت سالروز
استقلال کشور مصاحبه مفصلی نموده اند که از طریق لینک پایینی قابل
دسترسی است:

https://www.youtube.com/watch?v=εGLMUXVBplg&ab_channel=BAHARTV-AF

از پیام نهایی نویسنده کتب:

«... نام ظالم با ظلم او و حال مظلوم با مظلومیت او با گذشت زمان، خوری، نخوری در تاریخ کشور ثبت می گردد. چقدر نیکو خواهد بود، اگر دو ترمزد، و حکمرانها، حال و آینده وطن ما، جوانها، و نونهالانی که آئینده وطن به آنها متعلق می گردد، به این پیام منسکوش دهند، رولا ندانند که مخالفت سیاسی به دشمنی منجر گردد و در سیاست نباید مطلق نکر باشند. از حصار تنگ نظر سرها بدر شده، بر اساس ادراک جامعه که نیازمند راهبر زیاد دارد، از یک سیاست سالم، رهنا و مترقی کار بگیرند. از تجارب منفی گذشته بیاموزند و از تکرار اعمال نادرست اسلاف خود، از عدل نام، به زندگی انداختن نام، ظلم و ستم، آزادی و لذت، شکنجه و اجحاف ها که بر پایه عدالت خانوادگی و شخصی استوار باشد، دور سر گیرند. در قضایا واقع بینانه و عادل بوده از توانمند نهایی عقل و خرد و بالاداره از صفت عالی انسانی در همه امور کار گیرند...»